

نام کتاب : بخشید انگاری اشتباه شد

نویسنده: Faeze najafi کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





بخشید انگاری اشتباه شد
faeze najafi



wWw.98iA.Com

بخشید انگاری اشتباه شد



به قلم:

faeze najafi

نوردهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

طراح جلد : GOLNAZ کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : -Niloufar- کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه ...

با اینکه عمریه دارم درد میکشن اما انقدر قوی هستم که تمام دردامو طوری پاک کنم که هیچکس نفهمه احساس واقعیمو، انقدر جرات دارم که بتونم تمام بغضمو قورت بدم که کسی چیزی حس نکنه ... واسه خودم ارزش قائلم پس هرکسی لیاقت نداره به خاطرش ناراحت بشم ... دیگه نمی خوام با قلبم تصمیم بگیرم دیگه بزرگ شدم ... دیگه غرورمو واسه هیچکس زیرپا نمیذارم. چیزیه که استفراغ کردم دوباره نمی خورم و به هیچکس حق دخالت تو زندگیمو نمیدم، تازه یاد گرفتم با بعضی افراد که از احساس هیچی نمی فهمن باید مثل خودشون باهاشون رفتار کرد ...

من ی دخترم

اگه خودمو لوس نکنم ...

اگه باهات قهر نکنم و ناز نکنم ...

اگه وقتی چشات میچرخه از حسودی دیوونه نشم ...

اگه از نظر دادنات خوشحال نشم ...

اگه ب خاطر تو به خودم نرسم ...

اگه برات گریه نکنم ...

اگه وقتی پاستیل میبینم پیرهنتو نکشم ... اگه لب و لوچه اویزن نکنم تا بغلم کنی ...

اگه بهت نگم اقامون ...

اگه برات مظلوم بازی در نیارم ...

اگه از سر و کولت بالا نرم ...

اگه برات عشوه نیام ...

اگه گوشتو نیچیونم و نگم تو فقط مال منی ...

اگه نا غافل دستاتو نگیرم ...

اگه وقتی کار بدی کردم با ترس بهت بگم ...

اگه لجبازی نکنم ...

اگه ...

اون موقع دیگه تو عاشق و دیوونم نمیشی ...

تو عاشق اینی ک من ی خانم کامل باشم

خان وومه تو

امما

تو پسری ...

اگه برام غیرتی نشی ...

اگه روم حساس نباشی ...

اگه ته ریش نداشته باشی ...

اگه باهام مهربون نباشی ...

اگه بهم اخمای کوچولو نکنی ...

اگه وقتی شالم رفت عقب نگی اونو بکش جلو ...

اگه دستمو محکم نگیری ...

اگه نگی هر کاری کردی راست بگو تا ببخشم ...

اگه سر به سرم نذاری ...

اگه قربون صدقم نری ...

اگه نگرانم نشی ...

اگه بهم نگی عروسک من ...

اگه نگی من مهمم ک میگم خوبه ...

اگه...

اونوقت منم دی وونه و عاشق تو نمیشم تا اون کارارو برات بکنم ...

من تورو مرد میخام ...

مرد من ...

پس بیا و مرد باش ...

منو تو همون ادم و حووا بیهیم ...

بیا جاهامونو عوض نکنیم ...

من لطافت نگه میدارم، تو صلابت ...

تو نگاهتو نگه دار، منم نجابتمو،

بیا سعی کنیم بهترین هم باشیم ...

من بهترین دختر ولسه تو ...

تو بهترین پسر واسه من ...

فصل اول

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم، آینه چیز جدیدی واسم نداشت، بازم همون جمله تکراری خودم:

به جهنم که نیستی ...

مگه مغول ها به قرن تمام حمله نکردن!

مگه نگذشت؟

نبودن توهم میگذره ...

هرروز صبح اینو با صدای بلند می خونم تا شاید یه روز ... فراموش که نه ولی دیگه بهش فکر نکنم، بازم مته هرروز لپتاپو

روشن می منم و میرم فیسبوک ... کارم همین شده بود ... چرخیدن تو دنیای مجازی ... من که از دنیای واقعی خیریندیدم،

بینم این دنیای مجازی با ما چیکار می کنه،

همهش از یه لجبازی شروع شد، از یه کل کل یا به قول خودش حاضر جوابی ... مامانم همیشه بهم می گفت این زبونت

بالاخره کار دستت میده، راست می گفت بنده خدا ... گوشیم زنگ خورد وندا بود، وندا تنها دوستم تو دانشگاه بود، در واقع تنها

کسی بود که درکم می کرد.

- جانم؟

- تو کجایی؟ یه ساعته منتظرتم، خدا بهاونی مه یه همرمی خواد باهات زندگی کنه صبر بده.

- یه استراحت به فکت بده بینم، مگه تو کجایی؟

- دانشگاه، نمی خوام بیای؟ مساوات با کسی شوخی نداره این ترم میندازت از بس غیبت کردی.

- به من چه؟ کلاساش بد موقع است.

- اوه ببخشید مادمازل، ساعت هایی که مد نظرتون هست وراحت ترید و بنویسید تا با استادها هماهنگ کنیم.

- وای وندا، چقدر فک میزنی تو دختر، من کار دارم، کاری نداری؟

- باز نشینی زانوی غم بغل کنیا؟ یه کتر مفید انجام بده حداقل،

- مثلاً چیکار؟

- قرار بود یه طرح بزنی، هفته دیگه ام موقع تحویلشه، عظیمی هم اگه اون روز نیاری دیگه قبول نمیکنه. میدونی که؟

- آره میدونم، هرکی ندونه فکر میکنه من اصلاً دانشگاه میام،

- مگه میای؟ شوخی نکن من قلبم با باطری کار میکنه ا.

- با خنده گفتم: کم مسخره بازی در بیاری؟

- فردا تنهایی؟

- با تردید گفتم: چه طور؟

- نمی خوام بخورمت که، میخوام بیام خونتون،

- باز نیای اینجا چتر شیا،

با ناز گفت: به تو چه میخوام حاله جونمو ببینم،

آخرشم قرار شد فردا بیاد خونمون ... اگه وندا نبود معلوم نبود وضع من چه جوری بود، خداییش آخره معرفته، واسه من که همه

کار کرد ... یه آهنگ گذاشتم و صداشو زیاد کردم.

تورو می خوام تموم زندگیم اینه ...

دارم میرم ته دیوونگیم اینه ...

نمیرسه به تو حتی صدای من ...

تو خوشبختی همین بسه برای من ...

آهنگو قطع کردم. صدای زنگ خونه اومد. سوییچرتمو پوشیدم و رفتم دمه در. یکی از دوستای سیروان بود، جزوشو داد به من

که بهش بدم. سیروان سه سال از من بزرگتر بود. ۲۳ سالش بود و رشته معماری می خوند و داشت فوقشو میگرفت. منم که

صهبا ستوده ۲۰ ساله و سال اول رشته گرافیک. عاشق نقاشی بودم از بچگی، رو دیوار اتاقم پر نقاشی. به هنر علاقه زیادی

داشتم بیشتر سازهارو هم میزنم. اما خودم عاشق ویالونم. باید میرفتم بوم میگرفتم. حاضر شدم و رفتم بیرون. رفتم تو مغازه و

رو به فروشنده گفتم یه بوم ۵۰ در ۷۰ میخوام. پسره برگشت و با تعجب نگاهم کرد. با خنده گفتم: ندارید؟ رفت یه بوم آورد و

داد بهم. حساب کردم و رفتم بیرون. توی راه داشتم به این فکر میکردم که فروشنده واسه چی با تعجب نگاهم کرد و اینکه

حالا من چهره کی رو بکشم. رفتم تو خونه. مامانم و خالم اینا بودن. سلام کردم و رفتم لباسمو عوض کنم که مامانم گفت:

صهبا مهمون داریم.

با خنده گفتم: خاله اینا که مهمون نیستن صاحبخونه ان.

گفت: نه خیرم. دوست پسرخاله ات قراره بیاد اینجا.

یه کم فکر کردم دوست رهام میخواد بیاد اینجا چیکار. با تعجب گفتم: دوست رهام؟

با خنده گفت: آره دیگه مگه خالت چندتا پسر داره!

رهام وکیل بود، به احتمال زیاد دوستش وکیل باید باشه ولی ... هرچی فکر کردم به نتیجه نرسیدم و بیخیال رفتم تو اتاقم. یه

لباس آبی فیروزه ای آستین سه ربع با شلوار جین یخی با یه تل فیروزه ای. موهامم طبق معمول باز گذاشتم و چتری هامو کج

ریختم تو صورتم. یه برق لبم زدم. صندل لا انگشتی سفیدم پوشیدم و رفتم پایین. مامانم تا منو دید گفت: صهبا بیا وسایلتو

ببر بالا.

- وسایلمو؟

- آره دیگه. بومت جلوی دره.

آخ یادم رفته بود ببرمش بالا تو اتاقم. بوم برداشتم که زنگ خونه رو زدن. مامانم گفت: صهبا درو باز کن.

- آخه مامان ...

نداشت حرفمو کامل کنم و گفت: بدو دیگه.

همینجور که داشتم با خودم غرغر میکردم با بومی که تو دستم بود درو باز کردم. رهام و یه پسر حدودا همسن خودش منتظر ایستاده بودن. دوستش خیلی خوشگل بود. چشمایی که رنگشو نتونستم تشخیص بدم ولی روشن بود. موهای قهوه ای و پوستی برنزه. ترکیب صورتشم فوق العاده بود.

رهام با خنده گفت: صهبا جان نمیری کنار بیایم تو.

نگاهش کردم و گفتم: شما امر کن، کیه که گوش بده.

دوستش خندید و رهامم چتری هامو خراب کرد. باجیغ داشتم بهش میگفتم که چتری هامو خراب کردی که دوستش گفت: نمیخواهی معرفی کنی رهام جان؟
اوه چه صدای قشنگی.

رهامم گفت: بله. اینم شیطونک خانواده ما. سرکار خانوم صهبا ستوده.

دستشو آورد جلو و گفت: از آشناییتون خوشبوختم منم ماکان کاویان هستم.

به بوم توی دستم اشاره کردم و گفتم: منم همینطور.

بیچاره خیلی بد ضایع شده بود. دستشو آورد پایین و دنبال رهام رفت. مامانم و خالم باهاش دست دادن ولی من، خوب بوم دستم بود چیکار میکردم؟ بومو میذاشتی کنار. خوب یادم نبود. رفتم رو مبل کنار خالم نشستم که خالم گفت: خوبی صهبا جان؟
چیکارا میکنی؟

با خنده گفتم: به خوبی شما نمیرسم خاله جوون. هیچی میسازیم دیگه.

رهام: مامان این صهبا هنوزن نقاشی میکنه؟

اخم ظریفی کردم و گفتم: چه طور؟

- آخه این آپارتمان جدیدی که گرفتیم نیاز به نقاشی داره. و خندید.

سببی که دستم بود و پرت کردم طرفش که جاخالی داد و خورد تو صورت دوستش.

مامان: صهبا حواست کجاست؟

- به من چه؟ تقصیره رهامه. با این سنش خجالت نمی کشه، هنوزم با من شوخی میکنه.

رهام که هنوزم داشت میخندید گفت: شوخی چیه جدی بود.

- بازم دلت میخواد؟

دوستش گفت: نه خانوم مرسی صرف شد.

بابا: صهبا جان عذر خواهی کنه.

با اعتراض به بابا گفتم: من کاری نکردم که. رهام باید معذرت خواهی کنه.

رهام: من تو این ۲۰ سال ندیدم صهبا از کسی معذرت خواهی کنه. همیشه طلبکاره، ماکان جان من به جاش معذرت میخوام. ماکان با خنده گفت: نه نیازی نبود.

مامان: صهبا برو دوتا چایی بریز.

با غرغر چایی ریختم و رهام و صدا زدم. اومد آشپزخونه و گفت: بگو؟

چایی هارو به سمتش گرفتم و گفتم: بگیر.

رهام چایی ها رو گرفت و غرغرکنان رفت سمت پذیرایی.

رهام: خودت چلاغی مگه. منم داشتم پشت سرش میاومدم و صداشو می شنیدم. آروم زدم به بازوشو و گفتم:

- حرف اضافی موقوف.

دیگه چیزی نگفت. مامانم تا دید چایی رو رهام داره میاره گفت: شما چرا رهام جان؟ و بعدش یه چشم غره هم به من رفت. منم بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.

بحثشون خیلی کسل کننده بود. معذرت خواهی کردم و رفتم تو اتاقم. هندزفری گذاشتم تو گوشم و دراز کشیدم. و کم کم پلکام بسته شد. کم پیش می اومد اینقدر زود خوابم ببره. صبح ساعت ۷ بیدار شدم. خودمم تعجب کرده بودم، تاحالا سابقه نداشتم صبح به این زودی بدون زنگ بیدار شم.

بوم رو گذاشتم رو سه پایه و سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم تا بتونم صورت یه مرد و تصور کنم تنها چیزی که به ذهنم می اومد یه نفر بود که عمرا اونو میکشیدم. شروع کردم با مداد طرح یه صورت تخیلی رو کشیدم، خیلی شبیه دوست رهام شده بود. تا عصر مشغول تکمیل کردنش بودم. نمیدونم ساعت چند بود که با اصرار مامان رفتم تا یه چیزی بخورم.

هنوز به اومدن وندا یه ساعت مونده بودم. طرحمو کامل کردم با تعجب داشتم به صورتی مردی که کشیده بودم نگاه میکردم، چقدر اینصورت برام آشنا بود. چشمایی عسلی با موهای قهوه ای و پوستی برنزه. محو نقاشی بودم که صدای زنگ اومد و بعدشم صدای مامان که میگفت: صهبا دوستت اومد.

اومدم پایین و وندا رو دیدم که داره با مامان سلام احوال پرس میکنه، دستشو کشیدم و بردم از پله ها بالا به سمت اتاقم. آخه اتاق خواب های ما طبقه بالا بود.

وندا: مگه مریضی تو؟ داشتم با مامانت حرف میزد.

- بعدا هم میتونی حرف بزنی بیا ببینم چه کردم.

- مگه چیکا کردی؟

- بابا نقاشی رو میگم.

با خنده روی تختم میپرید و میگفت: ببینم ببینم.

- ه ووی با اون وزن می پری رو تختم میشکنه.

با اخم گفت: مگه من چند کیلو هم.

- شیرین ۷۰ رو داری؟ نه؟

بالشو پرت کرد طرفمو و گفت: بی شعور.

بوم رو آوردم و گرفتم سمتش، تا چند لحظه مات داشت نگاهش میکرد بعد گفت: اینو خودت کشیدی؟

- اوهووم.

- عالیه. بعد زد به شونم و گفت: حالا این آقا کی میتونه باشه؟

- نمیدونم، میخواستم تخیلی باشه ولی نشد.

- حالا بگو کیه که من افتخار آشنایی باهاشو نداشتم.

- دوست رهام، پسر خاله ام.

- عجب تیکه ایه. صهبا میگم برو تو کارش.

- برو بابا.

- نه به جون تو. جدی میگم.

- برو بابا دلت خوشه توام. حالا تو چی کشیدی؟

- هیچی بابا یه ساعت التماس کردم ونداد بیاد بشینه از روش بکشم. آخرشم شبیه همه شد جز ونداد.

خندیدم و گفتم: این که چیز عجیبی نیست.

- جمع کن نیشتو، راستی تو چه جوری میتونی قیافه رو تو ذهنه تجسم کنی؟ من ونداد جلوم نشسته بود نمی تونستم

بکشمش.

- این دیگه یه هنر که مطمئنم تو از این هنرا نداری.

- بیخیال، راستی صهبا یکی از بچه های کلاس هی سراغتو میگرفت، فکر کنم میخواد باهات دوست شه؟

- چی میگی؟ حالا کی هست؟

- کامرانی فر.

- همون سریشو میگی دیگه، تا حالا صد بار بهم گفته.

- گناه داره صهبا، چه مشکلی داره مگه؟ پسر به این خوبی!

- مگه من گفتم پسر خوبی نیست؟

- نه، پس مشکل چیه؟

- کسی که من میخوام نیست.

- صهبا منتظر چی نشستى ها؟ تا کی میخوای چشم به راش باشی؟

- وندا بس میکنی؟

- آخه صهبا ...

بی اختیار داد زدم؛ وندا کی گفته من منتظرم هان؟ نمیخوام با کسی باشم زور که نیست. من از این جماعت خیری ندیدم که بزم بخوام باهاشون باشم. حالم از همشون بهم میخوره. همشون یه گهن.

آروم گفت: باشه صهبا، آروم تر حرف بزن. من دیگه هیچی نمیگم.

با خنده گفتم: آفرین حالا چی میخوری؟

بامزه گفت: وای خواهر الان یادت افتاد مهمون داری؟ میخوای بیا یه فصل منو بزن بعد.

- نه اون باشه واسه بعد، چیزی نمی خوری حالا؟

- چرا حرف میداری تو دهنم. هرچی کرمته.

رفتم تو آشپزخونه مامان میوه و چایی گذاشته بود با کیک. برداشتمشون، رفتم تو اتاق دیدم وندا نشسته پای لپ تام و هی آهنگارو عوض میکنه.

با خنده گفتم: اجازه تو کارت نیست نه؟

وندا: من و تو که این حرفارو نداریم باهم.

- خوتو به من نچسبونا.

سینی رو گذاشتم رو میز و چایی مو برداشتم و نشستم رو تخت.

- وندا یه آهنگ بذار.

- اکی.

رفاقت تو حق من امشب تموم کردی رفیق ...

گرفتی از من دستای عشقمو نامرد نارفیق ...

دارم میبینم اون روز نه اون تورو بخواد نه تو ...

نه راه برگشت واسه من نه راه جبران واسه تو ...

چه حالی داشتم حال اون روزام و دوری تو الان ...

تو دست من بود دستای اون که تو دستته الان ...

یه روز به حرفم میرسی امروزو یادت بمونه ...

رفتی میره میدونم محاله یارت بمونه ...

نارفیق بودی برام آهای رفیق با مرام ...

زخم کاریتم نداشتی بال پروازی برام ...

دلتم خنک بشه پر دستم جای تیغ ...

ضربه ی آخرتم به هدف خورده دقیق ...

با خودم فکر کردم لعنت به بعضی آهنگ ها ... به بعضی خیابون ها ... به بعضی حرفا ... لعنتی ها آدمو می برن به روزایی که واسه از بین بردنشون تو ذهنت ویرون شدی و این یکی از همون آهنگا بود. واسه اینکه نرم تو اون روزا آهنگو قطع کردم و با اخم به وندا نگاه کردم.

با لحن حق به جانبی گفتم: چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

- چرا این آهنگو گذاشتی هان؟ تو که همه چیو میدونی چرا؟

وندا: تا کی می خواهی با یه خاطره یا یه نشونه از اون خودتو ببازی ها؟

- تا موقعی که بتونم فراموشش کنم. میفهمی؟

- نه نمی فهمم تا کی میخواد این کار طول بکشه ها؟ طرف گذاشته رفته با دوستت بعد تو هنوز منتظری که برگرده ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: من منتظر نیستم برگرده برای هزارمین بار دارم بهت میگم که نمی خوام برگرده، تازه اون نرفته سمت دوستم که، دوستم مخشو زده.

- حالا که چی؟ کسی که با یه اشاره دوستت دوستی چند سالشو با تو بهم بزنه، همون بهتر که بره و دیگه هم نیاد.

- ببین وندا، تو تاحالا جای من نبودی پس خواهشا الکی قضاوت نکن.

وندا با اخم گفتم: فکر کردی فقط خودت این موقعیت واست پیش اومده؟ بس کن صهبا اینقدر احمق نباش.

با خنده گفتم: وندا من قول بدم فراموشش کنم بیخیال میشی؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفتم: جدا قول میدی؟

- آره قول میدم.

با خنده گفتم: یه بوسم میدی؟

بلند شدم و گفتم: حاضرشو بریم بیرون شام.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفتم: الان که زوده.

- میدونم بلند شو میریم یکم میگردیم.

حاضر شدم رفتم پایین. وندا با دیدن من گفتم: اوووو. نه به یه ساعت پیش که داشتی در فراق یار می سوختی نه الان که اینجوری خودتو درست کردی.

نگاهی به خودم کردم یه پالتو کرم با یه شال بافت قهوه ای سوخته و بوت قهوه ای پاشنه بلندم و کیف قهوه ای تیمم که خوب بود. با تشر به وندا گفتم: سوار شو ببینم.

دانشگاه که قبول شدم بابا واسم یه پرشیا خرید و منم اصلا از پرشیا خوشم نمیومد یه سال که گذشت با هزارتا بهونه بابا رو راضی کردم واسم یه کوپه بخره. راضی کردنش خیلی طول کشید، اما بالاخره راضی شد. ما با اینکه جزوه قشر پولدار جامعه حساب می شدیم اما از بچگی بابام بهمون یاد داده بود که اصراف نکنیم و تو هرچیزی حد خودمون رو بدونیم. خلاصه اصل مطلب این بود که من یه کوپه زرد دارم و خیلی هم دوش دارم.

تا رسیدن به پاتوقمون وندا حرف زد. رسیدیم برعکس همیشه که پاتوق خلوت بود. امشب خیلی شلوغ بود و اکثر میزاش پر بودن. با خنده به وندا گفتم: بریم یه جا دیگه؟
- نه، نگاه کن میز ما خالیه.

یه میز چهار نفره گوشه رستوران بود که ما هروقت میومدیم میرفتیم اونجا البته آرام و دریا ازمون جدا شدن آرام به خاطر خانوادش مجبور شد بره شهرشون و با پسرخاله اش آزاد ازدواج کنه. دریا هم چند ماه پیش همراه خانوادش برای اقامت رفتن کانادا، اینجوری شد که من موندم و وندا. رو صندلی نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم که امروز چرا اینجا شلوغه که وندا زد رو دستم که روی میز بود و گفت: آقا منتظرن چی میخوری؟

- این که سوال نداره همون همیشگی.

تو این سه ساله تقریبا همه ی گارسونای اونجارو می شناختیم.

وندا: چته تو؟ هی میری تو فکر.

- هیچی بابا.

وندا: اون پسررو نگاه، چه تیکه ایه.

- دست بردار وندا. چشماتو درویش کن.

با خنده گفت: وا چرا باید از دیدن همچین تیکه ای محروم شم؟

خندیدم و گفتم: حالا مگه چیه؟

وندا داشت صورت طرفو تجزیه میکرد و به من میگفت و منم آروم میخندیدم که یهو وندا گفت: اوه صهبا پاشد. داره میاد طرف ما. فکر کنم میخواد سر و تهمون کنه.

خندیدم و تا خواستم چیزی بگم. چشمم تو دوتا چشم مشکلی افتاد.

خیلی عادی گفتم: اتفاقی افتاده؟

- برای من نه ولی برای شما شاید بیوفته.

- اگه افتاد خبرتون میکنم. فعلا که مشکلی پیش نیومده.

خندیدم. وندا راست میگفت خیلی خوش قیافه بود.

با خنده گفت: میتونم بشینم.

- به چه دلیل؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: فکر کنید آشنایی بیشتر.

- نمیتونم اینجوری فکر کنم. پس بهتره عذر خواهی کنید و برید.

- اونوقت عذر خواهی برای چی؟

- برای اینکه وقت خانومای محترمی مثل مارو گرفتی.

بلند خندید طوری که بیشتر میزا توجهشون به میز ما جلب شد و داشتن مارو نگاه میکردن. یه پسر دیگه اومد سمتونم و رو به پسری که جلوی من نشسته بود گفت: بردیا آروم تر بخند دیگه.

بردیا: آخه اینا خیلی باحالن.

پسره که تازه متوجه ما شده بود رو به ما گفت: سلام شرمنده دوستم مزاحم شما شده بود. بعدم با خنده گفت: معرفی میکنم دوستم بردیا نجفی و منم کوچیک شما سام کیهان.

با خنده گفتم: با اینکه اصلا از آشنایی با شما خوشبخت نیستم ولی بنده صهبا ستوده و ایشون هم دوستم وندا و کیلی.

بردیا رو به سام گفت: بشین اینجا و صندلی کنار خودشو بیرون کشید.

سام با اجازه ای گفت و نشست. داشتیم نگاهشون میکردم که بردیا گفت: مشکلی پیش اومده صهبا جان؟

جونم؟ صهبا جان؟ چه زود پسر خاله شدن اینا.

با اخم گفتم: به این نگاه میکنم که شما چقدر پررو تشریف دارید. بعد رو به سام گفتم: کسی به شما اجازه داد که نشستید؟ سام گفت: آره دیگه.

وندا که تا الان ساکت بود گفت: صهبا پاشو بریم.

بردیا: نه یه دقیقه صبر کنید براتون توضیح میدم. من و دوستام پاتوقمون اینجاست و هر موقع میومدیم شماهارو میدیدم. امروز

که دوست شما داشت با دقت مارو نگاه میکرد گفتم بیایم یه عرض ادبی کنیم که باعث آشنایی بیشتر بشه و بعدشم که ...

حرفشو ادامه نداد. ازشون خوشم اومده بود. به نظر نمیومد آدمایی بدی باشن. با خنده گفتم: حالا شما میرید یا ما؟

بردیا گفت: ای بابا من اینهمه روزه نخوندم که شما برید. شما بشینید یه شام بخوریم بعد تصمیم میگیریم اگه از ما خوشتون

نیومد که شمارو به خیر ماهم به سلامت اما اگه خوشتون اومد که مطمئنم خوشتون میاد قرار بعدی رو میذاریم.

وندا با خنده گفت: خیلی به خودتون مطمئنید.

سام: پس چی؟

به سام نگاه کردم. موهای بور و چشم هایی سبز داشت با پوست برنزه. از قیاف خوشم اومد. خوشگل بود اما دوستش قیافش

به دل میخست. می شه گفت جذاب بود. مخصوصا چشماش.

سام: میشه بگید چه اتفاقی افتاده که اینطوری با دقت دارید مارو نگاه می کنید؟

خیلی ریلکس گفتم: هیچی.

بردیا: بالاخره هیچی هم خودش کلی حرفه.

خیلی شوخ بود. غذاهایی که سفارش داده بودیم رو آوردن. غذا رو که خوردیم، سام رفت حساب کرد و هرچی اصرار کردم که

من حساب کنم قبول نکرد. با وندا جلوی رستوران واستاده بودیم که اونا بیان ازشون خدافظی کنیم. بالاخره اومدن.

سام: اگه ماشین ندارین برسونمتون.

وندا: نه دیگه زحمت نمیدیم. ماشین هست.

بردیا: پس شما برید سوار شید تا ما خیالمون راحت شه. سوار ماشین شدیم که بردیا زد به شیشه ماشین و گفت: این ماشین شماست؟

- مشکلی داره؟

بردیا: نه. اتفاقا خیلی هم بهتون میاد.

خندیدم و گفتم: خوش گذشت. دیگه امری نیست؟

بردیا: امر که نه ولی یه عرضی هست.

- بفرمایید.

بردیا با کمی تالل گفت: اگه می شه و برداشت بد نمی کنید میشه شمارتون و داشته باشم؟

تا اینو گفت منو وندا زدیم زیره خنده.

بردیا: خنده داشت.

وندا: نه آخه خیلی خجالتی اینو گفتید.

بردیا: ترسیدم قبول نکنید.

- الان فکر میکنی قبول میکنیم.

سام: یعنی نه؟

خیلی جدی گفتم: نه.

بردیا که از من ناامید شد رفت سمت وندا و گفت: این دوست شما خیلی عصبانیه؛ اگه یه چیز دیگه بگم میترسم بزنه ناقصم

کنه. شما لطف می کنید شمارتون بدید.

- نه.

بردیا: مگه با شما بودم؟

بهم برخورد و بدون توجه بهشون پامو گذاشتم رو گاز که وندا با صدای بلند خندید. با اخم ساختگی نگاهش کردم و گفتم: چته

تو؟

خندشو به زور کنترل کرد و گفت: آخه خیلی خوب ضایعت کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خفه بابا.

رسوندمش خونشون و رفتم خونه. طبق معمول مامان اینا خواب بودن، بابا چون ود میرفت سرکار زود میخوابید. مامانم هم

روزایی که کلاس داشت زود میخوابید شبش. رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم. چه پسرای خوبی

بودنا، آخه چرا من جو گیر میشم پامو میزارم رو گاز. خوب شمارشونو میگرفتیم دیگه. حالا زیاد بد نشد، از فردا میریم پاتوق

منتظر اونا میشینیم. باز مثل همیشه با کلی فکر خوابم برد. نمیدونم کی بیدار شدم ولی فکر کنم خیلی دیر پاشدم و کلاسام

دیر شده، ساعتو که دیدم مخم سوت کشید، اینهمه خوابیده بودم. گوشیمو برداشتم ۴ تا اس داشتم، همشم وندا بود، داشت

میگفت چرا نیومدم کلاس. مطمئن بودم کلاس تموم شده به وندا زنگ زدم و کلی غر زد که چرا نرفتم و فردا خودش یدارم می کنه چون اگه طرحمو تحویل ندم بهم نمره نمیده. با کلافگی قطع کردم. گشتم بود و طبق معمول آشپزخونه و یادداشت های مامان رو یخچال. غذا رو گرم کردم و خوردم. نشستم پای تلویزیون یکم کانالارو اینور اونور کردم. نه منو چه به تلویزیون دیدن. حوصلم بدجور سر رفته بود. تصمیم گرفتم حاضر شم برم بیرون. همینجور که داشتم موهامو اتو میکشیدم تلفن خونه زنگ خورد. گوشو برداشتم و گفتم: بله؟

یه صدای جوون گفت: بخشید شما؟

- والا ما زنگ میزنیم به خونه مردم خودمونو معرفی میکنیم نه اینکه از طرف شماره شناسنامه بخوایم.

با خنده گفت: منزل آقای ستوده؟

- امری داشتید؟

- یعنی درست گرفتم.

- اگه اشتباه گرفته بودید که نمیگفتم امرتون.

با کمی مکث گفت: شما دخترشون صهبا خانومید؟

آه پس منم میشناسه.

- میشه معرفی کنید.

- چرا نشه. من کاویان هستم.

کاویان؟ کاویان! خیلی واسم آشنا بود اما یادم نمیومد کجا شنیدم.

با تردید گفتم: به جا نیاوردم.

- ماکان کاویان. دوست رهام.

آه پس آقا خوشگله است با خنده گفتم: امرتونو بفرمایید.

- پدرتون تشریف نداره؟

- نه.

- شما خونه هستید؟ من تا یه ربع دیگه میام دمه خونتون یه پاکتو باید به پدرتون برسونم.

- میشه یه کم زودتر بیاید، من باید برم بیرون.

- اکی سعی میکنم زودتر بیام.

- مرسی.

- خواهش میکنم. کاری ندارید؟

- خیر خدافظ و قطع کردم. حالا کجا برم. رفتم سویچ ماشینو از رو میز کامپیوترم بردارم که دیدم نیست. وا چی شده پس. رفتم تو حیاط و دیدم بله سویچ که هیچی ماشینم نیست. زنگ زدم به بابا که گفت من بردم و ماشین خودم تعمیرگاه ماشینه تورو برم. آه حالا چیکا کنم. پیاده میرم.

مانتو اسپرت سرمه ایمو که یه کم کوتاه بود پوشیدم با شال مشکی و کتونی مشکی. کیف کج مشکیمم انداختم و چتری هامو درست کردم و داشتم گوشواره هامو مینداختم که صدای زنگ در اومد. با عجله درو باز کردم. ماکان بود. یه پیرهن ساده سفید با یه شلوار مشکی و کفش کالج مشکی پوشیده بود. چه رسمی بود. با خنده گفت: جایی تشریف میبردید؟

- هوم، با اجازه شما.

- اختیار دارید. اگه وسیله ندارید برسونمتون.

- آخه زحمتتون میشه.

- نه بابا این چه حرفیه ویه پاکت دستم داد و گفت: پس اینو بذارید تو خونه و بیاید تو ماشین منتظرم. آخ ج وون راندمم جور شد. دویدم و پاکتو رو اپن گذاشتم و اومدم بیرون. داشتم دنبال ماشینش میگشتم که دیدم یه بی ام و داره بوق می زنه. با اخم و تردید نگاه کردم ببینم. اون که وقتی شیشه هاو کشید پایین فهمیدم بله. خودشه. با خنده رفتم سمت ماشینش با خودم داشتم یکی به دو میکردم که جلو بشینم یا عقب که از اون جایی که من آدم پررویی ام جلو رو انتخاب کردم. تا نشستم گفت:

- افتخار دادید.

منم با کمال پررویی گفتم: میدونم.

- حالا کجا تشریف میبرید.

با بی خیالی شونه امو انداختم بالا و گفتم: هر جا خدا بخواد.

با خنده گفت: جان؟

تازه فهمیدم که چی گفتم، میخواستم درستش کنم که نداشت حرفی بزنم وگفت: وقتتون آزاده؟

- آره دیگه.

- جایی هم مد نظرتون نیست؟

- چقدر سوال می کنید؟ اصل مطلبو بگید.

با خنده گفت: صبر کن خانومی، باهم بریم جایی؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: بستگی به جاش داره؟

- نترسید، جای بدی نمی برمتون.

ترجیح دادم جوابشو ندم، داشتم بیرونو نگاه میکردم که واستاد. به اطراف نگاه کردم. منو آورده کافی شاپ؟ آخه کافی شاپ

میرن باهم اختلاط کنن نه مئه ماست همو نگاه کنن که. همینجوری نشسته بودم که گفت: پیاده نمیشید ...

لبخندی زدم و گفتم: اوهوم و پیاده شدم. تا وارد کافی شاپ شدم از جوش خوشم اومد هرکی داشت کارشو میکرد فضاپر از صدای سازای مختلف بود. تا، گیتار، سنتور و.. .. منم که عاشق اینجر چیزا محو نگاه کردنشون بودم که احساس کردم دستی داره منو هل میده با تعجب پشتمو نگاه کردم، ماکان داشت منو به سمت یکی از میزا راهنمایی میکرد.

ماکان: از اینجا خوشت اومد نه؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: از کجا فهمیدید؟

- از ذوقی که تو نگاهت بود.

- من عاشق سازم، حالا هرسازی باشه.

با سرش حرفمو تایید کرد و زیر لب گفت: میدونم.

با تعجب پرسیدم: جان؟

- هیچی، چیزی نمی خوری؟

- نه مرسی.

منو رو گرفته بود و داشت نگاه میکرد، در همون حال گفت: مگه میشه بیارمت جایی چیزی میل نکنید؟

دو تا قهوه با کییک شکلاتی سفارش داد. اینجوری که از صحبتاش معلوم بود، اهل ساز و موسیقی نبود ولی با سازها و سبک های موسیقی آشنا بود، نزدیک به یه ساعت می شد که داشتیم راجبه ساز و موسیقی و اینا حرف میزدیم که گوشه ماکان زنگ خورد. اینجوری که به نظر میومد کاری واسش پیش اومده بود. چون بعد از اینکه قطع کرد رو به من گفت جایی کار داره و نمی تونه بمونه. ازم خواست برسونتم که من قبول نکردم، اونم بدون هیچ اصراری قبول کرد و بدون توجه به من رفت. من کلا شانس نداشتم. از کافی شاپاومدم بیرون. داشتم اطرافمو نگاه میکردم که بفهمم کجام و چه جوری باید برم که یه پاترول جلو پام زد رو ترمز. بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم اما مته اینکه ول کن نبود. دیگه داشت کفرمو در می آورد. دو تا بوق دیگه زد که واستادم. بدون اینکه نگاه کنم کیه. داد زدم: آقا شخصیت خوب چیزیه! اما هرکسی نداره.

به صورتش که نگاه کردم واسم آشنا اومد. آهان بردیا بود. با خنده گفت: خانووم پیاده شو باهم بریم.

بی توجه بهش رفتم جلو که پا به پام میومد. رو بهش گفتم: بگو.

اشاره کرد بیام سوار شم که گفتم: سوار ماشین غریبه ها نمیشم.

- خوب آشنا می شیم.

- علاقه ای به آشنایی با شما نداریم.

- ولی من دارم. سوار شو. اینجا تاکسی گیر نمیا.

به دور و ور نگاه کردم. خیلی از کافی شاپ دور شده بودم، تقریبا اون دور و اطراف پرنده پر نمیزد. تصمیم گرفتم سوار شم.

بدون اینکه چیزی بگم رفتم نشستم که گفت: خواهش می کنم، جلو بشین رانندت که نیستم.

نشستم جلو و با خنده گفتم: راننده من بودن خودش کلی کلاس داره.

- اون که صد البته. از این ورا؟
- با ماکان اومده بودیم کافی شاپ که کاری واسش پیش اومد مجبور شد بره.
- خودمم تعجب کردم از اینکه همه چیو بهش گفتم. من آدمی نبودم که زود به همه اعتماد کنم اما چشمای این پسره داشت کار دستم میداد. سعی می کردم نگاهش نکنم.
- با تواما!!
- با منی؟
- نه پس مگه کسه دیگه ای هم اینجا هست؟ کجایی تو یه ساعته دارم ازت یه چی می پرسم.
- خوب پرس، چیه؟
- زل زد تو چشمام و گفت: ماکان کیه؟
- با اخم گفتم: جلوتو نگاه کن مارو نفرستی اون دنیا.
- نییچون بگو.
- باشه. رو صورت من که جاده نیست، جلوتو نگاه کن می گم.
- چه جوون دوست.
- جونمو از سر راه نیاوردم که.
- با اخم گفت: نییچون، ماکان؟
- آهان، ماکان دوست پسر خاله امه.
- اونوقت با تو ، تو کافی شاپ چیکار میکرد.
- یه چند ثانیه مکث کردم، واسه چی داشتم بهش جواب پس میدادم؟ این کیه اصلا!
- با اخم گفم: نگه دارید لطفا.
- با تعجب گفت: اینجا جن داره؟
- چشمام گرد شد، وا این پسر خله، آخه چه ربطی داره. دید اینجوری دارم نگاهش میکنم گفت: چشمامو اینجوری نکن، شبیه علامت تعجب شدی، میگم اینجا جن داره که یهو جنی شدی؟
- به طرفش خیز برداشتم و گفتم: یادت باشه داری با کی حرف میزنی.
- اوه راست میگی مادمازل.
- سر کوچه خونمون بودیم. حرفی نزدیم تا بره جلوتر، نمی خواستم خونمونو یاد بگیره. یکم که رفت جلوتر گفتم: ممنون پیاده میشم.
- بدون اینکه نگاهم کنه گفت: می رسونمت.
- تا همینجا هم زیادی زحمت دادم. کافیه.

بلند گفت: میگم می رسونمت در خونتون.

با اخم گفتم: لازم نکرده.

- اینقدر غد نباش.

- همینی که هست.

- می خوامش.

- چیو؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: همینی که هستو دیگه.

- میگم جلوتو نگاه کن.

با خنده گفت: خوب بابا. چرا داد میزنی؟

- داشتیم میرفتیم تو جدولا.

- نه نترس. بگو کجا برم.

نمیدونم چرا داشتیم بهش اعتماد میکردم. کنارش آرام بودم. نمی تونم بگم بهش حسی داشتم. اما نمی شه گفت نسبت بهش

بی تفاوتم. جلو در خونمون نگه داشت و گفت: راستی اسمت چی بود؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: آخه من تو این چند روز با خلیا آشنا شدم. یادم نمیاد تو کدوم بودی.

با اخم پیاده شدم و گفتم: به درک.

صداشو شنیدم که گفت: صهبا؟

برنگشتم. میخواستم فکر کنه اشتباه کرده اما صداشو شنیدم که داشت میگفت: صهبا خانوم چند لحظه میشه تشریف بیارید.

رفتم سمت ماشینشو گفتم: بگوو.

- مگه میشه اسمتو یادم بره. یه اسم خاص، مته خودت، یه اسمی که تا چند روز دنبال معنیش میگشتم. حرفات و احساسات

تلخه، اما حس خوبی به آدم میده درست مته معنی اسمت.

یه کارت از رو داشبورده ماشینش برداشت و گرفت سمتم. بدون اینکه بخوام بگیرمش به کارت و دستش که رو هوا بود نگاه

کردم. با خنده گفت: خشک شد دستم. بیا بگیر دیگه.

- چیه؟

- کارت تخفیف. این سوالا چیه دیگه معلومه شماره.

- دلیل؟

- شما از هرکسی که بخواد بهت شماره بده دلیل می خوای؟ یه برگه بده مینویسم فردا واست میارم. کتی اطمینانشم بیشتره،

نه؟

با اخم نگاهش کردم که گفت: بگیر دیگه.

بدون اینکه بخندم شمارشو گرفتم که گفت: شماره گرفتنتم مئه بقیه نیست. تو که شمارمو گرفتی. حداقل بخند تا فکر کنم ازم خوشتر اومده.

همینجور که به طرف در خونه میرفتم گفتم: نمی خوام به کسی امید واهی بدم. خندید و دوتا بوق زد و رفت. هه چه روزی شنیده بودم " همیشه یک نفر هست که روز آدم را خراب کند، البته اگر به قصد نابودی کل زندگیت نیامده باشد" ولی اینکه یه نفر روز آدم بسازه خیلی بهتره، بردیا امروز رو جزو روزای خوبم کرد، بعد رفتن اون روزای خوب زندگیم کم شد خیلی کم.

*** فصل دوم ***

بازم یه صبح دیگه، وقتی بیدار شدم برعکس روزایی دیگه کسل نبودم. انگار یه تغییری تو وجودم به وجود اومده بود و خودم اینو حس می کردم، اما نمی دونستم واسه چی. مطمئنا واسه بردیا نبود چون من توی زندگیم مئه بردیا زیاد اومده و رفته. دست و رومو شستم و رفتم تو آشپزخونه، مامان و بابا داشتن صبحونه میخوردن. سلام کردم و مشغول صبحونه خوردن بودم که بابا گفت: صهبا امروز کلاس داری؟

- آره بابا. چه طور مگه؟

سرشو تکون داد و گفت: من ماشینم هنوز تعمیرگاست میخواستم اگه ماشینتو لازم نداری با ماشین تو برم. بلن شدم و گفتم: مورد نداره بابا شما ماشینو ببر.

- قربونت برم، اگه لازم داری پیشت باشه.

- بابا؟ ما که باهم تعارف نداریم. رفتنی رو با راه میرم. برگشتیم با وندا میام.

رفتم تو اتاقم یه ماتتو ساده سرمه ای با مقنعه امو سرم کردم. یه آرایش کوچیک کردم و کولمو برداشتم و اومدم بیرون. سوییچ و دادم به بابا که گفت: مرسی بابا.

گونشو بوسیدم و گفتم: خواهش می شه. بعدا حساب میکنی.

با مامانم خدافظی کردم و اومدم بیرون. یه دراست گرفتم و رفتم دانشگاه. وارد کلاس که شدم وندا داد زد: صهبا!

اخمی کردم و رفتم سمتش. با اخم داشتم نگاهش می کردم که گفت: بیا منو بخور. غسل کنم؟

- لازم نکرده، خوردنیم نیستی آخه.

کیفشو از رو صندلی کناری برداشت و گفت: بشین ببینم. بعد با تعجب نگاهم کرد و گفت: پس طرحت کو؟

- وایی وندا یادم رفت. با ماشینم نیومدم که برم خونه برش دارم. چیکا کنم؟

وندا: تا بری خونه طول میکشه. عظیمی هم عادت داره اول وقت کارا رو میگیره. زنگ بزنی خونه بین کسی هست واست بیارم.

مطمئن بودم بابا رفته. اما با این حال زنگ زدم خونه، بعد ۳ تا زنگ مامان گوشید برداشت.

- سلام مامان. خوبی؟

- سلام عزیزم. اتفاقی افتاده؟

- نه مامان. من طرحو جا گذاشتم. اگه هم امروز تحویل ندم. این ترم این واحد افتادم.

- بابات که رفته ولی آقای کاویان اینجاست. میدم واست بیاره.

اون خونه ما چیکا میکرد.

- نه نمیخواه ایشون رو تو زحمت بندازی.

- مگه نمی گی می نداشت! این آقا هم مته نیما دیگه.

- پس ازش تشکر کن. بومم روی میزمه.

- باشه. دیگه کاری نداری عزیزم.

- نه مامان.

- مواظب خودت باش پس.

با مامان خدافظی کردم و رو به وندا گفتم: حله.

- چه حله؟ کی واست میاره؟!

- ماکان!

- اوه ماکان کیه دیگه؟ نامزد کردی؟

- نه دیگه خره. همون دوست رهام.

- همون که طرحشو زدی؟

تازه فهمیدم چیکار کردم. با دست زدم تو سرم و گفتم: ابروم رفت.

وندا: واسه چی؟

- خوب الان که بخواد بومو بیاره، طرح خودشو رو بوم میبینه دیگه.

وندا بلند خندید که گفتم: رو آب بخندی.

- تا تو باشی از رو پسر مردم بی اجازه طرح نزن. کار خدارو بین و سرشو تکون داد.

کولمو با حرص زدم تو سرشو گفتم: خفه شو ببینم. که صدای زنگ گوشیم اومد. این موقع صبح کسی به من زنگ نمی زد که.

به شماره نگاه کردم. نمی شناختم. میخواستم جواب ندم اما با خودم گفتم وقتی این موقع صبح زنگ زده لابد کار مهمی داره

دیگه.

- جانم؟

- خانوم ستوده؟

صداشو شناختم. خودش بود. روم نمی شد جواب بدم ولی مجبور بودم.

آروم گفتم: بله. بفرمایید.

- من کاویان هستم. بومتون رو آوردم. بگید کجا بیارم.

- شما الان کجااید؟

- دم دانشگاهتون.

- من الان میام.

- منتظرم و قطع کرد. رو به وندا گفتم: پاشو.

وندا: کجا؟

- اومده دیگه. بریم ازش بگیریم.

با تعجب گفت: کجاست؟

دستشو کشیدم و گفتم: دم دانشگاه.

باهم رفتیم جلوی دانشگاه که در کنمال تعجب دیدم به جای بی ام و به یه پورشه قرمز تکیه داده. تا منو دید سرشو تکون داد.

با وندا به سمتش رفتیم.

بعد آشنایی با وندا، از تو ماشینش بوم رو برداشت و قبل اینکه به من بده نگاهی بهش کرد و گفت: خوشگله.

- میدونم، کار من حرف نداره.

با خنده گفت: کسی که کشیدیدش چهره اش حرف نداره.

با خجالت سرمو انداختم پایین که بومو سمتم گرفت و گفت: بگیرید دیگه.

وندا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: صهبا دیرمون شدا!

بوم و ازش گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم خدافظی کردم و رفتم تو دانشگاه.

تو مدتی که استاد داشت درس میداد تمام فکرم به این گندی که زدم بود. اگه می رفت به رهام می گفت چی؟ خوب بگه،

جرم که نکردم. طرحشو زدم تازه باید خوشحالم باشه. تو افکارم بودم که وندا دستمو تکون داد و گفت: صهبا فکر کردم مردی!

با خنده گفتم: من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.

با تأیید سرشو تکون داد و گفت: میدونم تو گواهی فوت عزرائیل رو از خدا گرفتی.

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم: طرحمو دادی؟

- آره استادم خیلی خوشش اومد.

- نه بابا. پس نمره رو می ده.

- آره اگه پسره رو بهش معرفی کنی، دو تا دختر داره سن خر مش ممد رو دارن ولی تاحالا یه خواستگارم نداشتن.
 با خنده گفتم: تو اینارو از کجا میدونی؟
 - دیگه دیگه. ولی از حق نگذیریم این آقا ماکانم خوب چیزیه اا. تو که ازت بخاری بلند نمی شه، بذار من مخشو بزوم.
 - فعلا که آبروی من رفته پیشش.
 دستمو کشید و بلندم کرد. گفتم: کجا؟
 - بریم بوفه. از گشنگی مردم. بعدشم تو که این چیزا واست مهم نبود.
 فکرم بدجور مشغول این قضیه بود. به شیرکاکائویی که دستم بود خیره شدم و آروم گفتم: حالا چیکار کنم با این گندی که زدم.

وندا: اووف چیزی نشده که. چرا اینقدر شلوغش می کنی!
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه تو شنیدی چی گفتم؟
 وندا با خنده گفت: من گفتم یکی از گوشام ۱۰ درصد شنوایی نداره نه اینکه ۱۰۰ درصد.
 تو راه با حرفا و شوخی های وندا گذشت. وندا منو رسوند خونه و رفت، در خونه رو باز کردم. چراغا خاموش بود و به نظر نمیرسید کسی خونه باشه. چراغارو روشن ردم و رفتم سمت آشپزخونه. رو یخچال یادداشت مامانو دیدم که نوشته بود غذات تو یخچاله گرم کن بخور. من و بابات هم جایی دعوتیم.
 طبق معمول غذا رو گذاشتم رو گاز و رفتم لباسامو عوض کردم. غذامو که خوردم رفتم تو اتاقم دنباله یکی از کتابام میگشتم که چشمم خورد به یه دفتر مشکی یه دفتری که توش پر از خاطره بود و من چقدر دوش داشتم، یادمه همیشه یه ذوقی واسه نوشتن این دفتر داشتم ولی حالا ... خیلی وقته بهش نگاهی نداختم. دفترو برداشتم و رو تخت دراز کشیدم. برگ آخر دفتر واسم خیلی آشنا بود. برگی که اونروز پر از اشک بود و هنوزم جای اشکام هست.
 گمانم این بود که اگر به دستانت تکیه کنم پشتم به کوه است! چه تصور ابلهانه ای، باورم نمی شد که روزی با دستای تو بشکنم. می گفتمی تو این دنیا هرچیز محالی ممکن است. باورم نمیشد اما دیگه برابم باور شد که بهترین آدم ها میتوانند بدترین شوند و تو که روزی بهترین بودی ناگهان بدترین شدی. چه چیزی را می خواهی به رخم بکشی؟ ها؟
 سادگیم را؟ اما بدان ... سادگیم را ساده نگیر ...

باورت کردم، به خیال خامم که توهم باورم کردی با تو دنیای نفره ای ساختم ...
 با تو نفس کشیدم ... به تو امید بستم ... چه راحت شکستی و رفتی، و چه بیخیال آتش زدی، این دل بی درمان را ... چه دیر شناختمت، افسوس می خورم که چرا اینقدر بدبخت و ساده بودم تو زلالیم را ندیدی، به بازیم گرفتی حداقل برای بار آخر مرا به بدترین شکل بازی دادی. مرا، احساسم را به بازی گرفتی.

من بازیچه نیستم ... عروسک هم نیستم، تو به من دروغ گفتمی دروغی بزرگ که مرا دوست داشتی.

صهبا ستوده

بازم این اشکای لعنتی. کی می خواد تموم بشه. خدایا کی می خوای تموم کنی ها؟ خودت خسته نشدی از دیدن صحنه ی تکراری اشک ریختن من. به چه زبونی بگم خستم از این دنیات ... مخصوصا از این آدمات که به راحتی بهم دروغ میگن ... خدایا ۴ سال کم نیست ... به خدا کم نیست ... خدا میدونم مئه آدمات نیستی. شاید اگه کسی حرفای منو بشنوه فکر کنه دارم کفر می گم ولی خدای من خدایی که اگه سرش فریاد بکشم بجای اینه با مشت به دهانم بزند با انگشتان مهربانش نوازشم می کند و می گوید میدانم جز من کسی را نداری.

سرم درد می کنه. کی خوابم برد. هنوز دفترم رو تخرم بود، یاد دیشب افتادم. اینقدر گریه کردم تل خوابم برد. هر وقت اون فتر و می خونم همینجوری میشه. به ساعت اتاقم نگاه کردم ۱۱ صبح بود.

با صدای بلند گفتم: مامان امروز چند شنبه است؟

صدامم گرفته بود. از اتاق که اومدم بیرون، سیروان با خنده لپمو کشید و گفت: ماشالا فکر کنم دیگه داری بزرگ میشی، صداتم دورگه شده عمویی.

بدون توجه به حرفش گفتم: نگفتی چندشنبه است؟

سیروان: ۵ شنبه.

- مامان کوو؟

سیروان: مامان اینا پنج شنبه و جمعه کجا میرن؟ شمالن دیگه.

غرغر کنان رفتم سمت آشپزخونه، شکلات صبحونه رو نون تست مالیدم و گذاشتم دهنم.

سیروان: از قحطی اومدی؟

تو دلهم گفتم: بیچاره زن سیروان به همه کارش کار داره. فضول.

سیروان: قهوه می خوری؟

با دهن پر گفتم: آره.

- خوب بابا. لازم نکرده با دهن پر حرف بزنی.

- ایش.

قهوه رو گذاشت جلوم و گفت: دانشگاه چه طور پیش میره؟

با خنده به سیروان گفتم: داداشی الان زوده پیرسی، بذار مدرکمو بگیرم بعد پیرس.

خندید و گفت: نمک نریز بچه. قهوه رو خوردم و پاشدم و گفتم: بابت قهوه ممنون.

سیروان: صهبا؟

- ج وونم؟

- امروز کاری داری؟

- چه طور؟

- با بچه ها می خواهم بریم دربند، منم که میدونی اهل دوست دختر اینا نیستم ...
وسط حرفش پریدم و گفتم: اصلا، بر منکرش لعنت.
اومد جلو و آروم گوشم و گرفت و گفت: وقتی داداشه بزرگترت حرف میزنه سکوت اختیار کن.
سرمو تکون میدادم تا گوشمو ول کنه که گفت: آروم بگیر بچه.
- خوب گوشمو ول کن.
گوشمو ول کرد و گفت: آخه گوشم نداری که.
- سیروان؟
- میای یا نه؟
با لحن شیطونی گفتم: دوستات خوشگلن؟
- بچه پررو. هم خوشگلن هم خوشتیپ.
- پس من میام.
- اکی، ساعت ۶ حاضر باش.
نشستم پای لب تاپ و داشتم تو فیس بوک می چرخیدم که دیدم یکی بهم مسیج داده، بردیا کیه دیگه.
?Bardia nj: khobi sahba
?u -
?Bardia nj: J mano bd, khobi
?manon vali shoma -
.Bardia nj: bardia najafi, ba dostam sam, to o vanda dostt yadt nayumad
?ok karet -
.Bardia: ba ma beh az in bash k ba khalq jahaniiii
.hosele in harfaro nadaram -
?Bardia nj: chra zang nazadi
.dalili nadasht -
.Bardia nj: ok bishtar az in esrar nmikonam
.lotf mikoni -
.Bardia nj: khili QODiiii
.mi2nam -
Bardia nj: khanum sahba sotode montazere tamasetoon hastam, bye

دیگه حوصله فیس بوکم نداشتم، صفحشو بستم و به والپیپر لپ تاچم خیره شدم، اونی که رفت، به حرمت گهی که خورده دیگه حق نداره برگرده ...

صدای زنگ گوشیم اومد، وندا بود. تا برداشتم صدای جیغش تو گوشم پیچید.

- کجایی تو که سراغی از ما نمی گیری ها؟ یه وقت زنگ نزنن بگی زنده ای یا رو به موت؟ لبه دریایی یا تو جنگل؟ تو بیمارستانی یا تیمارستانی؟ دوس پسر داری یا نه؟ تنهایی یا کسی پیشته؟ ...

پریدم وسط حرفشو گفتم: علیک سلام، ترمز دستیو بکش. سرم رفت.

وندا: سلام علیکم خواهر گرامی. چطوری؟ خوش می گذرد؟

- اوهوم خوبم. عصر قراره با سیروان بریم دربند.

- شام؟

- آره دیگه.

- صهبا جوونم؟

- بگو چی می خوای؟

- منم بیام؟

- می تونی؟ بیا من که از خدامه تازه تنها هم نیستم اگه تو باشی.

- پس بگو ساعت چند کجا باشم.

- ساعت ۵. میایم دنبالت.

- نه آخه زحمت میشه.

خندیدم و گفتم: تو از این حرفاهم بلدی؟

- باشه پس دیر نکنیا.

با وندا خدافظی کردم و رفتم به سیروان گفتم که وندا هم باهامون میاد. اونم مشکلی نداشتم. حالا وقتش بود حاضر بشم. یه دوش سریع گرفتم و موهای بلندمو خشک کردم. چتری هامم کج ریختم رو صورتم. یه مانتو بادمجونی کوتاه با شلوار جین تیره. کوله بنفشم برداشتم و وسایلمو گذاشتم توش.

سیروان: صهبا حاضری؟

سریع سویشرت مشکی با شال مشکیمو برداشتم و رفتم بیرون سیروان تا منو دید گفت: بدو دیگه.

کتونی های بنفشم پوشیدم و دنباله سیروان رفتم سمت ماشین.

سیروان چقدر خوشتیپ شده بود. یه تیشرت سرمه ای با راه راه های مشکی که هیکل ورزشکاریشو نشون میداد با یه سویشر مشکی که روش پوشیده بود با شلوار سرمه ای کتون و کفشای اسپرت مشکی.

سیروان: نخوری منو؟

- خوردنی هم شدی.

دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغل داداشی ببینم.

رفتم بغلشو محکم بوسش کردم. که صداش دراومد: اه اه نکن.

گوشو که ماتیکی شده بود پاک کردم و گفتم: دلتم بخواد.

سوار ماشین سیروان شدیم. تو راه وندا هم سوار کردیم.

سیروان: رهام کجایید؟

سیروان: اکی ماهم رسیدیم.

بالاخره پیاده شدیم. از دور رهام و ۲ تا پسره دیگه داشتن میومدن سمتمون. وقتی نزدیک تر شدن فهمیدم یکیشون ماکانه.

بالاخره به ما رسیدن و بعد معرفی وندا به اونا و ماکان و کیا به ما به سمت رستورانی که رهام می گفت رفتیم. رستورانه همه

تختاش به نظر پر میومد.

- رهام اینجا که جا نیست!

رهام: میدونم خانووم، اینجا همیشه اینجوریه. تخت رزرو کردم.

اووه بابا با کلاس.

رو تخت نشستیم. سیروان: پپرید بالا دیگه. نکنه نمی خواید کفشاتونو در بیارید.

من و وندا بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

سیروان: خنده داشت؟

- نه، ولی ما واسه این کفشامونو درنیاوردیم که می خوام بریم چیزی بخریم.

رهام: چی؟

با غرغر گفتم: آخه کلی مونده تا شام، از الان اینجا نشستید.

ماکان: راست می گه. تخت که رزرو شده، میریم یه دوری میزینیم برمیگردیم.

من و وندا اول راه افتادیم. اون عروسک فروشی داشت بهم چشمک میزد ولی سیروان گفت بریم بالا.

اونا جلو میرفتن من و وندا هم با فاصله پشتشون.

وندا: صهبا این آلو جنگلی ها بدج وور میگن بیا منو خوور واستا بگیریم.

منم که کلا پایه. وندا یه ظرف آلو جنگلی با یه ظرف لواشک گرفت. لواشکارو گرفت سمتم و گفت: بیا اینا واسه تو. می گفت

خیلی ترشن.

تا گذاشتم یکیشو تو دهنم تمام عضلات صورتم منقبض شد. واقعا ترش بود.

وندا: جمع کن این قیافرو حالا. من که گفتم ترشه.

- ترش واسه یه ذرشه.

گوشیم زنگ خورد.

- اوه اوه وندا تو نمی گی یه ربهه واستادیم اینجا از جمع عقب موندیم. بدو بریم که الان سیروان قاطی می کنه.
وندا پشت سرم میومد و می گفت: ما کی با جمع بودیم که این دفعه دومش باشه.
خندیدم و گفتم: والا ...

یه کم جلوتر دیدیمشون. سیروان بدجوور قاط زده بود. با اخم نگاهم می کرد. با خنده رفتیم طرفشون که سیروان گفت: رو یخ
بخندی. یه ساعته مارو کاشتی کجا بودی تو؟

- اووه پیاده شو باهم بریم. اینارو خریدیم و به لواشکا و آلو جنگلی اشاره کردم.
رهام: خوب می گفتی ماهم صبر می کردیم دیگه.

وندا: من عذر می خوام.

با اخم گفتم: نیازی به عذر خواهی نبود. اصلا من هر موقع دلم بخواد وامیستم. مشکلیه؟
سیروان نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: نه خیر.

- میدونم و دسته وندا رو کشیدم و جلوتر از همشون راه میرفتم.

داشتیم به عروسکا فکر می کردم که یهو فکری به سرم زد. لواشکا رو دادم به وندا و برگشتم که وندا گفت: کجا؟
- خونه پدر پسر شجاع.

وندا: حالا را خودشو ول کردی چسبیدی به باباش؟

همینطور که داشتیم میرفتم گفتم: به تو مربوط نیس که خوردم به یه نفر. سرمو آوردم بالا دیدم ماکانه.
ماکان: کجا؟

جوابشو ندادم و می خواستم از بغلش رد شم که بازمو گرفت و گفت: می گم کجا؟

- به توام باید جواب پس بدم؟

- آره، داداشت گفت از پشت مواظب شما باشم.

- !! پس خود زبل خان کوو؟

- ندیدی از شما جلو زد با رهام و کیا.

- نه در هرصورت من دارم میرم پایین.

یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و گفت: باهم میریم.

کی حوصله داشت اینو تحمل کنه. خیلی ازش خوشم میومد هی جلو راهم سبز می شد. جلو عروسک فروشی واستادم که
گفت: اینجا کار داری؟

سرمو به معنی آره تکوندم که زد زیره خنده. بدون توجه بهش رفتیم تو مغازه و اون عروسکی که چشممو گرفته بود و خریدم.
اومدم بیرون که دیدم منتظرمه. بازم بهش توجهی نکردم و رفتیم سمت رستوران.

ماکان: چند سالته؟

برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم: به نام خدا صهبا ستوده هستم. ۴ ساله از تهران.

خندید و گفت: میگم چرا رهام اینقدر دوست داره.

- خوب معلومه دوسم داره، دختر خالشم.

ماکان: منم دلم از این دختر خاله ها می خواد.

جوابشو ندادم و رفتم رو تختی که رزرو شده بود نشستم. پس چرا بقیه نیومدن. گوشیمو برداشتم و به وندا زنگیدم و گفتم ما رفتیم نشستیم. اونم گفت میان.

کفشامو درآوردم و نشستم ته تخت. با ذوق عروسکمو از پلاستیک درآوردمو داشتم نگاهش می کردم که ماکان گفت: بده بینمش.

سرمو انداختم بالا و گفتم: نوچ.

ماکان: نمی خورمش بابا.

- فکرشم نکن بهت بدم.

ماکان: فکر کردی نمی تونم ازت بگیرم جوجه.

- دفعه آخرته بهم میگی جوجه اا.

ماکان: آخه جوجه ها عروسک دوس دارن.

- نوچ.

اومد پیشم و عروسکو ازم گرفت. با تعجب نگاهش کرد و گفت: چرا این؟ اونهمه عروسک خوشگل.

- اینو دوس دارم.

لپمو کشید و گفت: کوچولویی دیگه.

خواستم یه چی بگم که گارسون اومد. دلم باقالی می خواست. تو منوشونم بود. یه باقالی سفارش دادم.

تا آوردن. ماکان گرفت سمت خودش و شروع کرد به خوردن. با تعجب داشتم به کاراش نگاه می کردم که گفت: نمی خوری؟

- اگه اجازه بدی چراا. مته اینکه خوردم سفارش دادم.

فاصله اشو باهام کم کرد و گفت: بیا بخور.

باقالیو تموم کرده بودیم و داشتیم به ظرف خالیش نگاه می کردیم که بقیه هم اومدن. تا وندا رو دیدم گفتم: آخ جوون لواشکام.

مطمئن بودم نخورده. و درستم بود. اومدن نشستن که گفتم: وندا لواشکامو بده.

سیروان: چه جوری می خوری؟ خیلی ترشه.

از وندا گرفتم و گفتم: لواشک باید ترش باشه. خواستم تکیه بدم که پشتم به یه چیز سفت خورد با تعجب پشتمو نگاه کردم که

دیدم دسته ماکان. بهش گفتم: دسته شما بود؟

ماکان: اوهوم.

- شرمنده حواسم نبود. باز تکیه دادم دیدم کمرم به چیزی نخورد برگشتم نگاه کنم دستش کجاس که دیدم دستشو بالاتر گذاشته.

رهام: ماکان جان راحتی؟

ماکانم با خنده گفت: از این راحت تر نمیشم.

رهام خواست چیزی بگه که گوشی کیا زنگ خورد و همه نگاه ها رفت سمت کیا. یه ببخشید گفت و بلند شد رفت اونور جواب تلفنشو بده. بعد ۵ مین برگشت و گفت: سارا بود، با هیلا و شکوفه دارن میان.

ماکان سرفه ای کرد و گفت: هیلا دیگه چرا؟

کیا: مته اینکه فهمیده توهم هستی داره میاد.

در گوش وندا گفتم: مته اینکه داره واسمون سوژه میاد.

وندا خندید و گفت: اره. صهبا جوونم منم باقالی می خوام.

ظرف خالی باقالیو گرفتم سمتش و گفتم: بیا تهشو لیس بزن.

زد تو سرمو و گفت: گل به سرت.

گارسونو صدا زد و دوتا باقالی دیگه سفارش دادم که رهام گفت: صهبا جان وقتی سه تا پسر هست درستش اینه ما سفارش بدیم نه تو.

- ولی من خودم زبون دارم. نیازی ندارم کسی به جای من صحبت کنه.

سرشو تکون داد و هیچی نگفت.

باقالیارو که آوردن دادم به وندا و گفتم: سگ خور.

وندا: واقعا که.

- باشه عخشم بخور دیگه.

با وندا داشتم باقالی می خوردم که ماکان بازومو گرفت و گفت: زیاد خوردیو فشارت می افته. بسه.

راست می گفت. خواستم از لجش بازم بخورم ولی هرچی فکر کردم دیدم حوصله سرم و اینارو ندارم پس دیگه نخوردم. کیا پا شد و رفت دنبال دخترا. بعد چند دقیقه با سه تا دختر برگشت.

کیا رو به دخترا گفت: سیروان و رهام و ماکانو که می شناسید. بعد به ما اشاره کرد و گفت صهبا خانوم خواهز سیروان و وندا خانوم دوستشون هستن.

بعد به دختر اولی که سبزه بود موهای فر مشکی با چشمایی مشکی و لبای پروتز شده و دماغی که از دور میگفت من عملیم اشاره کر و گفت: اینم سارا خانوم.

سارا هم لبخندی زد و گفت: خوشبختم.

من و وندا هم سرمونو تکون دادیم.

کیا به دختر بعدی اشاره کرد، دختری که قدش از همشون بلند تر بود. چشمایی ریز و دماغی که معلوم بود عمل شده ولی دکترش خوب نبوده باپوستی که برنزه نبود و به مشکی میزد. و طرز لباس پوشیدنش فوق العاده زننده بود و گفت: اینم نازنین خانوم.

نازنینم لبخندی زد که نگین دندوناش معلوم شد و گفت: منم خوشبختم.

بعدی یه دختری با قد متوسط و سفید موهای بلوند شده. لبایی که معلوم بود پروتز شده و دماغشم که عملی بود. یه مانتو کوتاه لجنی با یه شلوار مشکی چسبون پوشیده بود. با تپیش اصلا حال نکردم. به نظرم خیلی تو ذوق میزد. کیا با خنده گفت: و اینم هیلا جان.

دختره با اخم به من نگاه کرد بعد به ماکان و گفت: اجازه هست بشینیم. رهام هم گفت: بله. بفرمایید.

خواستم برم سمت وندا که ماکان با دستش که پشته من بود شونمو گرفت و نداشت. با تعجب نگاهش کردم. که یه چشمک زد.

وندا رو کشیدم سمت خودم که جا باشه. اونا هم بشینن. نازنین و هیلا کنار وندا و سارا هم کنار کیا نشست. سیروان: خوب غذارو سفار بدیم دیگه!

همه موافقت کردن و من و وندا شیشلیک، سیروان و رهام و سارا و نازنین جوجه. هیلا هم منتظر بود ماکان بگه چی می خوره. تا ماکان گفت: چنجه. هیلا گفت: منم چنجه می خورم.

بعد غذا، می خواستن قلیون سفارش بدن که ماکان گفت: من دوسیپ. منم گفتم: من و وندا هم یه قهوه.

هیلا: آخی قهوه که واسه بچه هاست.

خواستم جوابشو بدم که دیدم سیروان هی داره علامت میده بیخیال شو.

منم چیزی نگفتم. که ماکان گفت: منم فکر می کنم قهوه بهتر باشه. سبک ترم هست.

هیلا: واا ماکان تو که همیشه دوسیپ بودی.

ماکان: الان قهوه.

هیلا دیگه هیچی نگفت.

بالاخره تموم شد و اومدیم خونه.

سیروان: نازنین اینا چطور بودن؟

شالمو برداشتم و گفتم: افتضاح.

با خنده گفت: می دونستم اینو می گی.

- با اخم گفتم: کووفت. رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم. داشتم میرفتم دستشویی که سیروان گفت: ولی هیلا بد زد تو برجکتا.
- تو هی علامت میدادی هیچی نگو. وگرنه میدونی که من تو جواب کم نمیارم.
- سیروان: نمی خواستم دعوا شه.
- برو بابا. توام با این دوستای عتیقت.
- شب همش داشتم به این فکر میکردم که ماکانم خوب تیکه ای و برم تو کارش ولی یاد هیلا که میافتادم می گفتم: آخه کدوم احمقی اونو ول می کنه میاد با من.
- بیخیال بابا. منو چه به این کارا. همون یه دفعه واسه هفتاد پشتم بس بود. بعدشم گرفتم خوابیدم.
- صبح با صدای مامان که می گفت: بسه دیگه دختر بیدار شو. بیدار شدم.
- با صدای خوابالو گفتم: مگه ساعت چنده؟
- مامان: بیا اینم دختر منه. ساعت ۱۲. آخه کی میاد تورو بگیره.
- وا مامان.
- مامان نداره که. راست میگم. هنوزم مته بچه ها میمونی. ولت کنن فقط می خوای بخوابی.
- خندیدم و رفتم دست و صورتمو شستم. امروز کاس نداشتم و می تونستم با وندا برم دور دور.
- مامان: راستی صهبا واسه خودت برنامه نریز یا امشب جایی دعوتیم.
- باز کجا؟
- یادت رفت. نامزدی رها.
- ای بابا. این دختر خاله ماهم که هوله. الان وقته نامزدیه آخه.
- با غر رفتم سمت اتاقم. با اینکه تا الان خواب بودم ولی بازم خوابم میبود واسه همین روتخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.
- مامان: تو که باز خوابیدی؟ پاشو باید بری آرایشگاه.
- آرایشگاه؟
- آره دیگه.
- مگه من عروسم آخه.
- نه ولی رها باید با یکی میرفت. توام دخترخالشی. من گفتم باهش میری. پاشو لباسو بردار یه دوشم بگیر. یه ساعت دیگه رهام میاد دنبالت.
- خواستم پاشم که مامان گفت: راستی توام موهاتو درست کن.
- از دست این مامانا. بعد دوش مامانو صدا کردم و گفتم: مامان مهمونی خودیه؟
- تو چیکا داری؟

- واا خوب نمی دونم چی بپوشم.

- آره عزیزم در کل ۱۰۰ نفر بیشتر نیستیم. تو باغم هست. بعد رفت تو کمد و لباس دکلته مشکی طوسی که تا بالای زانوم بود و برداشت و گفت بیا اینو بپوش، تاحالا هم نپوشیدی.

با تعجب به مامان نگاه کردم. آخه من این لباسو واسه ولد وندا گرفته بودم و مجلس دخترونه بود ولی اینجا.

- مامان این یکم باز نیست؟

مامان با خنده گفت: همچین میگه انگار تو مهمونیا با چادر میاد. بپوش ببینم.

خندم گرفت. راست می گفت خانواده مادریم زیاد پسر نداشتن. یکی رهام بود یکی سیروان یکیم پسر داییم سهیل. دخترم که رها و منو و سارا سها. کلا خانواده پرجمعیتی نبودن. زیادم به لباس پوشیدن و حجاب گیر نمیدادن. لباسو با کفشی که باهاش ست کرده بودم برداشتم. داشتم ماتتو میپوشیدم که مامان گفت رهام اومده. شالو انداختم سرم و رفتم بیرون. رهام تو ماشین نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد ... سوار ماشین شدم و گفتم: سلام که با سر بهم سلام کرد و راه افتاد. وسطای راه بود که تلفنشو قطع کرد و رو به من گفت: چه طوری تو؟

- مرسی. برادر عروس چه طوره؟

خندید و ماشینو جلوی آرایشگاه نگه داشت و گفت: کارتون که تموم شد. زنگ بزن پیام دنبالتون.

با تعجب گفتم: پس رها چی؟

- رها زود تر رفته. برو دیگه.

بهاش خدافظی کردم و وارد آرایشگاه شدم. رها نشسته بود و یه خانوم داشت رو موهایش کار می کرد. سلام کردم که همون خانوم رو به دختری که داشت منو نگاه می کرد کرد و گفت: موهای خانومو شما درست کن ...

دختره اومد سمتم و گفت: چه جوری می خوای موهای باشه عزیزم؟

با خنده گفتم: حوصله شینیون ندارم. باز درست کن.

یه کاتالوگ داد دستم و گفت: کدوم مدل؟

یه مدل که موهای پشت فر بود و جلو صاف انتخاب کردم.

اول لباسونو بپوشید که موهاتون خراب نشه.

راست می گفت. لباسمو پوشیدم و نشستم تا کارشو شروع کنه. معلوم بود کارشو بلده. بعد ۱ ساعت بالاخره تموم شد. خودمو تو آینه نگاه کردم. خوب بود. چون زیاد آرایش نمی کردم تا یکم آرایشم غلیظ می شد تو چشم میومد. رها: وای صهبا عالی شدی. بعد یه چرخی زد و گفت: من چه طور شدم.

خندیدم و گفتم: پرفکت رها ج وون.

رهام پایین منتظرمون بود. تا سوار ماشین شدیم رها گفت: پس پارسا کوو؟

رهام: بذار برسی بعد.

رها: رسیدم دیگه. حالا بگو دیگه.

رها: کارش تو آرایشگاه طول کشید، گفت من پیام دنبال شما.

رها دیگه چیزی نپرسید. رهام برگشت سمت منو گفت: به دختر خاله ی عزیز، خوشگل کردی!
- بوادم.

رها با خنده گفت: خوب بابا، فقط امشب یکیو جوور کن. نه اصلا بذار واسه عروسی تعداد پسرا هم بیشتره.
- ای بابا. یادم نبود وگرنه اینقدر پول آرایشگاه نمیدادم.

رها: باشه حالا واسه اینکه پول شما حروم نشه. چندتا از دوستای من هستن.

بالاخره رسیدیم. مهمونی تو خونه خالم اینا بود. با رها رفتیم لباسمونو عوض کردیم.

کنار سهوا سارا نشسته بودم و داشتیم باهم حرف میزدیم که یهو سارا گفت: صهبا این پسررو چه جیگریه!
با خنده گفتم: کدومو می گی؟

به کسی که نشون میداد نگاه کردم و خنده رو لبم ماسید. مته اینکه قرار بود هر جا ما میریم اینم باشه.

همینجوری که داشتیم نگاهش می کردم باهانش چشم تو چشم شدم. اخمی کردم و رومو کردم اونور. سهوا و سارا رفتن وسط و داشتن می رقصیدن. نشسته بودم و داشتیم به کسایی که می رقصیدن نگاه می کردم که صدای سیروان منو از فکر در آورد.

سیروان: مته پیرزنا نشستی داری رقص بقیه رو نگاه می کنی؟! پاشو ببینم سهوا نصفه تو ولی نصف پسرای مجلسو امشب تور کرد. الان رفته سره کیس اصلی.

با چشمم دنبال سهوا گشتم که تو بغل ماکان دیدمش. با ناز داشت میرقصید و ماکانم خیلی مردونه و شیک خودشو تکون می داد ... از کار سهوا خندم گرفت. همینجوری که داشتیم می خندیدم سیروان دستمو کشید و مجبورم کرد واستم. با اخم گفتم: چی می گی تو؟

- چیه زل زدی به اونا. یه خواهر که بیشتر ندارم، می خوام باهانش برقصم.

باهانش رفتم وسط. خوب می رقصید. اکثر پسرای فامیل ما قشنگ می رقصیدن و جلف بودن. آهنگ که تموم شد رهام اومد سمتم و گفت: یه دورم به ما افتخار می دی؟
با اخم گفتم: نه.

رها: چرا خودتو می گیری حالا؟

- حوصله ندارم.

رها: خوشگل شدی. ولی فکر نمی کنی لباست یکم بازه؟

همینم مونده بود این واسم غیرتی شه.

- ن ووچ. من که اینجوری فکر نمی کنم و ازش فاصله گرفتم. چه داستانی داشتیم!

زیر لب داشتیم غرغر می کردم که یکی پشت سرم گفت: همیشه اینقدر بداخلاقی؟

ماکان بود. بدون اینکه واستم گفتم: به خودم مربوط می شه.
با اخم ازم فاصله گرف و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. آخر شب بود، میدونستم مهمونی تا دمدمای صبح ادامه داره. به بهونه ی دانشگاه زودتر از همه مهمونی رو ترک کردم و رفتم خونه.

*** فصل سوم ***

وندا: آخرش که چی؟ تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری؟
- زانوی غم چیه؟ من مهمونی که احتمال داره اونم باشه نمیام.
وندا: من می برمت. بذار بفهمه بدون اونم می تونی زندگی کنی.
- دارم همین کارو می کنم.
وندا: فردا میام خونتون. حاضر می شی باهم میریم.
- نه.
- مرض و نه. هی هیچی بهش نمی گم.
- وندا اگه با ندا بیاد چی؟
- خوب بیاد.
- نمی تونم وندا. بفهم؟
- مگه نمی گی فراموشش کردی؟ بهم ثابت کن.
جوابشو ندادم. چیزی نداشتم که تو جواب بهش بگم. اصلا مرگ یه بار شیونم یه بار. بذار به خودمم ثابت بشه.
ساعت ۴ بود که وندا اومد خونمون. یه تاپ شلوارک خوشگل پوشیده بود. منم یه شلوار جین برمودای سفید پوشیدم با یه بلیز یقه قایقی مشکی و سفید. موهامم اتو کشید و چتری هامم طبق معمول کج ریختم رو صورتم. کارم که تموم شد کفش عروسکی مشکی هامم پوشیدم. وندا با مامانم هم حرف زده بود. یه مانتو مشکی رو بلزم پوشیدم و شال مشکیمم سرم کردم و سوار ماشین شدیم. اونجا که رسیدیم. مشه گفت همه رو میشناختیم. رها مارو به سمت اتاق راهنمایی کرد. لباسامونو عوض کردیم و اومدیم بیرون. داشتم دنبال رها می گشتم که چشمم خورد به ماکان. این اینجا چیکار می کرد. به نشونه ی آشنایی سرشو تکون داد، منم بدون عکس العملی رومو کردم اونور و دنبال رها گشتم. رویه صندلی کنار وندا نشسته بودم و به دختر پسرای که وسط سالن داشتن میرقصیدن نگاه می کردم. وندا: این پسره همونی نیس که بومتو آورد دانشگاه؟
چون میدونستم ماکانو می گه بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: آره.
وندا: صهبا داره میاد طرفمون.

بدون توجه به حرفش داشتم رقصنده هارو نگاه می کردم که صدای ماکانو شنیدم.

- به سلام، مته اینکه قسمته ما شمارو همه جا ببینیم.

جوابشو ندادم که وندا گفت: صهبا جان با شمان.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: افتخاریه که نصیب هرکسی نمی شه.

خندید و گفت: بله، میتونم کنارتون بشینم.

خواستم بگم نه که نگاهم تو دو تا چشمای سبز قفل شد. هنوزم مته همون روزا بود. به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به ماکان

گفتم: چرا که نه بفرمایید.

خندید و نشست کنارم.

- نمی خواهید برقصید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: فعلا نه.

داشت با رها میرقصید. با دیدن این صحنه کلی خاطره یادم اومد ... اولین باری که باهاش رقصیدم، همون موقع که به دوست

داشتنش اعتراف کردم. به هوای آزاد احتیاج داشتم. از ماکان عذر خواهی کردم و رفتم سمت در. کنار استخر رو صندلی نشسته

بودم و داشتم فکر می کردم که ...

وندا: دیدیش؟ و بدون اینکه منتظر جواب من بشه ادامه داد معلومه که دیدی، اگه ندیده بودی که الان اینجا نشسته بودی!

پاشو بریم تو.

بدون هیچ مقاومتی باهاش رفتم تو. در گوشم گفتم: پاشو با آقا ماکان برقص حالشو بگیر.

راست می گفت چرا هیچ وقت سعی نکرده بودم مته اون باشم و حس حسادتشو تحریک کنم. سمت ماکان رفتم و گفتم:

هنوزم می خواید برقصید.

- اگه با شما باشه، چرا که نه.

دستشو گرفتم و رفتیم وسط. وسطای رقص باز باهاش چشم تو چشم شدم. اخم کرده بود. توجهی بهش نکردم و به رقصم

ادامه دادم. با تموم شدن آهنگ رفتیم نشستیم. بعد شام قرار شد یکی از طرف پسرا و یکی از طرف دخترا که گیتار بلد بود بیان

و یکی که آهنگ خوند اون یکی ادامه شو بره. تا جایی که یکی کم بیاره.

رها: از طرف ما صهبا، میدونم از دخترا هیچکی مته صهبا وارد نیست.

وندا: اوهووم صهبا بهترین گزینه است. همه موافقت کردن. مته اینکه نظر تنها کسی که مهم نبود من بودم.

منتظر بودم ببینم از پسرا کی میاد که دیدم آرشام با گیتارش اومد ... نه، بازم این. می خواستم بگم نیستم که با چشم غره وندا

بیخیال شدم.

- من که گیتار نیاوردم.

رها گیتارشو واسم آورد و گفت کوه. بعد کلی بحث قرار شد آرشام شروع کنه.

یه روز تو زندگیم بودی همینجا روبه روم بودی، اما آرزوم نبودى ...
 فکر می کردم از آسمون باید بیاد یه روزی اون تا آرزوم بشه تموم ...
 یه اشتباهی کردم و دل تورو شکستم و نمی بخشم خودمو ...
 حالا پشیمون شدم و می خوام تو باشی پیشمو حق داری نبخشی منو ...
 عاشق صداس بودم، می دونستم کردم آهنگه. آروم دستاشو از گیتار برداشت و به من نگاه کرد ادامه شو زدم و خوندم ...
 شرمندتم که ستاره داشتمو دنبال اون می گشتمو شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم ...
 ستاره بود تو مشتمو تکیه میداد به پشتمو احساسشو می کشتمو ...
 احساستو می کشتم ...
 وندا: هورا.
 رها: آفرین صهبا عالی بود.
 خندیدم و به ماکان که داشت منو نگاه می کرد گفتم: چه طور بود؟
 لبخندی زد و گفت: عالی.
 آرشام: خوب حالا نوبت توهه بزن.
 هرچی که خاطره بود جلو چشات سوزوندم، نه اشک منو دیدی نه بغضتو خوندم ...
 دیدی این دوراهی می رسم به تباهی توهم با من نموندی تو رفیق نیمه راهی ...
 ساکت شدم تا ادامه بده.
 نگاهم کرد و خندید، هنوزم با خنده هاش دلم می لرزه.
 نه نگو دوسم نداری، نه نگو تنهام میداری ...
 نگو که از یادت میرم ...
 نه نگو که دیگه دیره، نه بری قلبم میمیره نه نگو از عشق تو سیرم ...
 نه بی تو اینجا چه دلگیره ...
 صدای تشویق پسرا بلند شد، هرکی یه چیزی می گفت. آخرشم آرشام گفت: چاکریم، کم میاره بابا.
 با خنده گفتم: بشین تا کم بیارم.
 - نشستم.
 دستاش آروم رو سیم های گیتار حرکت کرد.
 یه کاری کن دلم دوباره از تو زیر و رو شه، دوباره با تو و یه حسه تازه روبرو شه ...
 یه کاری کن که خونمون بهونتو بگیره، سره یه شب نبودنت یه زندگی بمیره ...
 منو ببر به خاطرات خوبه نیمه کارم، منو ببر که عاشق یه فرصت دوبارم ...

بذار کسی که میدونی برات مرده همیشه، دوباره با تو عاشق یه لحظه زندگی شه ...
 دوباره با تو عاشق یه لحظه زندگی شه ...
 میدونستم ادمش چیه و ادامه دادم ...
 بسه خستم اگه میبینی چشممو بستم، اگه دارم تورو میپرستم، می خوام ببینی پای تو هستم ...
 برای زندگی کنار تو بهونه می خوام، اگه هنوزم عاشقی بگو نشونه می خوام ...
 بذار دوباره شونه ی تو تکیه گاه من شه، بذار دوباره خونه غرق این یکی شدن شه ...
 ابرو هامو بالا انداختم و رو به آرشام گفتم: هنوزم می خوام ادامه بدی؟
 آرشام: چرا که نه. شروع کن.
 دلم تنگه مئه ابرای تیره، توی حسی مئه زندون اسیره ...
 تو از احساس من چیزی نمی دونی که داری بیخودی منو می رنجونی ...
 یه امشب جای من باش، جای اونی که چشماش به در خشک شد ولی عشقش نیومد ...
 یه امشب همسفر باش مئه من دربه در باش، جای اونی که به دنیا پشت پا زد ...
 بغض کردم و دیگه ادامه ندادم. تو چشماش غمو دیدم، یعنی هنوزم دوستم داره ... صداش منو از فکر درآورد ...
 باید کاری کنی آروم بگیرم، باید یک لحظه دستاتو بگیرم ...
 باید برگردی امشب باز به این خونه باید این لحظه ها یادت بمونه ...
 یه امشب مال من باش، مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره ...
 بذار یادت بیارم چه جووری بی قرارم دل من غیر تو راهی نداره ...
 شایان: کف مرتب واسه داش آرشام ...
 رها: سخت ترش کنید دیگه ...
 آرشام: فکر کردی اینا آسونه، حریف قدره!
 خندیدم و گفتم: تسلیم می شی؟
 - نووچ تا آخر هستم.
 با خنده گفتم: پس شروع کن.
 اون که داره بی تفاوت، می گذره رد میشه از من ...
 اون که داره بی بهونه دور میشه همیشه از من ...
 اون که تو خواب و خیالش منو دیگه راه نمی ده ...
 اون که می گه از تموم خاطراتش دل بریده ...
 تو نیستی ... تو نیستی ...

نگاهش کردم، سرشو تکون داد. فهمیدم من باید ادامه بدم. یکم مکث کردم تا یادم بیاد که آرشام گفت: چیه کم آوردی؟ توجهی بهش نکردم و ادامه شو خوندم ...

اون تو نیستی نه نمی شه باورم ...

اون تو نیستی بذاره از خواب بپریم ...

اون تو نیستی اون که دوستم نداره ...

اون که داره منو تنها می ذاره ...

وندا: آرشام خیطی مالیات داره اا.

آرشام که معلوم بود عصبی شده گفت: شروع کن زود باش. (عاشق همین غرورشم دیگه)

فردا قراره که از هم جدا بشیم، هم دست من بشین فردا رو می کشیم ...

ای همه آرزوی من احساس تو کجاست ...

چیزی بگو به من این لحظه ها طلاست ...

این باره آخره، ما روبروی هم، من حاضرم بگی تا جونمو بدم ...

اصلا فکر نمی کردم آرشام بتونه ادامه شو بره ...

تازه الان که حرف رفتن رو لبته قدر اون لحظه هارو فهمیدم، هنوز اگه بخوای برای موندنت مئه گذشته جونمو میدم ...

تازه الان که حرف رفتن رو لبته قدر اون لحظه هارو فهمیدم، هنوز اگه بخوای برای موندنت مئه گذشته جونمو میدم ...

با تعجب داشتیم به آرشام نگاه می کردم، آخه آرشام هیچ وقت مرتضی پاشایی گوش نمیداد چه برسه به اینکه آهنگشو حفظ

باشه ...

آرشام: چه طور بود خانوم؟

با خنده گفتم: ای بد نبود.

ابروهاشو به نشانه تعجب انداخت بالا و شیطون گفت: بهترم می شه.

دیگه ندارم تورو، یه روزی گفتمی که برو، گفتمی که دوستم نداری تنها گذاشتی این دلو ...

اگه می خوای بری برو چرا خرابم می کنی، اگه دوستم نداری چرا انکار می کنی؟!

بازم نگاهش، بازم این آهنگ و بازم کلی خاطره ...

بغض داشتیم، می خواستم بیخیال این بازی بشم ولی نه نباید خودمو ضعیف نشون بدم. بغضمو فرو دادم و ادامه شو خوندم ...

آخه چرا بی وفا تو که اینجوری نبود، پیش خودم میدیدمت که اینطوری نبودی ...

حالا که میبینی خراب و خسته و داغونم بدون اگه بری دیگه بدون تو نمی تونم ...

بگو دلت تنگ شده، چرا دلت سنگ شده ...

چرا میگی بدون تو زندگی قشنگ شده؟!

اگه می خواهی بسوزونی خوب بسوزون اما برو ...
 اما بدون من اونیم که دوست داره خیلی تورو ... که دوست داره خیلی تورو ...
 نه اینجوری نگاهم نکن، دارم کم میارم آرشام. بس کن ...
 آرشام: خانوم خانوما! سختش کن، رپ بخون.
 با خنده گفتم: رپ؟ جدی که نمی گی؟!
 خندید و گفت: جدیم، من که میدونم هرچی بخونم تو ادامشو میری، پس بذاریم اونو واسه بعد ... این بیچاره ها چه کناهی
 کردن که بشینن کل کل ما دوتارو تماشا کنن. بذار زودتر تموم شه دیگه ...
 با شیطنت گفتم: یادت نرفته که من حافظم تو آهنگ مخصوصا از نوع رپش خیلی قویه ...
 دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت: درس پس دادیم پیش شما.
 باز داشت لحنش صمیمی می شد و از همین می ترسیدم. از این نقابه بی تفاوتیه که به صورتش زده بود. یعنی انگار نه انگار
 که ... وسط فکرم پرید و گفت: شروع کن دیگه ...
 شک دارم به این که تو عاشقم بودی همیشه ...
 شک داشتم به این که با من میمونی همیشه ...
 شایان پرید وسط آهنگ و گفت: اینکه رپ نیست.
 صهبا: صبر کنی رپشم شروع میشه ... اول باید آهنگو می زدم که حسش بیاد ... بعدشم واسه رپ باید تکستی که میخونیم
 بیشتر باشه دیگه نه؟
 شایان: اووه یس، شرمنده ادامه بدید ...
 وقتی ازم دوری به چشمات بی اعتمادم ...
 شک دارم به اینکه هنوزم باشی به یادم ...
 تو بخند حتما من نباشم با غم غریبی، تو بخند با این خنده هات واسه عجیبی ... خیلی راحت خط زدی نوشته هامو ... بگو تو
 دلت کی بعد من گرفته جامو ... که یادت رفته همه گذشته ها رو ... لعنت به من که خوشی هام گذشته با تو ... لعنت به عشقی
 که من پایه تو ریختم ... طوری خورد شدم که نمیدیدم خوابشو هیچوقت ...
 دیگه ادامه ندادم و زل زدم تو چشمای سبزش، چشمایی که یه موقعی همه دنیام بود. کاش حرفامو می فهمید. همه ی حرفام
 تو این آهنگ بود ... کاش می فهمید ...
 زل زد تو چشمام و ادامه شو خوند.
 روز اول دلمو دزدیدی ازم ... حالا دو دستی عشقمو هل میدی غقب ... ای کاش می فهمیدم که دروغه حسه ... تو دلت جای
 دیگه بوده از شروع غصه ... واسه اومدن نگاهمو به راه دوختم ... کنار تو موندم و به پات سوختم ... آرشام ازت یه دنیا ناز و
 عشوه رو خرید ولی تو چشمات هیچ وقت عشقمو ندید ...

همه دست زدن. آرشام تشکر کرد و گفت: شروع کنم؟ اجازه هست؟

خندیدم و گفتم: صاحب اختیارید شما.

یه فرشته توی قلبم خونه کرده ... که با احساسش منو دیوونه کرده ... وقتی که چشماشو دیدم جا خوردم ... آخه این دل واسه چی بهونه کرده؟

تو چرا برای من نشونه داری ... یه لحظه برای دیدنم آروم نداری ... میدونم دلت می سوزه وقتی نباشم ... پس نگاهتو توی چشمم جا نداری ...

کجایی فرشته کوچولو که خیلی نجیبی ... واسه اون معمولی ولی واسه من خیلی عجیبی ... گذاشتی رفتی این دلم که شده گرو تو ... نکنه اشتباه کردم که دادم دل به تو ... می خواستم جلوتو بگیرم که نذارم بری ... ولی از خدا خواستی که سره مزارم بری ... آره برو خوش باش که بهم ضربه میزنی ... من اگه بمیرم تو به قبرم سر نمیزنی ...

بهم نگاه کرد و گفت: ادامشو تو برو ...

یه کم آب خوردم و ادامو خوندم ...

واسه اینکه پس نیوفتی می گرفتی دست پیش ... ولی باز صهبا می خوادد با همه خستگیش ... میدونم با چشمای خیس گرفتی عکسو بغلت ولی نمیدونم که تو چیه عکس العملت ... بخدا دیگه دارم گم میشم میون بازیات ... دیگه خستم کردی تو با دیوونه بازیات ... بیا برگرد که یه وقت نزنه به سرم که دیگه طاقتم تموم بشه و رگمو بزنم ...

وندا: صهبا یه آهنگ توپ بخون کم بیاره دیگه ...

خندیدم و گفتم: چشم، شما امر کن ...

آرشام: امکان نداره آهنگی باشه که من بلد نباشم ...

شایان: بزن به افتخار آقا آرشام ... صدای دست و سوت پسرا بلند شد. دستمو به نشونه سکوت بردم و بالا و گفتم: سکوت کنید، می خوام بخونم ...

کاش میدونستم که تو دلت داره چی می گذره ... چی شده که دلت می خواد منو از یاد ببره ...

چی شده که می گی این عشق واسه تو زیبا نیست ... من میدونم که دلت جای دیگست با ما نیست ...

با ما نیست دلت ولی دلم هنوز باهاته ... این دلم هنوز که هنوزه خامه حرفاته ...

نه ... نگو ... هیچی نگو ... نگو همش خیاله ... تو یه روز میری میدونم نگو این محاله ... من میدونم اینو که حرفات همش دروغه ... میفهمم میفهمم سرت چه قدر شلوغه ...

مگه چی خواستم ازت، احساستو آرامش نگاهتو می خواستم فقط ... تشنه ی گرمای دستات بودم و نداشتم تحمله دیدن اشکاتو ... تو نیستی و نیستن آروم شبام ... از عشقت نمی گه آروم برام ... به یادت دیگه پرت نمی شه حواسم ... نبودنت دیگه نمی ده عذابم ...

به آرشام نگاه کردم تا ادامه شو بره ... همینجوری گنگ زل زده بود بهم ... با تعجب گفتم: نمیری؟

آرشام با لحن کلافه ای گفت: ادامه شو برو تا یادم بیاد.

قبول کردم و ادامه دادم ...

فکر می کردم ما تا ابد باهمیم ... من ساده رو بگو چه آسون دلو باختیم بهت ولی زدی شکستی فراموش کردی رفتی چه آرام

... برو بهت هیچ حسی ندارم تو بودی نداشتی حسی برا من برو دیگه بهت نیازی ندارم از بهشت جهنم می سازی برا من ...

با کلافگی گفتم: هووم؟

گیتار و گذاشت زمین و گفت: یادم نمیاد ...

همه دخترا شروع کردن به چیغ زدن ... وندا: خوب حالا که پسرا باختن باید یه کاری که ما میگیریم رو انجام بدن ...

صدای اعتراض پسرا بلند شد. هر کدوم یه چیز می گفتن. رها گفت: نه ... ولی و اما نداریم ... مته مرد پایه حرفتون واستین

دیگه ...

آرشام: باشه، حالا بگید باید چیکار کنیم؟!

رها: صبر کن، باهم مشورت کنیم. با دخترا رفتیم تو اتاق، هرکی یه چیز می گفت و منم با خنده به نظراشون گوش میدادم که

یهو رها گفت: من یه فکری دارم.

یه دختره که موهای شرابی داشت گفت: خوب بگو دیگه ...

رها: با آهنگ دورت بگردم مهرشاد، هرکدومشون با هر دختری که خواست برقصه، به هرکی هم که قشنگ تر رقصید جایزه

میدیم ...

همه موافقت کردن، با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: نه بابا، مگه رقص بده؟ تازه کلیم حال می کنن. من مخالفم.

وندا به شوخی گفت: نظر تو مهم نیست گلم.

– وندا؟! خوب این خیلی مسخرست دیگه ...

رها: تو چیز بهتری سراغ داری؟

یکم فکر کردم و گفتم: نه ...

پس همین. بریم بیرون به پسرا هم بگیم. رها رفت و به همه پسرا گفت، هرکدوم یه چیزی می گفتن.

شایان: فقط با یکی؟ من با همتون می رقصم؟

یه پسره که موهای بلندی داشت گفت: با هرکی خواستیم؟

رها: آره، فقط طرفتونم باید راضی باشه دیگه.

سام یکی از دوستای آرشام با خنده گفت: پس اول آرشام و صهبا شروع کنن.

من و آرشام بهم نگاه کردیم و دوتایی باهم گفتیم: چی؟

وندا: راست می گه. خیلیم عالی.

آرشام شیطون خندید و گفت: من که مشکلی ندارم.

سارا همون دختر مو شرابیه گفت: صهبا خونم امکان ندارم مشکل داشته باشن، پسر به این خوشگلی. اگه هم مشکل داشت بیا با خودم برقص آرشام جوونم.

وندا اومد کنارم و در گوشم گفت: پاشوو دیگه، یا لا ...

آرشام جلوم زانو زد و دستشو آورد جلو و گفت: افتخار میدید بانو؟

تو چشمات چیزیه بود که نتونستم مقاومت کنم. دستمو گذاشتم تو دستشو باهم رفتیم وسط. همه کشیدن عقب و داشتن دست میزدن. آهنگو گذاشتن. آروم این پا اون پا می کردم تا آهنگ شروع شه ...

آرشام اومد نزدیکم، جوری که تو بغلش بودم، کنار گوشم گفت: افتخار دادی دورت بگردم ... نفساش به گوشم می خورد و اذیت می شدم. سرمو عقب کشیدم و تو چشمات نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم مهرشاد شروع به خوندن کرد ...

بگردم آی بگردم، می خوام دورت بگردم ... می خوام قربون تو من برم و برنگردم ...

بگردم آی بگردم، می خوام دورت بگردم ... می خوام قربون تو من برم و برنگردم ...

عاشق اینجور رقصا بود و منم پایه ... شال گردنش و درآورد و انداخت دور گردن من و کشیدتم سمت خودش ... تو چشمات زل زد و با مهرشاد خوند: می خوام دورت بگردم ... چه رقص گردنی میومد لامصب ... کلاه یکی از دوستاشو گرفت و گذاشت سرشو اومد جلوم زانو زد و جلوم سجده کرد و زمینو بوس کرد و آروم آروم داشت بلند می شد که کلاهشو برداشتم گذاتم سرمو با شال گردنش باباکرم رقصیدم ... خوشش اومده بود و بدون اینکه کاری کنه داشت جلوم بشکن میزد، آروم رفتم تو بغلش و قر میدادم اونم بعد چند ثانیه کلاهمو برداشت و با مهرشاد خوند ...

به اون شاخه گلی که رو موهاته نه زندس، گل خشکیده اما هنوزم عاشقونست ...

زمستونه ولی من نمی شه با تو سردم تو گرمی مته آتیش، عزیز دورت بگردم ...

آی بگردم آی بگردم، می خوام دورت بگردم، می خوام قربون تو برم و برنگدم ...

به جز تو دوست ندارم کسی باشه کنارم، نبودنت بهونست تا ابریشم بیارم ...

تو عشقی نه یه عادت، که از دل می ره راحت، تو محکم کردی جاتو تو قلبم تا قیامت ...

تو محکم کردی جاتو تو قلبم تا قیامت ...

دیگه واسم مهم نبود چه اتفاقی میوفته بازم غرق چشمات شدم. نمیدونم چه قدر این اون پا کردیم تا آهنگ تموم شد.

وندا: خیلی خوب بود. فکر کنم از همین الان برنده شما باشین.

آرشام: مگه به برنده چی میدن؟

رها: هیچی فقط میتونه با ما بیاد مسافرت.

– کجا؟

رها: نمیدونم یا شمال یا کیش.

آرشام: کیا میان؟

رها: من و شایان که ۱۰۰٪ اومدنمون. وندا هم ۵۰٪ مامانش اینا یکی دادن. میمونه تو صهبا که میان یا نه؟
- همین؟

رها: نه بقیه کسایی که میان سوپرایز. راستی هر کدوم می تونین یکیو با خودتون بیارید.

- شمال یا کیش؟ بالاخره کدوم؟ هتل می رید؟

رها: به احتمال زیاد کیش. آره دیگه.

رها به آرشام نگاه کرد و گفت: ه ووم؟ میای؟

آرشامی یه کم مکث کرد و گفت: آره من پایم.

داشتم به این که چه جوری مامانم اینارو راضی کنم فکر می کردم که ماکان گفت: می خوامی بری؟
- خوب آره.

- تنها که بابات اجازه نمیده، می خوامی باهات بیام؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی می خوامی بگی بابام میذاره با تو بیام؟!

خیلی ریلکس خندید و گفت: می تونی امتحان کنی. پیام باهات؟

- اگه بابا راضی شد ... خیلی خوش می گذره.

- راضی می شه نترس ...

*** فصل چهارم ***

وسایلمو جمع کرده بودم و منتظر ماکان بودم، ماکان بابا رو راضی کرده بود ... نمیدونم چه جوری راضی شده بود من با این
پسره برم کیش ... ساعت ۶ پرواز داشتیم و گفته بودن ۳ فرودگاه باشیم. صدای زنگ اومد. چمدونم بلند کردم و از اتاق آوردم
بیرون.

- سیروان اینو واسم تا دمه در میاری؟

سیروان چمدونمو داشت میاورد، رفتم مامانو بغل کردم و گفتم: مامانی واسم دلتنگی نکنیا؟

خندید و گفت: نه برو که چند روز از دستت راحتیم.

خندیدم و گفتم: ج وونم مهره مادری ... عاشق همین ابراز علاقه کردنتم مامی ... بوشش کردم که صداس دراومد: صد بار
گفتم منو تف مالی نکن.

بابارو بغل کردم و گفتم: مرسی که اجازه دادید.

بابا پیشونیمو بوسید و گفت: مراقب خودت باش، ماکان پسر خوبییه از هر جهت بهش اعتماد داشتم که گذاشتم باهات بیاد ...

سیروان و بابا تا دمه در اومدن. ماکان از ماشین پیاده شد و به بابا و سیروان دست داد. سیروان چمدونو گذاشت پشت ماشین ماکان و اومد بغلم کرد و گفت: برو که ۱ هفته تو خونه آسایش دارم ... بوش کردم و گفتم: دوستت دارم داداشیی.

سیروان خندید و گفت: برو شیطون. مواظب خودتم باش. باهاشون خدافظی کردم و نشستم تو ماشین. بابا برای بار ۱۰ ام رو به ماکان گفت: دیگه سفارش نکنما، این دختر من یکم شیطونه، حواست بهش نباشه یه کاری دست خودش میده ... ماکان خندید و گفت: حواسم همه جوهره هست آقای ستوده نگران نباشید.

رو به سیروان گفتم: حداقل یه آبی چیزی پشت سرم بریزید دلم خوش باشه ... سیروان: تو برو من قول میدم توف کنم رو زمین.

با بابا و سیروان خدافظی کردیم و رفتیم سمت فرودگاه.

به ماکان نگاه کردم. یه شلوار مشکی کتون با یه پیرهنه سرمه ای چهار خونه پوشیده بود. عینکشو زده بود و داشت رانندگی می کرد. قیافه و تیپش خوب بود ولی وقتی می خندید چال لپاش فراتر از عالی بود.

رسیدیم، ماشینو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردیم. تا پیاده شدم ماکان گفت: زنگ بزن به دوستات بگو کجان! زنگ زدم به وندا و بالاخره همدیگرو پیدا کردیم. رها و شایان و سام آرشام هم بودن. رفتیم جلو و سلام کردیم. وندا آروم در گوشم گفت: چه جووری مخشو زدی آوردی؟ بابات اجازه داد؟

با خنده گفتم: آره بابام به شرط اینکه ماکان باشه اجازه داد.

- حالا چرا عروس شدی؟

خندیدم و به خودم که یه شلوار لی یخی با مانتو سفید نخ و شال سفید و کتونی آل استار سفیم مته عروسا شده بودم نگاه کردم و گفتم: به این خوبی! وندا گفت: مته من باش و به خودش که مانتو بادمجونی و شلوار مشکی پوشیده بود شاه کرد.

- بیخیال وندا؟ چرا نمیریم حالا؟

- منتظریم.

- مگه کسه دیگه ای هم هست؟

- آره،

- کی؟

- قول بده اگه گفتم، پشیمون نشی و باهامون بیای.

با تعجب نگاهش کردم، نه مکان نداشت اون بیاد ... آخه چرا به من نگفتن که اونم هست. با من من گفتم: ندا؟ سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت: بیخیال صهبا، بی محلی کن.

با دااد گفتم: نمی تونم. همه سرا به سمت ما چرخید. ماکان اومد سمتم و گفت: چی شده؟

عصبانی بودم و حوصله هیچکسو نداشتم ... نمی خواستم برم مسافرت ... میرن مسافرت که خوش بگذرونن آخه مگه با اون عفریته خوش می گذشت ... با خودم درگیر بودم که وندا آروم در گوشم گفت: خودتو کنترل کن. داره میاد، نباید بفهمه ازش می ترسی ... محکم باش ...

- نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

وندا قیافه مظلوم به خودش گرفت و گفت: صحبا چاره ای نیست حالا که اومده.

کلافه بودم همهمش غر میزدم که ماکان اومد پیشم گفت: چیزی شده؟ چته تو؟

با بی حوصلگی گفتم: نه، هیچی.

خندید و گفت: معلومه.

حوصله بحث نداشتم جوابشو ندادم و رفتم پیش وندا در گوشش گفتم: چرا این عفریته نیومد مگه نگفتی داره میاد؟

- نمیدونم الاناس که پیداش شه صحبا خودتو کنترل کنیا

- باشه و رفتم نشستم رو صندلی بغل شایان و هنزفریمو از تو کولم دراوردم و گذاشتم تو گوشم و اهنگ نخواستم عرفان پلی

شد یعنی بدتر از اینم میشه اه یه هفته باید ندا رو تحمل کنم یاد قدیم افتادم من با ندا دوسن جون جونی بودم خیلی زود همه

چی تموم شد اصلا فکرش نمیکردم یه روزی ندا بشه هووم هوو؟ نه ما باهم هوو نیسیم من با ارشام ...

شایان شونمو تکون داد گفت: کجایی؟ بیا بریم دیگه.

پرسیدم: ندا اومد؟

- اره اونجاست.

نگاش کردم هنوزم مته قدیم بود چتری هاش رو صورتش با یه ارایش غلیظ یه ساپورت پوشیده بود با یه مانتو صورتی جیغ

شال هم رنگ مانتوش با رگه های طوسی و یه کفش پاشنه دار طوسی هیچوقت از تیپ ندا خوشم نمیومد.

تو هواپیما من و ماکان کنار هم نشستیم. وندا و ندا و آرشام و رها و شایان هم پیش هم. تو طول پرواز همش صدای لوس ندا

که داشت واسه آرشام ناز میکرد تو گوشم بود. کاشکی این مسافرت لعنتی زودتر تموم شه ...

رها تو هتل جا رزرو کرده بود. به هتل که رسیدیم. قرار شد من و وندا تو یه اتاق، رها و ندا تو یه اتاق. شایان و سام و آرشام تو

یه اتاق. ماکانم یه اتاق جدا گرفت. واسه استراحت رفتیم تو اتاقمون تا وارد اتاق شدیم وندا مانتو شالشو درآورد و گفت: وای

اینجا چه قدر گرمه ...

لباسامو عوض کردم و با یه تاپ شلوارک رفتم جلوی آئینه ... فکره اینکه ندا از من سر تره مته خوره افتاده بود تو ج وونم ...

تصویر ندا اومد تو ذهنم چشمایی ریز، دماغ گوشتی و لب های معمولی ... پوست گندمی و موهای لخت قهوه ای که همیشه

چتری می ریخت تو صورتش ... در کل قیافش خیلی معمولی و بود و چیزه جذاب و خاصی تو قیافش نبود که به چشمم بیاد ...

اما من ... تو آئینه به خودم نگاه کردم ... پوستی سفید، چشمایی نسبتا درشت موژه هایی بلند، دماغ استخوانی که به صورتم

میومد و لب هایی نه خیلی پهن نه خیلی نازک، صورت کشیده و موهایی مشکی ... به تصویرم تو آینه نگاه کردم و گفتم: آخه مگه چی کم داشتم!

وندا: بسه دیگه، اینقدر به آینه نگاه نکن دیوونه می شی.

خندیدم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم: برنامه چیه؟

وندا: رها گفت بعد یه کوچولو استراحت میریم دریا بعدشم شام، از فردا هم برنامه های اصلی شروع می شه ...

- آخ ج وون خیلی وقته لب دریا گیتار نزدم.

وندا با تعجب گفت: مگه لب دریا کیش تاحالا زدی؟

یه کم فکر کردم راست می گفتا، تاحالا اینجا زده بودم ... همیشه شمال بود. ولی خوب چه فرقی می کرد.

وندا: خوب حالا پاشو حاضر شو دیگه ...

پهسلوار سفید پوشیدم و یه پانچو سفید هم روی تاپ مشکیم پوشیدم شال سفیدمو و کفش سفید راحتیمو هم پوشیدم و رفتم بیرون.

وندا: به ماکان نمی گی بیاد.

- گفت سرش درد می کنه نمیاد.

بچه ها دور آتیش نشسته بودن و آرشام داشت گیتار میزد ... سلام کردیم و وی زیرانداز نشستیم. آرشام هم گیتار و گذاشت کنار و جواب مارو داد.

ندا: آرشامی پس چی شد؟ گفتی واسم اون آهنگرو که دوس می دارم میزنی!

آرشام: باشه بابا، کچلم کردی تو ...

سام: همه ساکت ... آرشام می خواد بخونه ...

آرشام خندید و رو به من گفت: با اجازه شما البته ...

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم ... شروع کرد به خوندن ...

ای وای ... باور نمی کنم که تورو دارم ... تو رو دارم ... ای وای نمیدونم نباشی چیه چارم؟! می خوام اینو همه دنیا بدونن ... اونایی که عاشق نیستن دیوونن ...

آخ که دیگه دلم می گه تموم دنیای منی ... ستاره های آسمونو واسه تو میارم زمین ...

آخ که تو تک ستاره ی شبای تیر و تارمی ... آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی ...

بین چه خوبه حالم ... آخه من تورو دارم ... اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم ...

اینو بدون من هرجایی که باشم نمی شه از تو و نگاهت جدا شم ...

نمی شه که یه لحظه بی تو سر شه ... نمی شه زندگشم واسه تو یه نفر شه ...

همه دست زدن جز من. آرشام ابروهاشو انداخت بالا و رو بهم گفت: خوشت نیومد؟

ندا: اون مهم نیستکه، این آهنگو واسه من خوندی و مهم منم که خوشم اومد.
با سر حرفشو تایید کردم و گفتم: راست می گه.
- سلام.

همه برگشتیم سمت صدا. ماکان بود. اومد کنار من نشست و گفت: خوش می گذره؟
- مگه نگفتی نمیای؟

- حالا که اومدم، ناراحتی برم؟
- نه بمون.

ماکان: یه آهنگ میزنی واسم؟!
با تعجب گفتم: من؟
- آره دیگه.

- آخه من گیتارمو نیاوردم.

رو به آرشام گفتم: یه آهنگ گیتارتو قرض میدی؟

آرشامم گیتار و گراف سمتم و گفتم: بفرمایید.

گیتارو ازش گرفتم و تشکر کردم. رو به ماکان گفتم: خوب چه آهنگی بزنی.
ماکان: کسری احمدی - ساده بگم.

اوهو چه رمانتیک ... بهش نیماز از این آهنگو گوش کنه. یه بار آهنگو تو ذهنم دوره کردم و شروع کردم به خوندن ...

عادت یا عشق، نمیدونم ... نمیتونم نبینم، نمیتونم حتی یه شب به تنهایی بسپرمت ...

عادت یا عشق، فقط بدون مثل نفس دوست دارم ... خودم اگه از یاد برم تورو به خاطر میارم ...

هر اسمی که می خوای بذار رو منو احساسم به تو ... عادت، هوس، عشق یا هوا یه اسم یا یه واژه ی نو ...

اما بدون هزار دفعه اگه باز دنیا بیام، دوباره عاشقت می شم همیشه دنبالت میام ...

ساده بگم، ساده بگه سادگیاتو دوست دارم ...

ساده نمیگذرم ازت، تورو تو شعرام میارم ...

ساده بگم عاشقتم، ساده بگم می خوام تورو ...

عادت دارم با تو باشم، یه وقت نگه بهم برو ...

وندا: عالی بود صهبا.

شایان: مته همیشه فوق العاده بود.

ماکان: مرسی.

- ممنون لطف دارید، من معتلق به هممم.

ندا: کاری نکردی که.

گیتارو گرفتم سمتش و گفتم: بزن.

ندا: خوب ... ام آخه میدونی من ...

شایان: بگو بلد نیستم دیگه.

ندا: ایش.

گیتارو دادم به آرشام و گفتم: لطف کردید. گیتارو داد به سام و تو چشمام نگاه کرد و گفت: ساده بگم سادگیاتو دوست دارم.

پوزخندی زد و گفتم: تا اونجایی که یادم میومد از ساده بودن خوست نمیومد، دوست داشتی با کسی باشی که هر حامیری تو

چشم باشه. پایه مهمونیات باشه، اگه بگی با دوستاتم باشه ... درسته یا نه؟

بدون اینکه خودم متوجه باشم داشتم داد میزد. دستمو گرفت و گفت: بیا بریم.

- نمی خوام.

- مگه خواست تو. دستمو کشید و از اونجایی که زورش از من بیشتر بود منو دنبال خودش می کشی. وقتی کامل از بچه ها

دور شدیم. دستمو ول کرد و گفت: یه بار دیگه حرفاتو بگو.

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: یه بار گفتم.

چونمو گرفت و با داد گفت: بگو دیگه. زل بزن تو چشمام و حرفاتو بگو ... حرفایی که هیچوقت بهم نزدی ... صورتمو گرفت

بالا و گفت: هزار نگاه کنم به چشمایی که می پرستمشون.

زل زد تو چشماش و گفتم: نگاه کن، آره به چشمایی که به خاطر تو ضعیف شد. به آدمی که به خاطر تو شکست. میفهمی؟!

آخه آدم چه قدر میتونه پست باشه ...

آروم گفتم: من پستم؟ آره صهبا؟

- آرشام تو از من چی می خواستی؟ می خواستی کسی باشم که نیستم؟ می خواستی یکی باشم مثل ندا؟ نمی تونستم و نمی

تونم ... واسه همین رفتم ... واسه همین هیچی نگفتم ... دیدم و دم نزدم ... تنها شدم و هیچی نگفتم ... خواستم چیزایی رو که

با من نتونستی تجربه کنی با ندا یا امثال ندا تجربه کنی ... فکر کردی نفهمیدم به سام می گفتمی به من بگه ... که چی بشه؟

آخه تو چی میفهمی از من ها؟

سخت بود تو اون موقعیت گریه نکنم ولی تونستم. تو چشماش زل زد و گفتم: جوابی داری؟

آرشام: واسه اولین بار بعده ۱ سال دوستی دیدمت، یادته؟ با وندا بودی، منم با سام. صبح نامزدی خواهرم بود. شبش چه قدر

اصرار کردم تا قبول کردی بیای؟ چه قدر گفتم بهترین تیپتو بزن؟ چه قدر گفتم خوب بیا! ولی تو چی؟ صهبا یه ذره به حرفای

من توجه نکردی! جوری اومدی که ... نمیدونم چی بگم. من تیپمو که قرار بود نامزدی بیوشمو زده بودم ول تو چی؟ دقیقا

یادمه. یه مانتو مشکی کوتاه که بندای سفید مشکی داشت، یه شلوار ورزشی مشکی یه کتونی سفید و یه شال مشکی ... ساده

ترن تپیی که ممکن بود و زده بودی. بازم چیزی نگفتم وقتی نشستیم و سام وندارو برد که من و تو تنها باشیم. بالاسرت وایساده بودم و حرفی نمیزدم. بدون اینکه نگاهم کنی گفتی: نمی خوام بشینی. گفتم: نه.

خیلی ریلکی پاتو انداختی رو پاتو گفتی: هر جور راحتی. عینک نداشتی و آفتاب داشت چشماتو ذیت می کرد. دستاتو گرفته بودی رو چشمات، پرسیدم: چیه؟ گفتی: بریم یه جا دیگه بشینیم. اینجا آفتابه. یادته رو چمنو که سایه بود نشونت دادم و گفتم: اونجا سایست. گشتم شد میتونی چمنارو بخوری.

وقتی تو چشمم زل زدی و گفتی: نه اونارو گاشتم واسه تو که یه وقتو راه گشنت شه. می خواستم بغلت کنم. عاشق همین حاضر جوابیات شده بودم و فکر می کردم فقط پشت تلفن حاضر جوابی ولی دیدم نه ... دستتو گرفتم و رو نیمکتی که سایه بود نشستیم. از ون فاصله ای که بینمون بود خوشم نمیومد واسه همین گفتم: دختر بسیجیا هم اینقدر با فاصله نمیشینن. بدون اینکه تکون بخوری گفتی: من که راحتم. اومد نزدیکتر و گفتم: ولی من ناراحت بودم.

چیزی نگفتی. این سکوت عذابم میداد. فکر اینکه ازم خوشتر نیومده مته خوره افتاده بود به جونم. نمیدونستم چی بگم واسه همین هی می گفتم چه خبر تا آخر عصبی شدی و گفتی: یه بار دیگه بررسی چه خبرا، گفتم که سلامتی. بین هنوزم واو به واو حرفاتو حفظم. خندیدم و گفتم: اومدی اینجا با من کل کل کنی. همینجوری که داشتی به وندا اینا نگاه می کردی گفتی: تو گفتی بیا.

تعجب کردم، داشتم فکر می کردم یعنی تو ۱٪ هم دلت نمی خواست منو ببینی! بهت گفتم: اومدم بینمت تا رودرو بهت بگم دوست دارم. از چشمات هیچی رو نمیشد خوند با اینکه میدونستم چشمای من خوشحالیمو داره لو میده. منتظر بودم بگی منم دوست دارم ولی تو چی گفتی؟ گفتی: الان من چی باید بگم؟ عصبی شدم، واسه همین گفتم: مته همیشه هیچی.

بازم منو نگاه نمی کردی و برگشته بودی داشتی پسر بچه هایی رو که داشتن فوتبال بازی می کردن نگاه می کردی. اون پسر بچه تپلرو یادته. که مسخرش کردم و به خاطرش زدی پس گردنم و گفتی: مسخره نکن.

این حرکاتو دوست داشتم. تماس دستاتو با گردنم و حتی واسه زدن دوست داشتم. دستمو گذاشتم بینمون و گفتم: دستتو بده. مثل بچه ها گنگ نگاهم کردی و اون یکی دستتو که اون طرف بود و آوردی سمتم. خندیدم. اون یکی دستتو گرفتم تو دستم. لمس دستایی که آرزو داشتم لمسشون کنم خیلی شیرین تر از آرزوش بود. یه دختر بچه جلومون رد شد که گفتم: این خوبه واسه سیروان بگیریم؟

خندیدی و بی خیال گفتی: خیلی خوشتر اومده واسه تو بگیریم!

خندیدم و دستمو دور گردنت انداختم، دوست داشتم حس کنم. و گفتم: تو یکی وواسه هفت پشتم بستی. خندیدی و گفتی: ببخشید شما؟

- نمی شناسی دیگه. ابروهاتو بالا انداختی و گفتی: نهههه.

خندیدم و گفتم: بعدا که اسمم رفت تو شناسنامت می فهمی. دستامو از دور گردنت باز کردی و گفتی: آرشام در خواب بیند پنبه دانه.

عصبی شدم. تحمل این همه سردی از تورو نداشتم. می خواستم توهم حسه منو داشته باشی ولی ...

گفتم: آگه ناراحتی پاشو برو. در کمال تعجب بدون هیچ حرفی پاشدی رفتی. سخت بود بشینم نگاه کنم که داری میری ولی غرورمو چیکار می کردم. صدای سامو که داشت اسمتو صدا میزد شنیدم. اومد دنبالت و بعد چند دقیقه برگشتی. سام بهت گفت بنی پیشم و تو با لجبازی با فاصله کنارم نشستی. سامم لج کرده بود. مجبورم کرد بچسبی به من تا اون دوتا هم رو نیمکت جا شن. دقیقا تو بغلم بودی. وندا نشست پشت و سامم مثل ناظما وایستاده بود بالا سرمون. اون لحظه ی که سام گفت: صهبا آرشام و بوس کن دیگه. می خواستم بپریم ماچش کنم. منتظر بودم ولی تو زیر بار نمیرفتی و به هر دری میزدی که اینکارو نکنی. هزارتا فکر تو سرم بود اینکه من اینقدر چندشتم که حاضر نیستی بوسم کنی. خیلی سخت بود صهبا باور کن. وقتی سام گفت: صهبا جلو ما خجالت می کشه. من و وندا میریم راحت بوسش کن. نداشتم سام بره چون میدونستم آگه اون نباشه عمرا این کارو کنی. واسه همین به سام گفتم: نه بمونید. آگه شما برید که عمرا بوسم کنه.

سام و وندا داشتن به کل کلمادوتا می خندیدن. لپمو آوردم جلو گفتم: بدو دیگه. دودل بودی و داشتی وندارو نگاه می کردی. سام و وندا برگشتنولی سام هی زیر چشمی نگاهمون میکرد که عصبی شدی و گفتی برگرد لوس بازی درنیار. سام: پس بدو دیگه. لباتو واسه ۱ ثانیه یا کمتر رو گونم حس کردم انگار دنیارو بهم داده بودن. می خواستم بازم تجربش کنم. واسه همین گفتم: این چی بود؟ مورچه هم اینجوری بوس نمی کنی. خندیدی و گفتی: بسته.

سام: یه بار دیگه. می خوام من بهت یاد بدم. بعد لباتو غنچه کرد وهم با خنده گفتی: پس بیا عملی اجرا کن.

واسه بار دوم که اومدی بوسم کنی. سام سرتو به گونم فشار داد. خندم گرفته بود. خیلی شیطون بودی. سامم کاغذ آدامسی رو که خورده بود ریز ریز کرد و ریخت سرمون وندا: صهبا دیر شد بریم. وقتی وندا این حرفو زد به ثانیه نکشید که بلند شدی و گفتی بریم.

دستتو گرفتم و مجبورم کردم بشینی. با اخم گفتم: یکم بیشتر بمون. من این همه راه نیومدم که ۵ دقیقه ببینمت و بری.

دیگه چیزی نگفتی کنارم نشستی. تو اون لحظه می خواستم همینجوری ساکت بمونی تا حس کنم. چیزی رو که آرزو داشتم حسش کنم. دوست داشتم کنارم باشی. این حس مالکیترو دوست داشتم. این که تا کسی نگاهت کرد دستتو محکم تر بگیرم تا به طرف ثابت بشه این دختر کوچولو لجباز و حاضر جواب فقط واسه منه، فقط.

می فهمی؟

وقته خدافظی، عصبی بودم و حرفِ وندا بیشتر عصبیم کرد. هی داشت می گفت: خدافظی کنید دیگه. واسه بار آخر دستتو محکم فشار دادم و گفتم: خوشحال شدم. بازم هیچی نگفتی.

یه دختره کنار درختواستاده بود و داشت مارو نگاه می کرد. وقتی سام بهم گفت: اون دختررو نگاه. واسه اینکه حرس تو در بیارم گفتم: آره، خوب تیکه ایه، سانس بعدی با اون.

هیچ عکس العملی نشون ندادی. فقط اومدی کنارم و بازمو فشار دادی. نگاهت کردم. می خواستم این حرکتتو بذارم پای اینکه توهم می خوام من واسه تو باشم ولی بازم از چشمات هیچی نفهمیدم. وقت خدافظی نگاهت نکردم. گذاشتم بری. ولی طاقت نیاردم اومدم کنار ماشینی که گرفته بودین و رو بهت گفتم: رسیدی زنگ بزنی. سرتو انداختی پایین و گفتی: خدافظ. اون لحظه یه کلمه مراقب خودت باش می تونست معجزه کنه. می تونست منو امیدوار کنه. ولی نگفتی ... حتی رسیدی خونه هم زنگ نزدی و من بهت زنگ زدم. وقتی از تیپت و حرفات گله کردم گفتی همینی که هست ... بازم باهات موندم تا دفعه دومی که دیدمت از زمین تا آسمون با بار اول فرق می کردی یه مانتو بادمجونی شیک که تناسب اندامتو خیلی قشنگ نشون میداد یه شلوار مشکی تنگه با یه کفش لژدار مشکی و شال مشکی ای که رگه های بادمجونی و بنفش توش به چشم میومد.

صورت آرایش شده. خط چشمی که چشماتو از چیزی که بود قشنگ تر نشون میداد. همه ی اینا باعث شد فکر کنم، پس چرا اونجوری اومدی. همه چی خوب بود. رابطمون نزدیک تر شده بود. بزرگتر شده بودی و آزادی بیشتری داشتی. بیشتر باهم بیرون میرفتیم. ولی تنها چیزی که منو اذیت می کرد این بود که تو هیچوقت پیش قدم نمی شدی و فقط من بودم که زنگ میزدم که بیا بریم بیرون. آرزو به دلم موند یه بار زنگ بزنی حالمو بررسی. یه بار اول تو اس ام اس بدی. همیشه وقتی دوست دختر دوستتام بهشون زنگ میزدن و میپرسیدن کجایی، دلم می خواست یه بار ازم بررسی. فکر می کردم واسه مهم نیستم. درستم فکر می کردم. تا اینکه دوستت ندا بهم زنگ زد. همش از تو بد می گفت و می گفت با یکی دیگه ای. وقتی اینو شنیدم به معنای واقعی خرد شدم. خیلی دلم می خواست باور نکنم ولی رفتارای توهم اینو ثابت می کرد. ندا بهم گفت تو یه هفته بهش زنگ نزن اگه بهت زنگ زد. یه هفته صبر کردم و روز به روز ناامید تر می شدم و زنگای ندا و حرفاش که واسه صهبا مهم نیستی و یکی دیگرو دوس داره. وقتی فهمیدم رفتی با کیا دوست پسر ندا مردم. فکر اینکه صهبای من دوس پسر یکی دیگه رو بر بزنه داشت منو از بین می برد. صهبای من که هیچ پسری و آدم حساب نمی کنه چه جوری می تونه ... نه امکان نداشت ... تا اینکه ندا گفت با من دوست شو و کاری می کنم صهبارو فراموش کنی. می خواستم ازت انتقام بگیرم. انتقام تمام روزایی که بهم خیانت کردی. انتقام اونهمه محبتی که بهت کردم و بی جواب گذاشتی. رفتم با ندا. به ندا می گفتم هرچی بینمون می گذره رو پیاز داغشو بیشتر کنه و به وندا بگه ... تا به گوش تو برسه ... می فهمی؟ هنوزم واسم مهم بودی ... ولی هیچ عکس العملی نشون ندادی ... خیلی با وندا حرف زدم که بهم خیانت کردی یا نه ... اونم می گفت اصلا صهبا اهل این حرفا نبود ولی هرکی تو شرایط من بود حرفای ندارو باور می کردم. ندا تو اوج تنهایی با من بود. تمام کارایی که تو برام نمی کردی رو می کرد. جوری که من می خواستم می گشت کاری که تو هیچ وقت نکردی ... ساعت ۱۲ شب نمی خوابید، تا وقتی من بیدار بودم ... پا به پام بیدار بود. وقتی دعوامون می شد اون اول عذر خواهی می کرد و هرکاری می کرد تا از دلم

درباره ... مته تو غد نبود. وقتی پیشم بود، کنارم راه می رفت نه کنار دوستش ... همه چیزی که من می خواستمو بهم میداد ... هر چیزی که فکرشو بکنی ... حتی خونمون هم اومد ... چیزی که تو حتی اسمشم میاوردم تا ۱ هفته باهم حرف نمیزدی رو بهم داد ... تو تمام این لحظه ها فقط با ندا نبودم. کسی که از شماره دادن تو خیابون بدش میومد. به دختری نبود که آمار نده ... بهم ریخته بود و اینو همه فهمیده بودن ... می خواستم پیش تو محکم باشم میخواستم نفهمی شکستم ... نمیخواستم بفهمی بی تو هیچم ... بی خیال درس شدم و صبح تا شب کارم شده بود آهنگایی رو که تو دوست داشتی میزدم ... یادمه مرتضی پاشایی رو خیلی دوس داشتی ... با اینکه اصلا از صداش خوشم نمیومد ... هزار بار آهنگاشو گوش دادم و خوندم ... نمیگم با من باش ... فقط می گم اینقدر بی انصاف نباش ...

نشستم رو سنگی که اونجا بود و صورتمو با دستام گرفتم. نمی خواستم گریمو ببینه. جلوم زانو زد و دستامو از صورتم جدا کرد با شک گفت: به خاطر من گریه می کنی؟

بغض کرده بود. جوابشو ندادم. کنارم نشست و بغلم کرد. خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر گرفتم و آروم دمه گوشم گفت: فقط ۵ دقیقه اینجا باش ...

گرمای بدنش آرومم می کرد ولی نمی خواستم دوباره تجربیش کنم. اون واسه من تموم شده بود. از بغلش اومدم بیرون و بدون حرفی رفتم سمت هتل.

تمام طول راه داشتم به این فکر می کردم که چرا حرفامو نزدم. چرا مته همیشه اون همه حرفاشو زد و سبک شد اما من فقط نگاهش کردم ... چرا جلوی چشماش کم میاوردم ... آخه چرا؟ صبح با صدای وندا از خواب بیدار شدم. وندا: پاشوو دیگه. پاشو تعریف کن.

بی توجه به حرفاش پتورو کشیدم رو سرم که پتورو کشید و گفت: می گم پاشو بگو چی شد؟ با لحن خوابالویی گفتم: چی می خواستی بشه ...

وندا: اه نمی خواد چیزی بگی اصلا. پاشو حاضر شو بریم صبحانه. بعدشم می خوام بریم بگردیم ... از جام پاشدم و درحالی که داشتم میرفتم سمت دستشویی رو به وندا گفتم: حالا بهت میگم چی شد. وندا: لازم نکرده دیگه.

از دستشویی که اومدم بیرون وندا حاضر شده بود. روبهم گفت: ماکان زنگ زد. منم بهش گفتم کجا می خوام بریم ... اونم گفت میاد ...

۱- اکی. یه مانتو سرمه ای کوتاه با شلوار جین تیره و کتونی و شال مشکی پوشیدم. کیف کج مشکیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. وندا: تو بیخیال این مشکی نمی شی نه؟

به وندا نگاه کردم یه مانتو گلپهی با یه شلوار سفید و شال زرد. کیف و کفش زرد.

۱۰۰۰ - بار گفتم زرد نپوش. خوشم نمیاد.

با لحن مسخره ای گفت: باشه از این به بعد میام لباسای مشکیه تورو می گیرم می پوشم.

- آخه اگه اندازت می شد که خوب بود.

- یعنی من چاقم؟

- نه مانکنی عزیزه دلم. فقط مانکن مدل ایکس لارج. تا اینو گفتم دوید سمتم و گفت: مگه دستم بهت نرسه. همینجوری که

داشتم می دویدم خوردم به یه نفر، خواستم عذر خواهی کنم که دیدم ماکانه. اونم با تعجب ازم پرسید: چی کار می کنی؟

پشتش قایم شدم و گفتم: این می خواد منو بزنه ...

خندید و گفت: مگه چیکار کردی؟

- هیچی به خدا. فقط داشتم از هیکلش تعریف می کردم ...

وندا: ساکت شو صهبا ...

ماکان خندید و گفت: وندا خانوم ببخشیدش دیگه تکرار نمی شه.

وندا هم با لحن متواضعی گفت: فقط این دفعه رو. اونم به خاطر گل روی شما.

از پشت ماکان اوادم بیرون و گفتم: احوال خانوم و کیلی؟

وندا بهم چشم غره ای رفت و ماکانم زیر گوشم گفت: کم شیطونی کن. بابات تورو دست من سپرده.

اول رفتیم پارک دلفین ها. بعدشم رفتیم دریا ...

سام پیشنهاد داد قایق سوار شیم. همه استقبال کردن جز من ... تو اون جمع فقط آرشام و وندا می دونستن من از آب می

ترسم ... ترس که نه یه جورایی وحشت دارم ...

سام: تو چرا نمیای؟

وندا: صهبا از آب می ترسه ...

سام با تعجب گفت: جدی که نمی گی؟ آب که ترس نداره ... شنا بلدی؟

با اخم گفتم: مگه با تو شوخی داریم. به نظر خودت کسی که از آب می ترسه چه جوری میتونه شنا بد باشه هان؟

سام: باشه بابا، چرا میزنی!

- آخه چرت می گی.

ندا: آخی تو هنوزم از آب میترسی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: از نظر تو مشکلی داره؟

دست آرشام و گرفت و گفت: نه عزیزم. ما که سوار میشیم.

آرشام باز شده مثله قبل ... انگار نه انگار دیشب اون حرفارو بهم زده بود ... رفتاراش خیلی متفاوت بود و نمیدونستم باید

کدوممو باور کنم ... گیج شده بودم ...

با سر حرف ندا رو تایید کرد. برق خوشحالی رو تو چشایی ندا دیدم.

وندا: صهبا منم نمیرم.

- نه بابا برو.

ماکان او مد بغلم و دستمو گرفت گفت: شما برید وندا خانوم من با صهبا میمونم.

یه نگاه بهش کردم چشماش اجازه مخالفت بهم نداد.

سام: بچه ها بیاید دیگه بعد به من نگاه کرد گفت: البته با اجازه صهبا.

خندیدم و به وندا نگاه کردم گفتم: مواظب خودت باش.

- میخوایی بمونم؟

- نه بابا ماکان هست. برو بهت خوش بگذره.

خندید و او مد بوسم کرد گفتم: ایــــــــش چند بار بگم بدم میاد تف مالی شم اه.

خندید و با بچه ها رفتن سمت قایق. به ماکان نگاه کردم که با اخم داشت به من نگاه میکرد.

گفتم: ها؟ چیه؟ طلبکاری؟

با همون اخم گفت: نه.

- ببین منت نذار همین الانم میتونی بری.

خندید گفت: کی منت گذاشت؟

- پس چرا اخم کردی؟

دوباره اخم کرد گفت: تو با آرشام رابطه ای داری؟

با کمی مکث گفتم: الان نه

- باشه حالا بیا بریم یه چیزی بخویم تا بچه ها بیان؟

سرمو تکون دادم گفتم: بریم.

رفتیم تو سوپر که چشم خورد به پاستیلا خیلی وقت بود پاستیل نخورده بودم داشتم به پاستیلا نگاه میکردم خیلی دلم

میخواست.

که یه دفعه ماکان شونه امو تکون داد گفت: صحبا با تواما.

- ها؟ چی میگی؟

- حواست کجاست؟ صد بار صدات کردم.

- هیچی ...

با کنجکاوای به جایی که نگاه می کردم نگاه کرد و گفت: پاستیل می خوای؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. دستشو کرد تو موهامو و بهمشون ریخت. چه قدر خوب بود. همه چیو می فهمید. به یکی مته

اون خیلی نیاز داشتم ...

از مغازه اومدم بیرون و منتظر ماکان شدم که بیاد. بعد چند دقیقه اومد با یه پلاستیک پره هله هوله. با خنده بهش گفتم: ا و و کی میره این همه راهو؟ چرا اینهمه؟

ماکان هم با شیطنت گفت: هرچقدر از اینا بگیری باز کمه. از تو جیش یه بسته پاستیل آورد بیرون و داد به من. با ذوق گرفتمش و گفتم: مرسی ...

صدای ندا نداشت حرفمو ادامه بدم مثله اینکه داشت از هیجان قایق سواریشون می گفت. یه کم که به ما نزدیک شدن ... صداش برام واضح تر شد ... ندا: والی ماهیارو دیدی چه خوشمیل بودن ... من که خیلی دوس می دارم ... تو چی آرشام؟ حواست با من هست؟

وندا دستمو کشید و گفت: تنها تهنا دیگه؟

خندیدم و با وندا خوندیم: من موندم تنه‌های ته‌نا ... من موندم تنه‌ها میون ... صدی ندا نداشت ادامه بدیم: این مسخره بازی چیه شما درمیارید؟ سنگین باشید دیگه.

وندا که معلوم بود از ندا خیلی شاکیه گفت:

وندا که معلوم بود از ندا خیلی شاکیه گفت: باشه از تو یاد میگیریم ... هه هه ... همین ۵ دقیقه پیش داشتی واسه غریق نجاتم عشو میومدیا.

ندا: حرف دهننتو بفهم حرمت دوستیمونو نگه میدارم وگرنه ...

وندا حرفشو قطع کرد گفت: هه ببین کی از حرمت دوستی حرف میزنه؟ اگه تو حرمت دوستی میدونستی الان روت نمی شد تو صورت صهبا ...

نداشتم حرفشو کامل کنه گفتم: وندا؟ بس کنین دیگه ... گذشته‌ها گذشته ...

ندا: نه بذار حرفشو بزنه ... صهبا چی هان؟ مگه من چیکار کردم؟

وندا: هرکی ندونه من خوب میدونم که تو چیکار کردی که ... دهنه منو باز نکن ندا ...

ندا: باز بشه ببینم چی می شه هآ؟ چی می خوای بگی؟ اصلا قضیه بین من و صهباست تو چرا این وسط زر می کنی؟ وندا: همون دیگه، صهبا نمیدونه چه جوری باید با تو رفتار کرد. بهت رو داده که سوارش شدی ... تو لیاقت دوستی مته صهبارو نداری ... کسی که بعد کاری که کردی هیچی بهت نگفت ... من بودم ...

ندا: فعلا که تو نبودی پس لازم نکرده نطق کنی. بعد رو به من گفت: تو مشکل داری؟

نمیدونستم به این چی بگم؟! کسی که با پررویی تمام زل زده بود تو چشمام ... حوصله مرور گذشته هارو نداشتم ولی این دوتا داشتن گذشته ی منو زیر و رو می کردن ...

پوزخندی زدم و گفتم: نه نداجون، اتفاقا کاره خوبی کردی ... بهم نشون دادی کی منو به خاطر خودم می خواد ... خیلیا رو شناختم و ازت ممنونم ... اونی که به خاطرش خودتو به آب و آتیش زدی همچین تحفه ای هم نبود ... مبارکت باشه ... بعد دو سال نمیدونم دنبال چی می گردی ... من همون موقع هم دودستی بهت تقدیمش کردم ...

حرفمو قطع کرد و گفت: چون دوشش نداشتی ... چون به جز اون با خلیلیا بودی ...

خندیدم ... بعد مدتها از ته دل خندیدم ... خیلی سخته با کسی نباشی ولی همه فکر کنن با خلیلیایی! با خنده گفتم: چی از تو کم می شه؟ مگه با کسی که تورو دوس داشت دوس بودم هـآن؟ آخه مگه من چی داشتم که خودتو می کشتی جای من باشی ها؟ دوستم بودی ... حتی موقعی که پشتم بد گفتمی ... پشتت بد نگفتم ... زندگی من اونقدره که فکر می کنی خوب نیست ... نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی ... همیشه جورى نشون دادم که انگار واسم مهم نیست ... ولی مگه می شه ... هیج وقت خودمو به زور به کسی تحمیل نکردم ... هیچوقت همه چیزمو به یه پسر نفروختم ... خودمو، خانوادمو، دوستامو، ابرومو، حیثیتمو ...

ندا: من کاریو کردم که تو باهام کردی تو رفتی با کیا ... منم آرشاموازت گرفتم ... یادته روز تولدت بهت زنگ زدم ... بغض کردم، یادآوری اون روز اوج خیریت و ضعیف بودن منو ثابت می کرد ولی برای اولین بار بغضمو قورت دادم. حرف ندارو قطع کردم و گفتم: آره ... یادمه ... خیلی خوبم یادمه ... بدترین روزه تولدمو مگه می شه یادم بره؟ واقعا بهت آفرین می گم ... روزه تولدم میشد بهترین روز زندگیم اما تو تبدیلیش کردی به بدترین ... هیچوقت گریه ای که کردم و یادم نمیره ... به آرشام اشاره کردم و گفتم: به خاطر این گریه کردم ... نمی خواستم از دستش بدم ... واسم خیلی عزیز بود ... ولی الان میفهمم که گریه، اصرارم و نگه داشتن آرشام اشتباه بود ... آرشام اگه دوستم داشت ... اگه واسش فرق میکردم باهام میموند ... اگه بهم اعتماد داشت حرفای تورو باور می کرد ... ولی باور کرد ...

رو به آرشام ادامه دادم: روزی که بهم زنگ زدی و گفتمی اگه همه بگن ندا بده ... باز من دوشش دارم ... یه چیز تو وجودم شکست ... اینکه تو بهم اعتماد نداشتی بعد ۳ سال، ولی به ندا اعتماد داری بعد ۳ ماه ... هیچکدومتون اینارو نفهمیدین حتی وندا ... من آدمی نبودم که بذارم دردمو ... غم هامو، گریه هامو دل شکسته امو کسی ببینه ... همرو پشت چهره مغرور و شادم قایم می کردم تا همه فکر کنن نه دلی دارم نه غمی ...

رو جدول کنار خیابون نشستم ... باد گرم میومد و کلافه ترم می کرد ...

- وندا قرص سردرد می خوام ...

سرمو با دستام گرفته بودم ... وندا اومد کنارم نشست و یه آب معدنی با قرص داد بهم ... بدون اینکه نگاهش کنم آب و قرص و گرفتم و خوردم ... بعدشم بدون توجه به بچه ها رفتم سمت خیابون ... وندا دنبالم اومد و گفت: کجا؟

- دنبالم نیا ... شب برمی گردم ...

ساعت تقریبا ۳ بود که از پیاده روی خسته شدم و رفتم توی فست فود ... یه همبرگر سفارش دادم و نشستم رو صندلی ... سرمو گذاشتم رو میز و منتظر بودم سفارشمو بیاره که احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه ... سرمو آوردم بالا و به پسره که زل زده بود بهم نگاه کردم ... چقدر قیافش برام آشنا بود ... هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم ... به پسره که همچنان داشت منو نگه می کرد اخمی کردم و گفتم: آدم ندیدی؟

- می شه بشینم ...

- اول خودتونو معرفی کنید ...

خندید و گفت: برای بار سوم یا چهارم باید خودمو بهت معرفی کنم ...

پس منو می شناخت. منتظر نگاهش کردم که گفت: بردیام ... بردیا نجفی ...

فهمیدم کیه ... خندیدم و گفتم: بشین ...

- تو کجا اینجا کجا؟

خندیدم و گفتم: اومدم مسافرت.

با تعجب پرسید: تنهایی؟

- نه با دوستانم اومدم.

- پس چرا الان تنهایی؟

- دعوام شد ...

- !! دختر خوب که دعوا نمی کنه ...

می خواستم جوابشو بدم که گارسون سفارشمو آورد ... بدون اینکه بهش تعارف کنم شروع کردم به خوردن ... زل زده بود به من

... با لحن طلبکارانه ای پرسیدم: چیه دیگه؟

- یه وقت تعارف نکنیا!

سرمو به معنی نه تکون دادم ... پاشد رفت و بعد چند دقیقه یا یه ساندویچ اومد روبه روم نشست ...

- خوب پس امروزو با من باش!

یکم فکر کردم ... بدم نمی گه هــــــــــــــــــــ! تا شب بیکارم دیگه ...

- اکی، هستم ...

خندید. چشماش برق میزد ... و غذام که تموم شد بدون توجه به اون رفتم حساب کردم و جلوی در منتظرش واستادم ... به

دقیقه نرسیده بود که اومد و با خنده گفت: یه بوقی، چراغی چیزی ... همینجوری پامیشی میری!

- همینی که هست ...

بازومو گرفت و گفت: ماشینو اونجا پارک کردم ... یه نگاه به دستش که بازومو گرفته بود کردم تا دستشو برداره ... نگاهمو که

دید دستشو کشید. سوار ماشین شدیم که گفت: خوب کجا بریم؟

- من اینجا جایی رو بلد نیستم.

ماشینو روشن کرد و گفت: بریم پاساژ دور بزیم؟ دخترا از هرچی بگذرند از خرید نمی گذرن ...

خندیدم و گفتم: تجربه زیادی داریدا ... نه حوصله ندارم الان ...

یکم فکر کرد و گفت: کشتی یونانی چه طوره؟ تاحالا رفتی؟

- نوچ، قشنگه؟

- آره مخصوصا غروبش ...
- باشه پس بریم همونجا ...
- موقعی که رسیدیم از ماشین پیاده شدم. هوا خیلی گرم بود ... داشتیم به بچه هایی که بازی می کردن نگاه می کردم که بردیا اومد و گفت: بریم؟
- جوابی ندادم و کنارش آرام قدم برمی داشتم ... رو یه سنگ نشست و گفت: چه قدر گرمه ... الان آفتاب میره ...
- نمیدونم چند دقیقه بدون حرف به آسمون نگاه کردم ... بردیا: غرق نشی؟ بیا اینو بگیر ...
- بستنی رو ازش گرفتم و گفتم: غروب اینجا واقعا فوق العاده است ...
- خندید و گفت: میدونم ...
- بستنیمو که خوردم به بردیا گفتم: من برم هتل دیگه ...
- باشه فقط بذار یه عکس بگیریم.
- به پسری که داشت از کنارمون رد می شد گفت که از ما عکس بگیره ... کاراش بامزه بود. بعد عکس منو رسوند هتل ... کلید اتاق دست وندا بود و اگه نبودن باید تو لابی میشستم تا بیان. به قسمت پذیرش رفتم و پرسیم: اتاق ۱۲ هنوز نیومده؟
- چرا ۱ ساعت پیش اومدن.
- جلوی در واستاده بودم و داشتم در میزدم که وندا درو باز کرد و بدون اینکه بره کنار تا برم تو گفت: کجا بودی؟
- بذار پیام تو بهت می گم.
- وندا: لازم نکرده می گم کجا بودی؟
- از جلو در کنار زدمش و درحالی که داشتم مانتومو درمیآوردم گفتم: بگو کیو دیدم؟
- وندا: چه میدونم.
- حدس؟
- حوصله این مسخره بازیارو ندارم با بگو یا خفه شو.
- بردیا.
- خندید و از اونجایی که حافظش خیلی خوب بود گفت: همون که تو پاتوق باهاش آشنا شدیم؟
- آورین ...
- حالا چه جوری پیداش کردی؟
- اتفاقی تو فست فود دیدمش. شما چیکار کردین؟
- وندا: رفتیم دوچرخه سواری.
- دوچرخه سواری؟
- آره دیگه ... تو کجا بودی تا الان؟

- کشتی یونانی؟

- اااا رفتی اونجا؟ پس من چی؟

- دیگه بردیا گفت بریم.

- جون؟ بردیا دیگه؟ مبارکه پس؟

زدم پس گردنش و گفتم: جمع کن بابا. حالا برنامه چیه؟

- فردا قراره برن کارتینگ و اسکله ...

حولمو برداشتم و گفتم: آخ جون کارتینگ. پایشونم بدجور. بعدم رفتم تو حموم ...

واقعا به یه دوش آی گرم نیاز داشتم ... تو این چندروز اتفاقی افتاده بود که حتی فکرشم نمی کردم ... همه شونو یه بار مرور کردم ... کل کل با آرشام تو مهمونی ... اعتراف آرشام کناره دریا و در آخرم دعوی من با ندا ... نمیدونستم باید چیکار کنم ... هرچی فکر کردم به هیچی نرسیدم. از حموم که اومدم بیرون و ندا رو دیدم که داشت آرایش می کرد. ابروهامو انداختم بالا و گفتم: خوشگل می کنی؟ کجا؟

وندا درحالی که داشت سعی می کرد خط چشمشو صاف بکشه گفت: شام، بعدشم دریا.

لباسامو پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم ... وندا نگاهی بهم کرد و گفت: چرا باز خوابیدی؟ پاشو خوشگل کن بریم حال این ندارو بگیریم.

سرمو به معنی بی خیال تکون دادم و گفتم: دایورتش کن ... حوصله ندارم ...

- پاشو ببینم. بالاخره راضیم کرد که حاضر شم. یه شلوار قهوه ای با مانتو کرم کوتاهمو پوشیدم ... شال قهوه ای کرم انداختم و کفش تابستونیای وندارو که کرم بود پوشیدم و گوشیم برداشتم و تو راهرو منتظر وندا وایستادم ... صدای وندا که داشت منو صدا می کرد اومد. رفتم تو اتاق و گفتم: چیه؟

کیف لوازم آرایششو پرت کرد سمتم و گفت: یه چی بمال به این صورتت ببینم.

کیفشو انداختم رو تختو گفتم: بیخیال.

دستم گرفت و مجبورم کرد بشینم. داشت خط چشم می کشید که گفتم: فقط پایینو بکش.

وندا: ایشش باشه بابا. آرایش کردن من که تموم شد. اومدم بیرون. تو رستوران هتل بودیم که ماکانو دیدم. اومد سمتمون و سلام کرد. جوابشو دادیم. مارو به جایی که رها اینا نشسته بودن راهنمایی کرد. به همه سلام کردیم و من کنار رها نشستم و روبه روی آرشام. وندا هم کنار من و دقیقا رو به روی ندا ...

سام: وندا و صهبا بگین چی می خورین؟

- هرچی بقیه می خورن ...

سام: بعد شام هم میریم ساحل ... آرشام می خواد برامون بزنه.

ندا: آخ جون آرشامی.

- من خستم نیام.

رها: مگه می شه تو نباشی ...

شایانم حرف رها رو تایید کرد و گفت: خواننده ی خانوما شما یید. آبرو داری کن ...

خندیدم و گفتم: از دست شما ها.

رو شنا نشسته بودم و داشتم به حرفایی که رها و وندا میزدن گوش میدادم که یهو سام گفت: پایه رقص هستین؟

وندا: من پایم.

ندا: منم پایم.

وندا: مگه رقصم بلدی؟ بعد خندید.

ندا: نه تو فقط بلدی.

سام که میخواست این بحث بین ندا و وندا تموم شه گفت: صهبا پاییه ای؟

وندا: چـرا که نه رقص یکه و به من چشمک زد.

خندیدم و گفتم: حالا تا بعد.

آرشام گفت: نخیر از همین الان باید قول بدی.

شایانم با سر حرفشو تایید کرد منم گفتم: شایان مرغ شدی؟ فقط سرتو تکون میدی؟

خندید و گفت: کوچه علی چپ کدوم وره؟

خندیدم که گفت: قـول؟

یه جور خاصی گفت قول منم عین خودش گفتم: قـول.

همه به جز ندا خندیدن.

- آهنگ نداریم که.

سام یه کم مکث کرد و بعد رف طرف ماشینی که چند متر اونطرف تر پارک بود و وتا پسر به کاپوتش تکیه داده بودن ... بعد

چند دقیقه با اون دوتا پسر اومد و بعد معرفی قرار شد اونا آهنگ بذارن.

شایان: یه آهنگ قر دار بذار داداش.

پسری که قدش کوتاه تر بود رفت تو ماشین و یه آهنگ پلی کرد ...

بزنیم خز و خیل بازی؟

تا اول آهنگو شنیدیم، شایان گفت: دمت منفجر داداش. فقط صداشو زیاد کن.

همه دور آتیش نشسته بودیم و داشتیم آهنگو گوش میدادیم و مسخره بازی درمیآوردیم ...

پویان موزیکه؟

همه باهم گفتیم: امشب ...

بیا بترکون ...

بازم باهم گفتیم: عشقم ...

هاجو وا کنیم؟

باهم گفتیم: بکنیم بکنیم بکنیم ...

عشق و حال کنیم؟

- بکنیم بکنیم بکنیم ...

بزنییم خز و خیل بازی؟

- بزنییم بزنییم بزنییم ...

اون دوتا پسره تکیه داده بودن به ماشین و داشتن مارو نگاه می کردن. رها و شایان رفتن وسط و میرقصیدن ... وسط آهنگ بود که سام هم رفت وسط ... ماکانم بعد کلی اصرار شایان رفت وسط و من و ندا و وندا مونده بودیم. سام با خنده گفت: بیاین دیگه شما هم.

ندا دست آرشامو که نمیرفت وسط گرفت و داشت تو بغلش قر میداد.

وندا آروم تو گوشم گفت: بریم وسط؟

خندیدم و گفتم: فقط با تو میرقصم.

با خنده دستمو گرفت بلندم کرد و گفت: بی تو هرگز با تو عمری.

وقتی ما اومدیم آخره تیکه رپش بود که سام رو به من تیکه رپشو خواند.

نمی خوامی یه شب با من باشی ... نمی خوامی جیگری من بشی ...

نمی خوامی به جون خودم باشی ... نمی خوامی که مال سام بشی ...

نمی خوامی یه ذره آدم بشی ... بسه دیگه برو یه کم بشین ...

همه داشتن به ادا و اصولای سام می خندیدن جز آرشام ... خیلی دوس داشتم این نخندیدنشو به اینکه منو دوست داره و نمی خواد با سام برقصم ربط بدم ولی یاد رقصش با ندا که میوفتم نمیتونم.

یه کمی هم با ماکان رقصیدم و نشستم ... نصفه شب بود که همگی رفتیم اتاقمون تا بخوابیم ...

تو تخت دراز کشیده بودم و داشتم با افکار خودم سر و کله میزدم که وندا صدام کرد برگشتم سمتش تا حرفشو بزنه.

وندا: ماکان خوب چیزیه ها. اینو از اولم بهت گفتم، هم خوشگله هم خوشتیپ. برو تو کارش نذار دیر بشه.

- دیر بشه؟ یعنی چی؟

وندا: آخه ندا یه جوری نگاهش می کرد. فکر کنم زودتر از تو دست به کار شه.

بیخیالی گفتم و پتورو کشیدم رو سرم.

وندا: کولر روشن می کنی بعد پتو می کشی سرت. کلا نرمال نیستی.

خندیدم و گفتم: بس کن. وندا نمیدونم باید چی کار کنم. ماکان خیلی مهربونه اما آرشام ...
وسط حرفم پرید و گفت: باز گفت آرشام ... لیوانی رو که کنار تختش رو میز بود و برداشت و گفت: یه بار دیگه بگی آرشام اینو
پرت می کنم تو کله کله بی مخت.

با خنده گفتم: خوب اون جزوی از گذشته ی منه.

وندا: خوبه خودتم می گی گذشته ... گذشته تموم شده. راستی نگفتی اون شب آرشام بهت چی گفت ...

تمام حرفای آرشامو بهش گفتم، هنگ کرده بود.

وندا: این آرشامم یه چیزیش می شه ها.

- میدونم. منم داره دیوونه می کنه.

وندا: صبر کن، شاید بازم حرفی بزنه تا آخر این مسافرت. تو چرا حرفاتو نزدی؟

عصبی شدم: نمی دونم بازم مته همیشه کم آوردم ... بازم مته همیشه حرفاشو زد، خودشو خالی کرد ولی من ...

وندا: اگه بازم حرفی زد توهم بگو تموم اون حرفایی که صد بار به من زدی و بهش بگو، بذار بفهمه ...

- آخه نمیخوام غرورمو ...

تا اینو شنید عصبانی شد و گفت: بس کن صهبا، از این غرور چی دیدی تو؟ جز یه دل شکسته؟ یه بار غرورتو بذار کنار ...
مطمئنم آرشام دنیارو به پات میریزه ... باور کن ... اصلا فردا شب اون آهنگ مرتضی پاشایی بود که بعد اولین قرار هی گوش
می کردی و آرشامم میدونست واسه اون گوش میدیو بزن.

- کدوم؟

- همون که می گفت از اون روزی که دیدمت ...

فهمیدم کدومو می گه ... شاید راست می گفت ...

صبح من و وندا خوب موندیم و باهاشون اسکله نرفتیم. ساعت ۶ اینا بود که جلوی کارتینگ همدیگرو دیدیم.

شایان تا مارو دید گفت: به خانومای خوش خواب ...

رفتیم تو ... وندا که از سرعت می ترسید و مثل همیشه انصراف داد. رها هم به خاطر وندا نیومد.

من و سام و آرشام و ندا و شایان بودیم. مسؤل اونجا من و ندا رو به سمت جایی که باید کلاهامونو میذاشتیم راهنمایی کرد و

بازم اون توصیه های همیشگی که. کلیپس و کش رو سرتون نباشه و ... بعد به مانتوی من نگاه کرد و گفت: مانتوت خوبه. اما

به ندا گیر داد و گفت: مانتوتون بلنده نمیشه، جلوی دست و پاتونو می گیره ... به ندا یه مانتو داد. وقتی کلاهو سرم کردم رفتم

و سومین ماشینو انتخاب کردم. جلوم سام و شایان بودن پشتم آرشام و ندا دیگه. وقتی یارو پرچمو تکون داد به نشونه ی

اینکه حرکت کنیم. آروم پمو رو گاز گذاشتم و پشت سام رفتم. تو پیچ اول آرشام بهم رسید و خواست سبقت بگیره که نداشتم.

به هر دری زدم که نتونه ازم جلو بزنه و موقم شدم ... پام رو گاز بود و حتی سر پیچا هم ترمز نمی کردم ... یه دور که زدیم

آدم مادی و ظاهرینی ... کسی که آخر متوجه می شه چپو از دست داده ... وقتی تو و ندا باهم دوست شدین به صهبا می گفتم خیلی بهم میان چون هردوتون مادی و ظاهرین و دروغ گوین.

آرشام خواست چیزی بگه که وندا نداشت و گفت: اینارو نگفتم که بهم جواب بدی یا توجیه کنی کاراتو. نه تو نه ندا هیچ نقشی تو زندگی من ندارین ... فقط خواستم بدونین کید و کجای کارید ... همین.

بعد دست منو گرفت و گفت: اینم شده مسافرت یه سره داریم با این دوتا سر و کله میزنیم.

پوزخندی زد و گفتم: هرچی زودتر تموم شه. خلاص شیم از این جهنم دره و آدماش.

وندا: آره به خدا. خسته شدم دیگه ... هی می خوام به روش نیارم ... مگه می ذاره ...

- تو چرا یهو امپر می چسبونی؟

- نمی تونستم هیچی نگم و به حرفای صد من یه غازش گوش کنم.

سام برای اینکه فشارو عوض کنه گفت: خو حالا کجا بریم؟

وندا که هنوز عصبانی بود گفت: قبرستون.

سام دیگه چیزی نگفت. همه سکوت کرده بودن و کسی جرئت حرف زدن نداشت.

- خوب چه خبر؟

تا اینو گفتم سام زد زیر خنده و گفت: خوشم میاد عین خیالت نیست.

- بیخیال بابا، من که دایورتش کردم، وندا نمیدونم چرا بیخیال نمی شه.

بازم ندا خودشو انداخت وسط و گفت: بفرما وندا خانوم، صهبا خودش مشکل نداره. خودشم فهمیده که من و آرشام بهم بیشتر میایم تا اون و آرشام.

با بهت نگاهش کردم. چند بار جمله شو تو ذهنم تکرار کردم. اون بیشتر از من به آرشام میاد. هه یه نگاه به آرشام کردم تا یه چیزی بگه ولی اونم ...

بدون اینکه چیزی بگم، سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و رو به سام گفتم: بریم لب ساحل اسب سواری؟

سام: مگه بلدی؟

- نه، ولی تا جایی که یادمه تو بلدی.

خندید و گفت: باشه بریم. کیا پاین؟

ندا گفت سرش درد می کنه و نمیاد. وندا هم گفت می خواد تنها باشه. شایان و رها هم با ندا رفتن هتل.

من و سام و آرشام موندیم. هیچجوره نمی تونستم بگم نمیام چون پیشنهاد خودم داده بودم.

کنار اسب سفیده واستاده بودم و می گفتم: من می خوام سوار این بشم.

سام: نمیتونی تو که.

پامو کوبیدم زمین و گفتم: می خوام.

خندید و گفت: مته بچه ها میمونی.

به صاحب اسب نگاه کردم که داشت به بحث من و سام می خندید و کنارشم آرشام بود که معلوم بود کلافه شده.

سام اومد کنارم و گفت: نمیتونی سوار شی. بفهم.

با اخم ساختگی رو بهش گفتم: می خوام سوار شم. خودت نمی تونی.

خندید و گفت: عجب آدمی هستی.

آرشام اومد کنار من واستاد و گفت: بیا سوار شو.

با تعجب گفتم: می شه؟

آرشام: با هم سوار میشیم.

سام: راست می گه. دو نفری می شه سوار شید.

به سام نگاه کردم و گفتم: می شه تو با من سوار شی؟

سام: آرشام باهات میاد دیگه، نترس من تاییدش می کنم.

مظلومانه نگاهش کردم و آرام گفتم: خواهش می کنم.

آرشام: الکی خواهش نکن. با من سوار میشی فقط.

گفتم: زوریه_____ه؟

گفت: اره.

یه نگاه به سام کردم گفتم: سام؟

سام: آرشام بزار با من سوار شه؟

آرشام که سعی میکرد داد نزنه گفت: با من سوار میشه.

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم باهاش لج کنم گفتم: اصلا سوار نمیشم.

آرشام با کلافگی گفت: یعنی خیلی غیرقابل تحملم؟

با پرویی گفتم: بیشتر از اونکه فکرشو میکنی.

آرشام دستمو کشید و برد پیش اسب مشکیه توراه گفتم: نمیخوام بابا از خیرش گذشتم و کلی غر زدم لجم گرفته بود که

توجهی به حرفام نداره داد زدم: سام بیا این دوستو ببر دستمو کند.

یهو وایستاد و دستمو ول کرد گفت: عین بچه ادم بیا.

گفتم: نمیخوام.

- چرا دوست داری همیشه با زور مجبورت کنم کاریو انجام بدی؟

بدون توجه به حرفش راهمو کج کردم و داشتم میرفتم پیش آرشام که دستمو از پشت گرفت و گفت: با من سوار می شی.

افتاد؟

هه این چه فکری کرده که من حرفشو گوش میدم. برگشتم سمتش و گفتم: چی گفتی؟ من موقعی یاهاات بودم حرفتو گوش نمیدادم چه برسه الان ...

پوزخندی زد و گفت: ما الانم اگه بخوای بمی تونیم باهم باشیم. سرشو کج کرد و گفت: می خوای؟

زل زدم تو چشمای سبزش و گفتم: میدونی من کی ام؟ اصلا منو یادت میاد؟ من صهبا ستوده دیگه خام حرفای تو نمی شم ... نه می خوام باهاات باشم نه باهاات جایی میام نه سوار اسب می شم باهاات. برو دیگه ... برو با ندا ... مگه اینو نمی خواستی؟ ناخواسته تن صدام بالا رفته بود و داشتم داد می زدم: مگه عشقت نبود؟ مگه هرچی می گفتی گوش نمیداد؟ مگه نگفتی مته من بچه نیس؟ هان؟ دِ لعنتی چرا از من نمی کشی بیرون ...

آروم منو گرفت تو بغلش و گفت: همه حرفاتو بزن، بگو هرچی می خوای.

از بغلش اومدم بیرون و با تشر گفتم: موقعی که باید به حرفام گوش میدادی، ندادی ... الان کار از کار گذشته ... اخم کرد و گفت: نه نگذشته، ما هنوزم ...

وسط حرفش پریدم و با داد گفتم: دفعه آخرت بود من و با خودت جمع بستیا! من و تو هیچ وقت ما نبودیم.

سام اومد کنارمون و گفت: چتونه شما دوتا؟

آرشام رو به سام گفت: تو دخالت نکن.

سام: تا الان دخالت نکردم که اینجوری شد ... چند بار بهت گفتم صهبا به درد تو نمی خوره هان؟ اول که می خواستی باهاش دوست شی چی گفتم بهت ... گفتم صهبا مته خواهر نداشتمه اذیتش نکن ... اما کردی ... تا الان خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی بهت نگم ... به حرمت فامیلیمون چیزی نگفتم ولی دیگه داری شورشو در میاری ... بفهم این دختره ... احساس داره ... فکر کن خواهرته دوس داری کسی با خواهرت اینجوری رفتار کنه؟

بعد رو به من کرد و گفت: روزی که فهمیدم با آرشام دوس شدی چی بهت گفتم؟ صهبا بهت نگفتم اگه من داشتم اگه بهم اعتماد داری بیخیالش شو ... میدونم بیخیال شدی ... میدونم خواهر من ... میدونم آرشام از دوباره برگشت ...

بغض کرده بودم و آروم رفتم تو بغل سام. چقدر دوشش داشتم ... تنها کسی که بغلش بهم آرامش میداد سام بود ... نمیدوم چه قدر طول کشید ولی وقتی از بغلش اومدم بیرون گونه هاش خیس بود. رو نوک پام واستادم و اشکاشو با دستم پاک کردم و با لحن بچگونه ای گفتم: داداشی گریه نکنیا ...

خندید ... چال لپشو آروم بوس کردم و گفتم: ببین می خندی چه خوشملم می شی ... تازه میشی مثل من.

محکم بغلم کرد و گفت: شیطونک داداشی ...

خندیدم، خیلی وقت بود اینجوری باهاش حرف نزده بودم ...

سام: واسم می خونی؟

فقط خندیدم ... سام: فکر کن نخونی ...

با مشت زدم تو بازوش و گفتم: دوستت کجا رفت؟

دستمو گرفت و گفت: دوستمو چیکار داری؟

شونه هام انداختم بالا و گفتم: هیچی... ..

سام: صهبا یه سوال بپرسم راستشو می گی؟

سرمو تکون دادم که گفت: وندا تونست منو فراموش کنه؟

- اوهــــــــوم. تو چی؟

- بذار برای اولین بار یه چیزبو اعتراف کنم ... از وقتی فهمیدم تو همون وندا بودی ... به جای وندا با تو حرف میزدم ... از

وقتی فرق حرف زدن و اس ام اس دانتونو فهمیدم ... نتونستم با خودم کنار بیام ... من تورو می خواستم ... کسی که پایه کل

کلام باشه ... شیطون باشه ... اما وندا خیلی خانوم بود ... هرچی من می گفتم قبول می کرد ... اما تو نه با لجبازی حرف

خودتو به کرسی می شوندی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: تو داداشمی ... داداشمم می مونی ...

خندید و گفت: " چون برای من جایی نیستش توی قلب تو " یادته؟

- دنیارو بی تو نمی خوام یه لحظه ...

وسط حرفم پرید و گفت: دنیا بی چشمات یه دروغه محضه ...

تو هتل وندا داشت با دوس پسرش حرف میزد، تا من اومدم گفت: کدوم قبرستونی بودی تو؟

- اول تلفنو قطع کن بعد بهت می گم ...

بعد یه ربع تلفنش تموم شد. اومد کنارم رو تخت نشست و گفت: جات خالی بازم با ندا دعوام شد.

خندیدم و گفتم: خروس جنگی شدیا.

بالشو برداشت و کوبید تو صورتم بعدم درحالی که داشت میرفت سمت دستشویی گفت: لیاقت نداری که ...

خندیدم و گفتم: بریم شام؟

- چیه کبکت خروس می کنه!

- هیچی بابا. زود حاضر شو گشمنه ...

شامو که خوردیم. مته همیشه رفتیم لب دریا.

سام گیتارو از آرشام گرفت و داد به من و گفت: بخون ببینم.

دیگه دیره واسه موندن، دارم از پیش تو میرم ...

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمی گیرم ...

تو این بارون تنهایی، دارم میرم خداحافظ ...

شده این قصه تقدیرم، چه دلگیرم خداحافظ ...

دیگه دیــــــــره دارم میرم چقدر این لحظه ها ساخته ...

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته ...
 دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم می شم ...
 برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم ...
 آرشام کلافه بود و اینو تو چشماش می شد خوند. گیتارو ازم گرفت. صداشو صاف کرد و شروع به خوندن کرد:
 بشین و اشک چشمامو تا میتونی تماشا کن
 من و تو مال هم بودیم اگه میتونی حاشا کن ...
 بشین و مرگ تو چشمام ببین و بی تفاوت باش ...
 فقط جایی نرو، پیشم بمون و مته یه بت باش ...
 دلم تنگه دروغاته، بگو که دل بهم بستی ...
 همینم کافیه تا من بخوام باور کنم هستی ...
 فقط هیچ وقت نگو عشق تورو توی دلم کشتم ...
 تموم تکیه گاه من نذار خالی بشه پشتم ...
 تو داری میری از دستم، برای داشتنت دیره ...
 میگن تو فال من دیدن یکی دستاتو می گیره ...
 پر آشوبم این روزا، چقدر آروم و خونسردی ...
 اگه بری یا میمیرم یا میشینم تا برگردی ...
 تا برگردی ...

حرفاشو درک نمی کردم، چرا این آهنگو خوند. این شخصیتش برام غریبه بود. انگار نه انگار که ۴,۵ ساله می شناسمش. جمعو ترک کردم و رفتم تو اتاقمون. بعد چند دقیقه رها و وندا اومدن تو اتاق. با تعجب به رها نگاه کردم که گفت: می خوام بدونم. ابرو هامو بالا انداختم و با لحنی که تعجب توش موج میزد پرسیدم: چیه؟
 - هرچی که تو و وندا و آرشام و ندا میدونید و من نمیدونم. تا الان یه چیزایی فهمیدم ولی می خوام بیشتر بدونم. میدونم که تو و وندا از راهنمایی باهم دوست بودین ... تو دانشگاه همه اینو میدونن ... اما ربط ندا رو به رابطه شما نمیدونم ... چرا هیچوقت نگفته بودی که با آرشام دوست بودی؟
 با خنده به وندا نگاه کردم و گفتم: این چی می گه؟ چیزی که می خوای بدونی خیلی طولانیه ...
 رها: عیب نداره، می خوام بدونم حتی اگه طولانی باشه.
 - باشه، فقط همشو امشب نمی گم. تا یه جایی می گم بقیه اش واسه بعد.
 با ذوق گفت: خوب بگو.

خندیدم و گفتم: این قضیه بر میگردد به ۶ سال پیش. اولای دوم راهنمایی بود. من و ندا دوستایی صمیمی بودیم. وندا هم جزو درس خونا بود و زیاد قاتی ما نمی شد. معلم عربیمون کلاسمونو به ۵ گروه تقسیم کرد برای کار گروهی. من و ندا و وندا و شیدا افتادیم تو یه گروه. من و ندا و شیدا بچه شرای مدرسه بودیم اما وندا نه. برای کار گروهی قرار شد بریم خونه همدیگه. اولین جا خونه ی ما بود، تو خونه ما هیچ کاری صورت نگرفت و فقط حرف زدیم و خندیدیم. بعد از اون رفتیم خونه وندا اینا. حوصلمون سررفته بود و می خواستیم کرم بریزیم. اونموقع وندا گوشی نداشت و ما سه تا داشتیم. داشتیم فکر می کردیم که کیو اسکل کنیم. که وندا گفت: ما یه فامیل داریم شمال زندگی می کنه، خیلی خوشگله و اینا بیاین اونو اسکل کنیم. من بهش گفتم: مگه شمارشو داری؟ نه ولی یکی از فامیلامون داره زنگ میزنم از اون می گیرم. خلاصه شماررو گرفتیم و زنگ زدیم به طرف که همون سام باشه ...

رها: سام خودمون؟

- آره دیگه. وسط حرفم نپر. بچه بودیم و نمیدونستیم چی بگیم. اونموقع ندا تو پاییز یه حساسیتی داشت که صداش دورگه می شد و پشت تلفن فکر می کردی پسره. به سام گفتیم که آره ندا دوس پسره وندا داشت و از اینجا شروع شد. اول ندا به جای وندا با سام اس ام اس بازی می کرد. بعد چند وقت وندا و ندا باهم دعواشون شد و قرار شد من با سام حرف بزنم و اس ام اس بازی کنم. به سام نگیا ولی اونموقع سام مته الان نبود و لهجه داشت و من چه قدر مسخره اس می کردم. دوم تموم شد و من هنوزم به جای وندا با سام اس ام اس بازی می کردم. اون از دوس دختراش می گفت و منم از دوس پسر خیالی وندا. ما که رفتیم سوم راهنمایی، بحث تیزهوشان بود و من و وندا باهم میرفتیم کلاس. تقریبا تا ساعت ۲ مدرسه بودیم. میرفتیم خونه یکیمون نهار بعدشم کلاس تا ساعت ۸. اون کلاسا جز مسخره بازی سودی واسمون نداشت. بعد چند وقت من یه گوشی دیگه که داشتمو دادم به وندا که خودش با سام اس بازی کنه و حرف بزنه. اون زمان چون ما بیشتر باهم بودیم. حرف زدیمون مته هم بود و صدامونم هیچکی نمیتونست پشت تلفن تشخیص بده. سامم بیشتر اوقات با من حرف میزد چون وندا گوشیشو خانوادش نمیدونستن. گذشت تا اینکه وندا اینا رفتن شمال و سام وندارو دید. سام و وندا بهم علاقه پیدا کردن و من دیگه نمیتونستم نقش وندارو بازی کنم. بعد یه مدت که وندا گوشی نداشت و سام با من حرف میزد سام به لحن حرف زدن من عادت کرده بود. با وندا که حرف زد باور نمی کرد وندا باشه و این وندارو عصبی می کرد.

بعد یه مدت سام اومد کرج تا وندارو ببینه. اون موقع من کرج نبودم و نتونستم با وندا برم. اما اونجوری که فهمیدم سام تنها نیومده بود و با آرشام که فامیلشون بود و یکی از دوستاش اومده بود.

آرشام به وندا گفت واسه من یه دوس دختر مته خودت جور کن. وندا هم منو بهش پیشنهاد کرد. دو سه روز با آرشام اس بازی کردیم که فهمیدم آرشام وندارو دوس داره. آرشام به وندا گفت که سام با یکی دیگه هم جز تو هست. وندا هم با آرشام دوست شد. اونجا بود که سام زنگ زد به من و گفتم: دیگه اسم آرشامم نیار. منم که کلا کاری با آرشام نداشتم. دیگه جوابشو ندادم. وندا اینا کلا کات کردن. بعد ۲ ماه آرشام به من اس داد که باهم دوس شیم. نمیخواستم قبول کنم اما انقدر گفت تا

قبول کردم. ۱ سال باهم دوست بودیم تا اینکه نمیدونم سرچی باهم دعوا مون شد و بهم زدیم. ۱ ماه دقیقا شهر یور بود که به من زنگ زد و گفت: بیا میخوام بینمت.

گفتم: نه اونم دیگه چیزی نگفت و قطع کرد. به وندا زنگ زدم و قضیه رو بهش گفتم، وندا سعی داشت منو راضی کنه که بریم. داشتیم با وندا حرف میزدیم که آرشام اومد پشت خط. قطع کردم و بعد چند لحظه آرشام زنگ زد و گفت که خواهش می کنم بیا و این حرفا. بالاخره راضی شدم. خالا بماند که سرقرار چه جوری رفتیم و چی شد. چون خیلی مفصله. حالا هم خوابم میاد، جمع کن کاسه کوزتو برو.

خندید و گفت: پس ندا چی شد؟

- مگه داری رمان می خونی؟ ندا هم شد همین گهی که میبینی.
وندا: البته بلانسته گه.

رها: جدی دارم می گم.

- باشه فردا قضیه نداروهم برات تعریف می کنم. شرت کم.
رها: شب به خیر.

رها که رفت وندا گفت: چه داستانیایی داشیما.

خندیدم و گفتم: بخواب بابا توهم. با کی حرف میزدی؟
وندا: ممدرضا بود دیگه.

- چندتا چندتا؟ راستی وندا تو واقعا سامو فراموش کردی؟
خندید و گفت: سام واسه من یه فامیله دوره. قط یه فامیل.

رفتم زیر پتو و تو دلم می گفتم خوش به حالت کاش منم مته تو میتونستم انقدر زود آدمارو فراموش کنم.

*** فصل پنجم ***

والی رها بس کن مخمو خوردی.

رها نشست رو تخت و گفت: تا نگی بقیشو ولت نمی کنم.

- بقیه اش همینیه که میبینی.

رها: خــــوب قضیه ندا رو بگو.

اصلا حوصله نداشتم می خواستم زودتر این شب لعنتی تموم شه. با لحن کلافه ای گفتم: رها بذار این شب آخر به خوبی و خوشی بگذره.

رها: خوب بگو مگه میمیری.

واسه اینکه بیخیال شه گفتم: ندا همون موقع که من با سام اس بازی می کردم جای وندا با پسر عمه ی وندا پویا دوست شد. دو سال باهم بودن ولی سر لاشی بازیای خانوم پسره باهاش تموم کرد. بعد اونم من آمار دوس پسرشو ندارم، توهم پیگیرش نشو چون انقدر زیاده که مطمئنم آمارشون از دست نداهم در رفته.

صدای خنده وندا کل اتاقو گرفت. بالشتی که کنارم بود و پرت کردم سمتش و گفتم: ببند نیشو ببینم.

رها: آخ جـــــون بالاخره فهمیدم. میسی عجبم.

وندا که تو صدایش هنوز رگه های خنده شنیده می شد گفت: با همین دوتا جمله سر و ته قضیه رو هم آوردی دیگه. بعد هم رو به رها گفت: واسه همین دو جمله داشتی خودتو جر می دادی؟

رها خندید و گفت: بکپ دیگه. بعدشم شب به خیری گفت و از اتاق رفت بیرون.

هـــــی خدا ...

وندا: جونم صهبایان، نگران نباش یا خودش میاد یا خبر مرگش.

خندیدم و گفتم: خبر مرگش بیشتر به دردم می خوره ...

تو فرودگاه تهران بودیم و داشتیم از هم خدافظی می کردیم که وندا گفت: خوبی و بدی دیدن حلال کنین.

ندا خواست حرفی بزنه که وندا نداشت و گفت: خواهشا نذار دمه آخری باهات دهن به دهن بشم. برو به سلامت.

با خنده از شایان و رها خدافظی کردم و به ندا که رسید دستشو گرفتم و گفتم: خوشحال شدم.

- بخشید اگه چیزی گفتم، همش حقیقت بود.

خنده مصنوعی کردم و گفتم: مورد نداره، خدافظ شما.

نفرای بعدی آرشام و سام بودن. لبخندی زدم گفتم: خوبی بدی بود لازم نکرده ببخشین، لیاقتون بیشتر از این نبود.

سام خندید و گفت: بدی نبود که آجی. خوشحال شدم. همسفر خوبی هستی.

خندیدم و گفتم: چاکر داداش، خوبی از خودتونه.

آرشام: ایشالا سفرای بعدی باهم باشیم.

جوابشو ندادم و با وندا سوار ماشین ماکان شدیم. بعد از رسوندن وندا، ماکان ماشینو جلوی خونمون نگه داشت رو کرد سمت و

من. چند ثانیه بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم: مشکلی پیش اومده.

- نه خواستم چهره ات تو ذهنم ثبت بشه. تو این چند روز عادت کردم همش جلو چشم باشی.

خندیدم و گفتم: خوشحال شدم. خوبی بدی دیدن حلال کنید.

آروم گونمو با پشت دستش نوازش کرد. سرمو عقب کشیدم. که گفت: بخشید دست خودم نبود. مراقب خودت باش.

پیاده شدم و گفتم: خدافظ.

بدون اینکه چیزی بگه گازشو گرفت و رفت.

دستمو گذاشتم رو زنگ و بی وقفه فشار دادم. صدای سیروان اومد:

- کیه؟ مگه سر آوردی؟

خندیدم و گفتمک نه عزیزم، عشقت اومده.

- ای بابا، تو کی اومدی؟ من تازه داشتم زندگی می کردم.

با تشر گفتم: باز کن ببینم.

از در که اومدم تو صدامو انداختم تو گلومو و داد زدم: ماما...؟

بابای...؟

سیروان اومد سمتم. دستشو گذاذت جلو دهنمو گفت: ماما اینا مهمونین.

داشتم تقلا می کردم که دستشو برداره. وقتی دستشو برداشت نفسی کشیدم و با

دست زدم پس گردنش.

سیروان: رفتی اونجا دست به زخم پیدا کردی.

خندیدم و گفتم: چمدونم دمه در برو بیارش.

آخ جون بازم اتاق خودم. خودمو انداختم رو تختم، ولی خدایی هیجا خونه خوده آدم نمیشه. بعد یه ربع رو تخت دراز کشیدن

رفتم بیرون که دیدیم، سیروان چمدونمو باز کرده و وسایلشو انداخته بیرون. انقدر نگاهش کردم که آخر از رو رفت گفت: جانم؟

بعد کتونی که واسش گرفته

بودمو نشونم داد و گفت: صهبا این ریبوکه اصله؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: آخه چرا سفید؟ من یه کتونی سرمه ای می خواستم.

چه قدر این بشر پررو بود. با اخم رفتم بالاسرش و کتونینو ازش گرفتم و گفتم: کی بهت اجازه داد چمدونمو باز کنی؟

- آخه می خواستم ببینم چی واسم گرفتی.

- خوب می گفتمی بهت میدادم.

- اووه پیام بهت بگم ... حالا تو قبول کنی یا نکنی ... بعد بیای در چمدونو باز کنی ... یه ساعت وضیح بدی اینو واسه اون

گرفتم ... میدونی چه قدر طول می کشید؟ از اونجایی که من خیلی برای وقتم ارزش قائلم خودم خیلی سریع چمدونتو باز کردم

و چیزایی که واسه خودم بود و برداشتم. با تعجب پرسیدم: چی برداشتی؟

به تیشرتی که دستش بود اشاره کرد و گفت: اینو و اون ادکلن پلو.

- حالا از کجا میدونی واسه تو؟

با لحن مسخره ای گفت: مگه پسر دیگه ای جز من می شناسی که براش سوغاتی بیاری ها؟ دیگه دارم غیرتی میشما.

زیپ چمدونمو بستم و گفتم: هه سبب زمینی چمدونو بیار اتاقم.

خودشم خندش گرفت. چمدونو که آورد. با شیطنت به من که رو تخت دراز کشیده

بودم نگاه کرد و گفت: کتونى هام کوو؟

- چه صاحب شد. واسه تو نیست.

اومد رو تخت نشست و گفت: پس واسه کیه؟

- واسه رهام.

- کتونى هارو بده.

به چمدون اشاره کردم و گفتم: بردار دیگه.

کتونیارو برداشت و پاش کرد بعدم با خنده گفت: اگه واسه رهامه چرا اندازه ی پای منه؟

- گمشو از اتاقم بیرون.

درحالی که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت: واسه منه دیگه؟

- سگ خوور برو دیگه.

خندید و گفت: بی ادب. با داداشت درست حرف بزن.

زیرلب گمشویی گفتم. خوابم میومد. چه مسافرت پر ماجرای. خوب شد که تموم شد اصلا حوصله هیچکدومشونو ندارم. هیچ

وقت فکر نمی کردم بتونم آرشام و با ندا بینم. ایول به استقامت خودم ... چه اعترافی کرد آرشام اگه اینو ۳ سال پیش می

گفت بهتر بود حداقل روم تاثیر میذاشت ولی الان ...

نمی شه گفت روم تاثیر نداشته ولی ...

باید فراموشش می کردم اما مگه می شد. پس تو این رمانا چی می گن ... اینهمه آدم جدید و بهتر وارد زندگیم شد چرا

بیخیالش نشدم ... نمیدونم شاید به خاطر پاکی رابطه ای که داشتیم که اونم به خاطر بچگیمون بود ... هه یادم که میوفته

خندم می گیره ... شبایی که آرشام التماس می کرد بیدار بمونم ... چیزی که می خواست ... با همه اینا بازم دوش داشتم

چون فردا صبحش بازم می شد همون پسر بچه ای که عاشقش بودم، همون که هرجایی که می رفت بهم می گفت ... همون

که گاهی مته مامانا بهش یه چیزی یاد میدادم ... همونی که بند کفشاشو می بستم ... ندا هم اینکارارو می کرد واسش ... چرا

رفت؟ چرا باعث شد اسم خاطره هایی رو که باهاشون زندگی می کردم بذارم خاطرات خام

نوجوونی ...

آرشام: سام بس می کنی یا نه؟

سام: چپو بس کنم؟ زندگیتو؟

آرشام با کلافگی دستی تو موهاش کرد و گفت: دست از سرم بردار.

سام: که چی بشه؟ خودتو فنا کنی؟

آرشام: به _____ و دم مربوطه.

سام با خودش فکر می کرد این وقتایی که آرشام بچه می شه فقط صهبا رو می خواد که نقش مامانشو بازی کنه و آرومش کنه. زیر چشمی نگاهش می کرد.

آرشام: سام بگو چی می خوای بعد برو بذار به درد خودم بمیرم.

سام: دردت چیه؟

آرشام جوابشو نداد. خودشم نمیدونست دردش چیه ... اما مطمئن بود یه دردی داره ... این چندروز بیش از حد معمول کلافه بود ...

سام: چی تغییر کرده که اینجوری می کنی؟ بعد کیش چرا اینجوری شدی؟

آرشام خسته بود ... دیگه نمیتونست همه چیو تو دلش نگه داره ... می خواست به یکی بگه ... - خسته ام.

سام: از چی؟ حرف بزن لعنتی.

- از اینکه حرفمو تو دلم نگه می دارم به این امید که یکی حرفمو از نگاهم بخونه اما ...

سام: بذار خالی شی ...

آرشام با تردید سوالی که خیلی وقت بود می خواست از سام بپرسه پرسید: تو چه جوری وندا رو فراموش کردی؟

سام بیخیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت: همونجور که تو صهبا رو فراموش کری.

آرشام باز عصبانی شد و اینبار عصبانیتشو نشون داد دستای مشت شدشو محکم کوبید به میز چوبی و با داد گفت: در مشکل منم همون لعنتیه که هنوز تو اینجا هست و بعد به قلبش اشاره کرد.

سام پوزخندی زد و گفت: ا تا الان کجا بود؟

آرشام: توهم که تو جبهه اونی.

سام: جبهه بندی کردید؟ دوش داری؟

آرشام روشو کرد اونور و جوابشو نداد.

سام با لجاجت برای بار دوم پرسید: بهت می گم دوش داری؟

- چه فرقی میکنه!

سام که داشت عصبانی می شد گفت: معلومه که دوش داری ... مگه می شه اونو دوس نداشت.

آرشام غرید: ساکت شو سام.

سام: به چیه خودت مینازی؟ اون دختر دوست داشت ... اما چیکار کردی تو؟

رفتی با دوستش ...

آرشام داشت برای بار هزارم این حرفارو میشنید ... چرا هیچکی قبل اینکه

اینارو بگه نمی پرسه آخه لعنتی چرار رفتی با دوستش ... آروم و شمرده گفت: وقتی چیزو نمیدونی الکی قضاوت نکن. سام: خوب بگو بدونم.

آرشام درحالی که داشت جلوی خودشو می گرفت داد زننه گفت: نمی گم. حوصله مرور گذشته هارو ندارم می فهمی؟ سام تسلیمش شد و گفت: باشه، هر وقت خواستی بگو.

آرشام خودشو انداخت رو کاناپه. داشت به این فکر می کرد که ممکنه صهبا هم به من فکر کنه؟ هه اون؟ عمرا ... هیچوقت نفمید چرا دوشس داره ... می گن وقتی نمیدونی چرا دوشس داری یعنی عاشقشی ... واقعا درسته! این شده بود کار هرروزم. فکر کردن به چـــــــــــــــــرا منو نخواست؟

چرا وقتی رفتم به هیچ جا شم حساب نکرد؟ حتی نپرسید کجا؟

۱ ماه بهش زنگ نزدم، عین خیالشم نبود. یه زنگ نزد پرسه فلانی مردی یا زنده ای؟

فردا تولدم بود و مته همیشه تو باغ جشنه ... چقدر خوب میشه اگه اونم بیادبه سام گفتم صهبا و وندا رو دعوت کنه. مطمئن نیستم که بیان ولی امیدوارم ...

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم ... اصلا حواسم نبود امروز تولدمه و با یادآوری که مامان کرد بدو رفتم تو حموم و بعد یه دوش نسبتا طولانی لباسامو پوشیدم ... به سام زنگ زدم و گفتم بیاد باهام بریم باغ. ساعت ۷ بود که همه چی آماده بود و بیشتر مهمونا هم اومده بودن ... دی جی هم تازه رسیده بود. فقط مونده بود وندا و صهبا که فکر نمی کنم بیان.

وندا: پاشو حاضر شو بریم زشته.

صهبا درحالی که با لجبازی داشت با لپتاپش ور می رفت گفت: نمی خوام. مگه اون تولد من یادش بود.

وندا رو صندلی کنار صهبا نشست و گفت: آخه چه ربطی داره. دعوتمون کرده.

صهبا بی توجه به حرفای وندا شونه هاشو بالا انداخت و گفت: به من چه، تو برو.

وندا که از بی تفاوتی صهبا عصبانی شده بود از رو صندلی پا شد و درحالی که میرفت سمت در گفت: من از این اتاق برم بیرون دیگه اسمتم نمیارم.

صهبا مونده بود چیکار کنه. باید میرفت تا شمع فوت کردن آرشام و ندا باهم رو میدید؟ دوست نداشت وندارو ناراحت کنه و از طرفی وندا بهترین دوستش بود.

با کمی تالل گفت: باشه وندا.

وندا با خوشحالی برگشت و در کمد صهبارو باز کرد و درحالی که دنبال یه لباس خوب می گشت پرسید: چی می پوشی؟

صهبا واسش مهم نبود چی بپوشه واسه اینکه وندا دیگه چیزی نپرسه گفت: نمیدونم. یه چی پیدا کن بده بپوشم.

وندا بعد کلی گشتن. دامن کوتاه مشکی با یه تاپ پشت گردنی مشکی که توش تلفیقی از رنگ صورتی و طوسی هم بود، بهم داد. چشم غره ای رفتم و گفتم: جدا فکر کردی اینو می پوشم؟
وندا: تو باز تر از اینا هم می پوشی.

راست می گفت ولی ایندفعه فرق می کرد. تاپش خوب بود جلوش بسته بود ولی پشتش باز بود. خوبه دیگه. اما دامنش نه ... حوصله پوشیدن دامن نداشتم.

دامنو پرت کردم رو تخت و از تو کمدم یه شلوار تنگ مشکی با یه کمربند خوشگل نقره ای. یه کفش پاشنه بلند طوسی مشکی هم داشتم برداشتم و رو به وندا گفتم: اینا خوبه؟
وندا سرشو تکون داد و گفت: خـــــــوبه.

وندا هم یه پیرهن دوبنده که تا زانوش بود می خواست بپوشه. جلوی آئینه واستاده بودم بعد مالیدن کرم پودر اونم به اصرار وندا. خط چشم مشکی زیره چشم کشیدم و یه ماتیک صورتی. موهام که جلوشو اتو کشیدم. برگشتم سمت وندا و گفتم: چه طوره؟

خندید و سایه شو برداشت. یه کوچولو سایه طوسه پشت چشمم کشید و گفت: عالییه.
به صورتش نگاه کردم. خط چشمی که دور چشمای ریزش کشیده بود. خوشگلش کرده بود. موهای فرشو موس زد و گفت: منم آمادم.

مانتو طوسی کوتاهمو پوشیدم. یه شال مشکی انداختم و رفتم بیرون.
تو ماشین منتظر وندا نشسته بودم. باز داشت با مامانم فک میزد. بعد ۱۰ دقیقه اومد و گفت: بزن بریم که دیر شد.
ابروهامو انداختم بالا و با عصبانیت نگاهش کردم که دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: اینجوری اون آرشام بیچاره رو نگاه نکنی، قلبم واستاد. ماشالا چشم آدم نیست که چشم گاو.

پشت چشمی نازک کردم و راه افتادم. جلوی باغشون نگه داشتم و به وندا گفتم: زنگ بزن سام بگو ما دمه داریم.
وندا: واا مگه مرض داریم؟ میریم تو دیگه.

وندا بعضی وقتا واقعا رو مخم بود با کلافگی گفتم: زنگ بزن.

زنگ زد و بعد چند دقیقه سام اومد بیرون تا مارو دید گفت: به پارسال دوست امسال آشنا. کجا بودید شما؟
وندا: دیر اومدیم؟

سام نگاهی به ساعتش کرد و گفت: یه ساعتی دیر کردید، چرا نمیاید تو؟

وندا شروع به غرغر کرد: نمیدونم والا تقصیر این صهبا می گه زنگ بزن سام بیاد.

سام نگاهی به من کرد و گفت: جانم، در خدمتم خانوم خوشگله.

خندیدم و گفتم: نمی خواستم تنها پیام تو.

سام مارو به سمت در راهنمایی کرد. وارد که شدم اولین کسی که دیدم ندا بود

یه دکلمه قرمز جیغ که تا رونش بود، پوشیده بود. با دیدنش اخمی رو صورتم نشست. وندا دستمو گرفت و رفتیم سمت جایی که آرشام واستاده بود. چندتا پسر کنارش بودن که نمی شناختمشون. تا منو دید چشمش برقی زد که خودمم خندم گرفته بود. رسیدیم بهش. وندا سلام احوال پرسى کرد و کادوشو داد و رفت.

نوبت من که رسید آروم گفتم: سلام.

به ساعتش اشاره کرد و گفت: بازم دیر کردی؟

یاد دیر کردنای مداومم که افتادم لبخندی زدم و گفتم: تولدتون مبارک و دسته گلی که خریدم و بهش دادم.

دسته گلو گرفت و گفت: مرسی شما خودت گلی.

- میدونم.

خندید و منو به سمت جایی که وندا نشسته بود راهنمایی کرد. به وندا که لباساشو عوض کرده بود و با رها و حرف میزد نگاه کردم و گفتم: وندا کجا لباسمو عوض کنم.

صدای آرشام از پشت سرم اومد: بیا من نشونت میدم.

جلوی من راه میرفت و منم پشت سرش. ه اتاق نشون داد و گفت: اینجا.

رفتم تو و ماتومو درآوردم و وسایلمو کنار وسایل وندا گذاشتم. از اتاق که اومدم بیرون آرشام به دیوار تکیه داده بود. با تعجب پرسیدم: منتظر کسی هستی؟

بدون هیچ حرفی بهم زد. آروم دستمو جلوی صورتم تکون دادم و گفتم: می گممنتظر کسی ای؟

هول شد و گفت: امم نه ...

برگشتم و داشتم میرفتم بشینم که صدام کرد. برگشتم و گفتم: بله؟

- قبلا می گفتمی جانم؟

- چه فرقی می کنه. بگو می خوام برم.

خندید و به کفشام اشاره کرد و گفت: میدونم با اینا راحت نیستی. پس زودتر می گم. خیلی ...

مکت کرد با کلافگی گفتم: خیلی چی؟ می گی یا نه؟

- آره ... خیلی خوشگل شدی.

اخمی کردم و گفتم: میدونم.

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: پس میدونستی!

سرمو به نشونه آره تکون دادم. دستاشو تو جیب شلوار مشکیش کرد و گفت: آقا ماکانم میدونه؟

شونه امو بالا اناختم و گفتم: نمیدونم، چه طور؟

با عصبانیت گفت: ماکان کیه؟ کیه که باهات میاد مسافرت؟

پوزخندی زدم و گفتم: آهان پس به رگ غیرت بر خورده آره؟ من که باور نمی کنم! تو و غیرت؟

به حرفام توجهی نکرد و گفت: جواب منو بده.

خندم گرفته بود. داشت از من بازجویی میکرد!

با عصبانیت گفتم: چی بهت اجازه داده از من این سوالارو کنی؟ من موظف نیستم به سولای مسخره تو جواب بدم.

خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: این بازیمو تموم کن.

- ببین آقای به اصطلاح با غیرت، ماکان هرکی که باشه سگش به شما شرف داره.

تو بهت مونده بود و نگاهم کرد. برگشتم و رفتم پیش وندا نشستیم. با رها حرف میزدیم که سام اومد و گفت: مثلاً اومدین تولدا، پاشید دیگه.

خندیدم و گفتم: ماشالا رقاص که زیاده و به ندا که از اول اون وسط داشت قر میداد اشاره کرد.

سام رو صندلی کنارم نشست و گفت: نمی خوای با داداشت برقصی؟

وندا: بریم برقصیم دیگه صهبها.

بلند شدم و باهاشون رفتم وسط.

آخرای رقص بود که نگاهم به نگاه آرشام گره خورد. گوشه سالن واستاده بود و منته همیشه یه پیک که مطمئن بودم ویسکیه

دستش بود. آهنگ تموم شد و نشستیم

وقت شمع فوت کردن و بریدن کیک بود.

کیکی که عدد ۲۳ رو نشون میداد. شمعو فوت کرد و همه برایش دست زدیم.

بعد اینکه کیکو برید. خالش کیکو برد تا تقسیم کنه، سام رفت کنار آرشام نشست و زد رو شونش و با خنده گفت: آرشام جون

تولدت مبارک.

آرشام چشم غره ای بهش رفت و گفت: بگو چی می خوای؟

سام خندید و گفت: واسمون بخون.

آرشام: ن ووچ.

سام: چرا نــــاز می کنی؟ بعد رو به بچه ها گفت: فکر کنم زیرلفظی می خواد.

همه خندیدن و گفتن: بخون دیگه.

فریال دختر خالش گیتارشو واسش آورد و گفت: آرشام بخون دیگه.

آرشام گیتارو گرفت و گفت: فقط یکی.

سام: خوب بابا.

همه ساکت شدن تا آرشام بخونه.

وندا سرشو آورد کنار گوشم و گفت: حدس بزن چی می خونه؟

شونه هامو به معنی چه میدونم انداختم بالا. واقعا نمیدونستم چی می خواد

واقعا نمی دونستم جی می خواد بخونه که صداش تو فضا پیچید.

شب تولد منه، ببین کنار من همه ...

امشب نگاه تو فقط اینجا کنار من کمه ...

دور و ورم شلوغ شده، انگار که هیچکی نیست پیشم ...

دلَم هواتو می کنه، چشم دوباره خیس میشن ...

بغض کردم، اینارو داشت واسه کی می خوند ... چرا هیچوقت حرفاشو باور نکردم ... زیرچشمی نگاهش کردم، تو چشماش پر

اشک بود ... تاحالا این آهنگو گوش نداده بودم ...

چشممامو باز می بندمو شمعارو خاموش می کنم ...

هرچی که بین ما گذشت، امشب فراموش می کنم ...

می گذره امشبم ولی، من که ازت نمی گذرم ...

به گریه هام نگاه نکن، من از تو بی وفا ترم ...

گیتارشو گذاشت کنار، تو جمعیت داشت دنبال کس می گشت. تا منو دید گیتارو گذاشت کنار و گفت: بقیش رپه.

سام: ادامه ش بخون دیگه، همه رفته بودن تو حس.

سام گیتارو گرفت و آروم میزد، چرا دنبال من گشت ... این کنار نشسته بودم تا چشمش بهم نخوره ... نمیدونم چرا ولی یه چیز

نمی داشت فکر کنم این آهنگو واسه من می خونه اونم ندا بود که جلوش نشسته بود. دستاشو زده بود زیر چونه اشو و هر

کلمه ای که از دهن آرشام خارج می شد رو هوا میزد.

شب تولدمه میبینی کنار من همه، همه چی روبه راهه یه جا فقط کمه، واسه دستای تو آخه سخته هضمش، که به وزای

خوبمون پشت کرد و رفتش، اه اصن امشب انگار رد داده مخم، راستی یکی بهم بگه حالا چند ساله شدم، کاش میشد با تو

خیلی چیزا برمی گشت، تو به خودت نگیر اینا همه فرضیه است، که اگه بودی خیلی بهتر بودم، نه بگو چه جور من زنده

کنم، نه مسیح شدم نه موسی با عصا، یه روانی که فراری از دنیای آدامس، من همون که شباتو پر کرده بودم، وقتی دست و پا

میزدم توی بن بست خودم، گفتم چیزی نمیشی تو اینا توهمه

همش، خوب راست میگفت تو این روزا بد خسته شدم، اینو تو مخت فرو کن اسمت نیمیمونه یادم، من که گفتم باختم چرا منو

بازی دادن، شمعارو فوت کردم خاطرات دود شد باهاشون، بدون از این به بعد امثال تو دوره ما زیاده، من رو پای خودمم اگه

فراموش می شم، به جاش حرفای دلمو همه شبا گوش می دن. شب تولدمه کاش هیچ وقت خراب نمی شد ...

سکوت کرده بود و فقط آهنگو میزد. صداشو صاف کرد و شروع به خوندن کر.

چشممامو باز می بندمو و شمعارو خاموش می کنم، هرچی که بین ما گذشت امشب فراموش می کنم ...

می گذره امشبم ولی من که ازت نمی گذرم به گریه هام نگاه نکن من از تو بی وفاترم ...

همه براش دست زدن و اونم تشکر کرد. وندا زد به شونمو گفت: حالت خوبه؟

نمیدونستم باید چی بگم. خودمم نمیدونستم تو اون وضعیت چه حالی دارم.
وندا: صهبا؟

برگشتم سمتش و گفتم: جان؟

وندا نفسی کشید و گفت: آخی فکر کردم مردی، چرا جواب نمی دی؟
خندیدم و گفتم: من تا حلوی تورو نخورم نمیمیرم.

وندا: فعلا که ندا داره منم حرص می ده چه برسه تو.

گنگ نگاهش کردم، مگ ندا داشت چیکار می کرد. به ندا نگاه کردم، بازوهای آرشامو گرفته بود و یه لحظه هم ازش جدا نمی شه. اینکه حرص خوردن نداره. واسه من که عادی شده.

پا شدم و گفتم: من می خوام برم، میای؟

وندا: کجا؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم: ساعت ۱۱ دیگه.

دستی به شونم خورد برگشتم دیدم سام با یه ظرف کیک اومده. با اخم نگاهم کرد و گفت: بشین ببینم.

بعد کیکو داد بهم و گفت: بیا اینو بخور، شامم می خوری بعد میری.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: دیرم شده، فردا کلاس دارم.

سام تا خواست چیزی بگه، وندا پرید و گفت: نه خیر. دروغ می گه.

وندا رو نگاه کردم و گفتم: دارم برات.

وندا خندید و گفت: چرا دروغ می گی آخه، اگه داشتیم که تو نمومدی.

سام ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چرا؟ کلاسارو میپچونی؟ آره؟

خندیدم، که وندا گفت: کاش میپچوند خانوم از خوابش نمی گذره بیاد کلاسای صبحو.

سام بلند خندید و گفت: هنوزم خوابو به همه چی ترجیح می دی؟

چشمکی زدم و گفتم: زندگیه من خواب.

آرشام: بــــله در جریانم.

از حرف آرشام خندم گرفت. آرشامم با خشم غرید: خنده داشت؟

جلوی خندمو گرفتم و گفتم: نه.

وندا: آرشام توهم میدونی؟

آرشام: آره، تو مدتی که با این خانوم دوست بودم (به من اشاره کرد). به تنها چیزی که حسودیم میشد خواب بود. پوزخندی زد

و گفت: هیچ وقت یادم نمیره، یه روز صبح با کلی ذوق بهش زنگ زدم که بیدارش کنم، گوشيو برداشته با صدای خواب آلود

می گه: هان؟

منم که سرحال بودم خواستم سر به سرش بذارم گفتم: هان چیه؟
 با همون لحن گفت: آه بگو کارتو.
 منم خندیدم و گفتم: پاشو خوابابوی من.
 اونم گفت: باشه یه دو ساعت دیگه زنگ بزن. بعد گوشیه قطع کرد و هرچی بهش زنگ زدم دیگه برنداشت.
 خندیدم و گفتم: همینی که بــــود.
 آرشام زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم و رفت. سامم با تشر رو بهم گفت: انقدر اذیتش نکن.
 پامو رو پام انداختم و با بیخیالی گفتم: همینی که هس.
 سامم چیزی نگفت و رفت. تا وندا خواست حرف بزنه، جلوشو گرفتم و گفتم: تو دیگه نمی خواد به من بگی چیکار باید کنم!
 مگه اون هرکاری خواست کرد چیزی بهش گفتین ها؟
 وندا حرفی نزد و روشو کرد اونور.
 درسته منم اشتباه داشتم ولی اون بیشتر. خوب خوابم میومده دیگه. مگه حتما تا زنگ میزنه باید آماده به خدمت باشم. داشتم با خودم درباره این موضوع کلنجار میرفتم که احساس کردم یکی پیشم نشست. به ندا که کنارم نشسته بود.
 نگاهی کردم و گفتم: جان دلم؟
 ندا کمی از پیکش خورد و گفت: چه طوری؟ اینجا چیکار می کنی؟
 پوزخندی زدم و گفتم: مسئول ورود خروجی؟
 ندا: نه خــــواستم بگم تورتو جای دیگه پهن کن، آرشام واسه منه.
 خندیدم و گفتم: اجدی می گی؟ خوشم میاد روتم زیاده. واسه تو؟ از کی به نامت شده هان؟ از موقعی که برش زدی؟ نگاهی بهش کردم و ادامه دادم: خوب
 چیزیه که من بالا آوردم با ولع می خوری؟ هه من کسیو که یه بار بالا آوردم دیگه نمی خورم. نوش جــــونت.
 ندا که معلوم بود عصبانیه غریب: زبونت خیلی نیش داره.
 – اینجوری نبود.
 ندا: می خوای بگی تقصیر منه؟
 خندیدم و گفتم: نه می خوام بگم نمی خوام باهات هم کلام بشم. نمی خوام شخصیتیم با حرف زدن با امثال تو پایین بیاد.
 کارد میزدی خونش در نمیومد، جلوی خودشو گرفت که صداشو بلند نکنه اما نتونست و با صدای بلند گفت: آخه کثافت ...
 نمیدونم چی شد، فقط دست آرشامو دیدم که محکم رو صورت ندا نشست. از صدایی سیلیش ترسیدم. رگ گردنش زده بود بیرون. ندا که قاطی کرده بود گفت: چه غلطی کردی؟ به چه حقی دست رو من بلند کردی؟
 آرشام بدون اینکه بفهمه داشت داد می زد: به همون حقی که به صهبا لقب خودتو دادی.
 ندا: من؟ تو هنوز این لاشیه نشناختی ...

آرشام باید از زندگی من حذف بشه حالا به هر نحوی که شده. باید یه کاری می کردم.
 زدم کنار، سرمو گذاشتم رو فرمون و زدم زیر گریه ...
 چرا هیچکی نمی دونه چه بغضی تو شب همامه ...
 چه زخم های ازت دنیا، رفیق قلب تنهامه ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

*** فصل ششم ***

- مامان من، گفتم نه دیگه تمومش کن.
 مامان در حالی که داشت بسته چیپس خالی از رو میزم بر میداشت گفت: آخه دختر خوب، بذار بیاد حرفاشو بزنه شاید قبول کردی.
 بالشمو گذاشتم زیر دستم و بهش تکیه دادم بعد با حرص توپی که دستم بود رو پرت کردم سمت دیوار و گفتم: اگه جاتونو تنگ کردم زودتر بگید، میرم خونه می گیرم.
 درحالی که داشت زیر لب غر میزد، بسته چیپسو نشونم داد و گفت: اینجوری می خوای بری خونه مجردی بگی؟ آخه یه چی بگو با عقل جور در بیاد. من که می گم بیان. و از اتاق رفت بیرون.
 دادم بلند شد: مامان.
 همین یکی رو کم داشتم. فکر کن من ازدواج کنم چه طنزی بشه. حتی فکر کردن به مسئولیتاش هم سخت بود واسم چه برسه قبول کردنش.
 شایدم ازدواج راه خوبی واسه فراموش کردن گذشته ی پر فراز و نشییم باشه. یعنی می شه؟!
 می ترسم بگم بیان بعد نتونم ردش کنم. ماکان هیچ مشکلی نداره آخه. هم خوشگل هم خوشتیپ هم پولدار هم مهربون. این آمادگی رو تو خودم نمیدیدم که بتونم یکیو شریک زندگیم قرار بدم.
 آره شاید بتونم با ماکان خوشبخت شم. اون خیلی خوبه همه چیزش عالیه چرا که نه من باید به همه نشون بدم که آرشام برای همیشه از زندگیم و دلم رفته.
 - مامان؟ و رفتم تو اشپزخونه داشت ظرف می شست دوباره صداس کردم.
 گفت: جان.
 - مامان جونی بگو بیان.
 با تعجب پرسید: ماکان این...؟

- اره دیگه ماکان جون و خانواده و خندیدم.
- صهبا یکم سنگین باش پیش اونا اینجوری رفتار نکنیا مقه دخترایی ۱۶ ساله بابا تو ۲۳ سالته مـــــــلا.
- چشم.
- صهبا مطمئنی؟ نیان اینجا بزنی تو برجک پسره؟
- اره مطمئنم اصلا بگو عاقدم بیاد آخه من عجله دارم اینو گفتم و بلند خندیدم که یه دفعه سیروان اومد تو آشپزخونه گفت: به به چشمم روشن حالا عجله داری؟ و به سمتم خیز براشت. منم دویدم و گفتم: مامان این روانی بگیر.
- مامان: سیروان ولش کن بچه رو.
- سیروان یه نگاه به من کرد و بعد رو به مامان گفت: بچه رو؟ می خواهم شوهرش بدیم دیگه.
- دستامو زدم به کمرمو گفتم: نوچ نوچ، گوش واستاده بودی؟
- سیروان: جدی می خوام شوهر کنی؟
- خندیدم و گفتم: آره مگه من چمه؟
- سیروان یه کم مکث کرد و گفت: هیچی فقط خدا به کسی که می خواد با تو زندگی کنه صبر بده.
- تا اینو گفت جیغم رفت هوا: مـــــــامان؟
- مامان: شما هیچ وقت بزرگ نمی شید. بعد گوشو برداشت و رفت تو اتاق.
- رو مبل نشستم که سیروان اومد کنارم نشست و گفت: حالا کی هست؟
- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ماکان کاویان.
- یکم مکث کرد و گفت: اسمش خیلی آشناست، چیکارست؟
- خندیدم و گفتم: دوست رهام دیگه. چه میدونم.
- با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعـــــــا؟
- خوب آره، تعجب داره؟
- کنترلو از دستم کشید و کانالارو عوض می کرد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکر نمی کردم با اون همه خاطر خواه که داره بیاد خواستگاری تو. البته یه چیزایی فهمیده بودم همون روز دربند و بعدشم که باهات اومد کیش.
- خاطر خواه؟ واه؟ جدی؟
- آره. حالا می فهمی.
- با اخم نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ واضح حرف بزن.
- پا شد و گفت: پسر خوبیه و معلومه دوست داره. همه چیو میفهمی.
- با نگاهم تا جلوی در اتاق دنبالش کردم. یعنی چی؟

اصلا حوصله فکر نداشتم. به تلویزیون نگاه کردم. یه دختر کوچولو داشت با مامانش حرف میزد. برای اولین بار خوشم اومد. هیچ وقت از بچه خوشم نمیومد.

- صهبا؟

با صدای مامان، نگاهمو از تلویزیون برداشتم و گفتم: جانم؟

- فردا میان.

بلند شدم و دنبالش رفتم تو آشپزخونه و گفتم: فردا؟ حالا چه عجله ایه؟

درحالیکه داشت در یخچالو می بست گفت: چه میدونم والا، گفت پسرش عجله داره.

چیزی نگفتم و رفتم تو اتاق. خودمو انداختم رو تخت و به سقف خیره شدم. می خواستم تجربه کنم، دوست داشتن کسی که اسمش تو شناسنامه. کسی که مطمئنی واسه خودته. کسی که همیشه باهات باشه تو غم و سختی ها کنارت باشه. کسی که بتونی حرفاتو، مشکلاتتو، درداتو بهش بگی. شونه هایی که فقط با گریه تو خیس بشه و آغوشی که فقط جای تو باشه. این آرزوی هر دختریه از جمله من. منی که شاید طعم عشق و دوست داشتنو چشیدم. منی که معنی دوست داشتنو می دونم، منی که تشنه ی محبتیم که فقط واسه خودم باشه. فقط..... ط.

اون روز با کلی فکر و خیال گذشت.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- بیدار شو دیگه. روز خواستگاریتم تا ظهر می خوابی؟

پتو رو کیدم رو سرم و گفتم: خوابم میاد.

مامانم پتو رو از سرم کشید و گفت: پاشو اتاقو مرتب کن.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: به اتاق من چیکار داری؟

باز شروع کرد به غرغر: پاشو ببینم تو یا خنگی یا خودتو می زنی به خنگی. آخه دختر، ندیدی دختر پسر میرن تو اتاق دختر حرف می زنن؟

خندم گرفتم، راست می گفت. نداشت حرف بزنم و ادامه داد:

حالا هم پاشو این جا رو مرتب کن، پسره اینجارو ببینه میره پشت سرشم نگاه نمی کنه.

بلند شدم و در حالی که داشتم گردنمو میمالیدم گفتم: بره. چیزی که واسه من زیاده خواستگار.

خندید و گفت: خواب دیدی خیر باشه خانوم.

دست و صورمو که شستم رفتم تو آشپزخونه، یه لیوان شیر ریختم و رفتم تو حال. بابا رو مبل نشسته بود و داشت با آی پدش

خبر می خوند. نشستم کنارش و گفتم: بابای من چطوره؟

خندید و گفت: ظهر به خیر. دختر چقدر می خوابی؟

خندیدم و گفتم: ای بابا. این خواب منم خار شد رفت تو چشم همه.

بابا آی پدشو گذاشت رو میز و گفت: پاشو یه چی بخور، الان ساعت ۲. آقای کاویان گفت ساعت ۷ اینا میان. پامو رو پام انداختم و گفتم: حالا کـــو تا ۷؟

صدای مامانو شنیدم که می گفت: کو تا هفت دیگه؟ دختر به این بیخیالی ندیدم. بیا یه چیزی بخور بعد برو یه دوش بگیر یه چیز خوبم بپوش. پسره از انتخابش پشیمون نشه.

داشتیم لباس انتخاب می کردم که مامان اومد تو اتاق.

به من که با حوله جلوی کمد واستاده بودم نگاه کرد و گفت: سرما می خوریا.

- نترس بادمجون بم آفت نداره.

خندید و گفت: آهان اینو یادم نبود.

دستامو به کمرم زدم و گفتم: چیه مامان خیلی خوشحالی؟ داماد دوست داری نه؟

لبخندی زد و گفت: نه خیلی دوس دارم تو آدم شی.

- با تشکر از مادر گرامی، حالا این بحثو بیخیال من چی بپوشم؟

سیروان: یه شلوار جین از اون پاره اا. یه تاپم از اون رنگی رنگیا که همیشه می پوشی.

بلند خندیدم، مامان در حالی که حرص می خورد گفت: همینم مونده تو مرسم خواستگاری شلوار پاره بپوشی. یه کت دامنی چیزی بپوش.

چشمام از تعجب گرد شد. با اخم گفتم: کت دامن؟ عمرا.

سیروان: پس همون که من گفتم.

با تشر رو به سیروان گفتم: تو واسه چی به حرفای ما گوش میدی ها؟

سیروان نگاهی به مامان کرد و گفت: اومدم راهنمای.

- لازم نکرده.

خندید و درحالی که داشت می رفت بیرون گفت: اون کت دامن صورتی جیغرو بپوشیا.

با لحن عصبی گفتم: سیروان!

مامان نشست رو تخت و گفت: پس چی می خوای بپوشی؟

یه شلوار کتون مشکی، یه تونیک آبی نفتی ساده که خیلی بهم میومد، برداشتم و رو به مامان گفتم: چه طوره؟

سرشو تکون داد و گفت: بد نیست.

بعد از اتاق رفت بیرون. لباسامو عوض کردم و نشستم جلوی آینه.

اول از همه ناخونامو لاک زدم. آبی تیره رو زدم. دو تا خط مورب مشکی هم روش. خوشگل شد.

بعد یه کم کرم پودر، یه کوچولو رژگونه و خط چشم و ریملم زدم با یه ماتیک صورتی آرایشمو تکمیل کردم.

موهامم با یه کلیپس جمع کردم. چتری هامم کج ریختم رو صورتم.

صندلای مشکی لا انگشتیم پوشیدم و رفتم بیرون. سیروان تا منو دید گفت: پس کت دامن چی شد؟
خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ اومد.

صدای مامان از آشپزخونه اومد: وای اومدن. صهبا آماده شد؟

خندیدم و گفتم: مامان چقدر هولی؟ خوبه خواستگاری تو نیومدن!

بابا درو باز کرد. اول از همه یه مرد قد بلند و خوشتیپ با ریشای پرفسوری سفید و موهای پرپشت اومد. چه پدر شوهر خوشتیپی، بعد اون یه زن تپل که قد متوسطی داشت. مانتوی بلند مشکی و یه روسری مشکی طرح دار و یه کیف دستی زنونه. آخر از همه هم ماکان که برخلاف انتظار اونم رسمی نیومده بود. یه شلوار کتون مشکی با یه پیرهن سفید و یه کت تک سرمه ای روش. یه دسته گل خوشگلم دستش بود.

با سیروان واسه استقبال واستاده بودیم دمه در. اول با باباش دست دادم بعد با مامانش. بعدشم خودش. تا منو دید لبخندی زد و دسته گلو به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید.

- ممنون. زحمت کشیدید.

- زحمتی نبود.

بعد بابا راهنماییشون کرد سمت پذیرایی. برعکس همه خواستگاری هایی که دیده بودم، منم کنارشون نشسته بودم و داشتم به حرفاشون گوش می دادم.

آقای کاویان از قبل بابارو می شناخت، بعد صحبت های معمولی خانوم کاویان گفت: خوب آقا کامیار بریم سر اصل مطلب.

آقای کاویان هم رو به بابا گفت: خوب آقای ستوده، به دستور خانوم میریم سر اصل مطلب. والا پسر من دختر شمارو دیده و خوشش اومده. وقتی اینو تو خونه گفت خیلی ازش استقبال کردیم چون مامانش خیلی وقت بود که اصرار داشت ماکان سر و سامون بگیره. از اونجایی که هم ما با خانواده شما تا یه حدودی آشنایی داریم هم شما می خواستم پسرمو به غلامی قبول کنید.

به ماکان نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین.

بابا هم متواضعانه گفت: ما که مشکلی نداریم کی از پسر شما بهتر ولی نظر صهبا شرطه. اگر صهبا موافق باشه ما هم حرفی نداریم.

آقای کاویانم لبخندی زد و گفت: پس اگه شما اجازه بدید این دو تا جوون برن حرفاشونو بززن.

بابا: اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست و بعد رو به من گفت: دخترم آقا ماکانو راهنمایی کن اتاقت.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. ماکانم داشت دنبالم میومد. وارد اتاق شدم و رو صندلی کامپیوترم نشستم. ماکان نگاهی به اتاق انداخت و رو کاناپه تکی اتاقم نشست. تا چند دقیقه هیچکدوممون حرفی نمی زدیم. بالاخره ماکان سکوتو شکست و گفت: چه اتاق قشنگی.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

درحالی که داشت با انگشتای دستش بازی می کرد ...

درحالی که داشت با انگشتای دستش بازی می کرد گفت: راستش نمیدونم باید از کجا شروع کنم. خندیدم و گفتم: از اولش.

خیلی جدی ادامه داد: اون روزی که با رهام اومدم اینجا از طرز برخوردتون خوشم اومد. دوست داشتم بیشتر باهاتون آشنا شم. تا اینکه اون ماجراها پیش اومد و وقتی دیدم رو بومتون عکس منو کشیدی یه کم امیدوار شدم. اومدم باهاتون مسافرت که بشناسمتون. واسه همین تو هیچکدوم از دعواهاتون دخالت نکردم وقتی با ندا خانم بحثتون شد و رفتید دنبالتون نیومدم با اینکه در قبال شما مسئولیت داشتم. خواستم رفتارتونو ببینم.

خوب نظرتون راجبه من چیه؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: خوب قبل اینکه نظرمو بگم، شما تو کیش شاهد دعوای مکرر من و دوستم بودید و مطمئنا متوجه موضوع بحث ما شدید.

سرشو به معنی آره تکون داد.

ادامه دادم: وقتی قبول کردم بیاید یعنی گذشتمو فراموش کردم. ولی خوشحالم که یه کم از گذشتم میدونید.

وسط حرفم پرید و گفت: گذشته شما واسم مهم نیست. بالاخره هرکی یه گذشته ای داره. مهم الانتونه.

خندیدم و گفتم: خوب می شه یه کم از خودتون بگید؟

خندید و گفت: میشه رو تخت بشینیم؟ اینجوری راحت نیستم.

بلند شدم و نشستم رو تخت، اونم با فاصله کنارم نشست و گفت: من یه شرایطی دارم که قبولش یه مقدار سخته. فقط خواهشا راجبش فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. ببینین می تونید با موقعیت من کنار بیاید.

- مگه موقعیتتون چه جوریه؟

خندید و گفت: من یه فوتبالیستم.

چشمام از تعجب گرد شده بود و نمیدونستم چی بگم.

ماکان کمکم کرد و گفت: من پارسال تو یکی از تیم های دسته یک بازی می کردم اما به خاطر بازی خوبم البته تعریف از خود نباشه. این فصل تو یه تیم لیگ برتری بازی می کنم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: شهرستان که نیست؟

خندید و گفت: نه یکی از تیم های پایتخت. حالا استقلالی یا پرسپولسی؟

خندیدم و گفتم: علاقه ای به فوتبال ندارم. ولی بابام و سیروان اینا استقلالین.

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: خوب خوبه با پدر زن و بردار زنم مشکلی ندارم.

- یعنی شما تو استقلال بازی می کنین؟

پاشو رو پاش انداخت و گفت: آره دیگه. دفاع استقلالم.

نمیدونستم باید چی بگم. بالاخره فوتبالیست یه آدم معروفه و زندگی با یه آدم معروف! ماکان: کار من یه شرایطی داره که باید قبل ازدواج قبول کنید، مثل اینکه من شاید برای اردو یک یا دو ماه برم خارج از کشور. یا وقتی لیگ شروع شه هفته ای دو سه روز برم شهرستان واسه بازی. می تونی قبول کنی؟ قبول کردن این شرایط خیلی سخت بود. جوابی برای ماکان نداشتم.

ماکانم دید من حرفی نمی زنم گفت: مطمئنا علاقه ی من به شما اونقدری هست که با دیدن یه سری هوادار از بین نره. من دوستون دارم ولی شرایطم یه کم خاصه. بعد بهم نگاه کرد.

مکشی کردم و گفتم: باید فکر کنم.

- امیدوارم نتیجه فکر کردنتون مثبت باشه. قیافه الاتون که اصلا امیدوار کننده نیست.

لبخندی زدم و گفتم: قبول این شرایط برای هرکسی سخته و نیاز به فکر کردن داره چون بحث یکی دو روز که نیست. بحث یه عمر زندگیه.

بلند شد و گفت: مطمئن باش خوشبختت می کنم. بعد چشمکی زد و پرسید: بریم؟ رفتیم بیرون. باباش تا مارو دید گفت: خوب دهنمونو شیرین کنیم یا نه؟ یه نگاه به ماکان کردم یعنی تو بگو. اونم گفت: می خوان فکر کنن.

مامانش نگاهی بهم کرد و گفت: خوب دخترم کی بیایم جوابو بگیریم؟ مامان نداشت حرفی بزمن و گفت: هفته دیگه جوابو بهتون میدیم.

بعد خدافظی کردن و رفتن.

سیروان: مگه مریضی تو؟

خندیدم و گفتم: مریض چیه؟ اون فوتبالیسته.

سیروان نشست رو مبلو گفت: فوتبالیسته دیگه، آدم خوار که نیست.

کوشن مبلو سمتش پرت کردم و گفتم: کنار اومدن با شرایطش سخته.

سیروان با بیخیالی گفت: ک چه سختی؟ تازه از خداتم باشه شوهرت فوتبالیسته. با این قیافه ای هم که داره مطمئن وقتی کارشو تو استقلال شروع کنه خیلی از دخترا عاشقش بشن.

- همچین می گه قیافه انگار برد پسته؟

خندیدم و گفتم: والا بین فوتبالیستا خوشگله. بعدشم از سرتم زیاده.

نگاهی به مامان بابا کردم که حواسشون بهمون نبود و بعد با صدای آرومی گفتم: گوه نخور.

خندیدم و گفتم: درست حرف بزنی با داداش بزرگ تر.

بابا اومد کنار سیروان نشست و گفت: اینقدر سر به سرش نذار و بعد رو به من گفت: خانواده خوبین. من از هر نظر تاییدشون می کنم، فقط میمونه نظر تو.

- باید فکر کنم.

بابا: فکراتو کن. یه هفته دیگه جواب می خوانا.

رو تخت دراز کشیده بودم. افکارم خیلی بهم ریخته بود. نمیدونستم چیکار بکنم! حتی نمیدونستم چه کاری درسته ... ماکان پسر خوبی بود و میتونستم باهاش آرشامو فراموش کنم اما شغلش ...

هیچ وقت از فوتبال خوشم نمیومد. هر بار که میدیدم سیروان و رهام با چه علاقه ای می شینن فوتبال نگاه می کنن و سرش کلی کل کل می کنن بهشون می خندیدم. حالا کسی که اومه بود خواستگاریم فوتبالیست بود.

از یه نظر خوبه از یه نظر دیگه نه. ولی به قول مامان شوهرت نمی تونه کارو زندگیشو ول کنه بشینه خونه تورو نگاه کنه که. بالاخره هرکسی یه شغلی داره.

صدای زنگ گوشی منو از فکر بیرون آورد. گوشيو برداشتم. وندا بود.

- سلام.

وندا با شادی: یه وقت یادی از ما نکنی؟

- جواب سلام واجبه. سرم شلوغ بود.

زد زیر خنده و گفت: اوهو، چیکار داشتی مثلاً؟ خواب بودی؟

خندیدم و گفتم: نه خواستگار داشتم.

وندا: شوخی می کنی؟ کی میاد تورو بگیره!

- ه ووش، شوخیم چیه!

وندا: حالا بگو خر مغز کیو گاز گرفته اومه خواستگاری تو؟

- ماکان.

جیغ کوتاهی کشید که باعث شد گوشيوو از گوشم با فاصله بگیرم. بعد صداشو شنیدم که داشت با داد می گفت:

آخ جون یه عروسی افتادیم. خیلی پسر ماهیه. من بودم با کله قبول می کردم.

- ولی یه مشکلی هست.

جدی شد و گفت: چه مشکلی؟

- فوتبالیسته.

وندا: چی می گی؟ بگو جون وندا.

- به جون وندا.

- خاک تو سرت خوبه که. شانس دره خونتو زده نذار بره.

با صدایی که نگرانی به خوبی توش معلوم بود گفتم: وندا تو استقلال بازی می کنه و با این قیافه ای که داره مطمئنم خیلیا

عاشقش می شن. می ترسم.

وندا: مهم نیست که، هم اینه اون فقط عاشق تو.

مضطرب ادامه دادم: از زندگی با یه آدم معروف می ترسم وندا.

انگار نگرانی و اضطرابمو به وندا هم انتقال دادم لحنش عوض شد و گفت: خوب بشناسش.

- چه جور ی؟ یه هفته دیگه جواب می خوان.

وندا: خوب بگو یه چند وقت نامزد باشید تا همو بشناسید.

راست می گفت چرا به عقل خودم نرسیده بود. نامزد؟

چه واژه غریبی بود واسم.

یه هفته مته برق و باد گذشت و من خودمم هنوز باورم نشده که ماکان نامزدمه. تو این چند روز خیلی بهم نزدیک شده بودیم.

بعد تمرین صبحش ساعت یک یا دو میومد دنبالم باهم می رفتیم نهار، بعد منو می رسوند خونه. خودشم می رفت خونه یه کم

استراحت می کرد تا عصر که از دوباره باید می رفت تمرین.

نسبتا شناخته بودمش.

مامان: صهبا.

- جانم مامان؟

تلفنو داد بهم و گفت: خانوم کاویانه کارت داره.

گوشیو گرفتم و گفتم: سلام خوبی؟

- سلام عزیزم. ای بد نیستیم. تو خوبی دخترم؟

- ممنون خوبم.

- خوب من زنگ زدم ببینم چیزی نمی خوامی ما می خوامیم با آقای کاویان بریم آنتالیا برات بیارم؟

- به سلامتی. نه ممنون چیزی لازم ندارم.

خندید و گفت: رو در واسی نکنیا. تو دیگه جای دختر نداشتمی چیز نمی خوامی؟

- نه فقط سلامتی مریم جون.

- مرسی دخترم. پس من هرچی خودم دوس داشتم برات می خرم کاری نداری؟

- خندیدم و گفتم: نه نمی خواد زحمت بکشید. نه به سلامت مراقب خودتون باشید.

- زحمت چیه دخترم. حتما خدافظ.

تا قطع کردم مامان که وقتی داشتم حرف می زدم هی می پرسید چی شده گفت: کجا می خوان برن؟

خندیدم و گفتم: صبر داشته باش مادرم. آنتالیا.

مامانم درحالی که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت: به سلامتی.

بعد یه کم فکر کردن فهمیدم مریم جون گفت من و آقای کاویان. پس ماکان چی؟ ماکان نمیره یعنی.
پش بذار یه زنگ بزنم ماکان آمار بگیرم. دلم براش تنگ شده بود. تو این چند روز بهش وابسته شده بودم.
اولین بوق که خورد برداشت و گفت: بیا پایین.
- اشتباه گرفتی، صهبام.

خندید و گفت: میدونم خانوم خوشگله. بیا پایین.

پرسیدم: کدوم پایین؟ ماکان حالت خوبه؟

- یه چند دقیقه دیگه که تورو ببینم خوب می شم. زود حاضر شو. دمه در خونتون منتظرم.

با تعجب گفتم: اینجا چیکار می کنی؟ خوب بیا بالا تا حاضر شم.

- نه دیگه، زود بیا فقط.

دیگه تعارف نکردم و ماتو سرمه ای کوتاهمو با یه شال مشکی سرمه ای پوشیدم و کالجای مشکیم پوشیدم و گوشمم گذاشتم تو جیب شلوارم. درو باز کردم که برم صدای مامان اومد: کجا میری صهبای؟

- ماکانه دمه دره. میریم بیرون.

- کی میای؟

- معلوم نیست.

از مامانم خدافظی کردم و رفتم بیرون. ماکان با یه پیرهن سفید چهارخونه مشکی قرمز با یه شلوار قرمز و یه کتونی مشکی به پورشه قرمزش تکیه داده بود. اخمی کردم و بدون اینکه بهش دست بدم سوار ماشین شدم.

ماکانم سوار شد و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: سلام عرض شد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: سلام.

یه کم اومد سمت من و صورتمو به سمت خودش کج کرد و گفت: اخمت دیگه واسه چیه؟

یه نگاه به شلوارش انداختم و گفتم: قرمز؟

خندید و گفت: مشکلک رنگ شلوار منه؟

بدون اینکه حتی نیمچه لبخندی هم بزنم گفتم: آره. سر بچه نیستی که.

لپمو کشید و گفت: باشه عشقم. دیگه نمی پوشم خوبه؟

- بد نیست.

در حالی که کمر بندشو می بست گفت: خوب حالا بخند؟

لبخندی زدم و گفتم: راه بیوفت دیگه.

راه افتاد. وسط راه بودیم که گفت: بریم قدم بزنیم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: نوچ.

- چرا؟

به شلوارش اشاره کردم و گفتم: با این؟

- خو مگه چیه؟

- خوشم نمیاد.

خندید و گفت: چه خبرا؟

- هیچی. مامانت زنگ زده بود.

بهم نگاه کرد و گفت: بهت گفت دیگه؟

- خوب آره.

دستشو کوبید تو فرمون و گفت: ای بابا می خواستم چند روز مجردی حال کنم.

اخمی کردم و گفتم: چی؟ مجردی؟ نکه دار.

خندید و گفت: نه خوب ...

نداشتم حرف بزنه و گفتم: نکه دار می گم.

خندید و ماشینو کنار خیابون نگه داشت. اومدم درو باز کنم که دستمو گرفت و گفت: اگه بری، مجبور ممی شم با همین شلوار

قرمز پیام دنبالتا.

خندیدم و گفتم: به خاطر این موضوع می بخشمت. دیگه تکرار نشه. بعد یه نگاه بهش کردم و گفتم: آفتاب بدم خدمتون؟

خندید و گفت: عینکمو بردار.

- مگه خودت چلاغی؟

بی خیال راه افتاد و گفت: من که مشکلی ندارم.

داشت حرصمو در میاورد. رو حرفم پافشاری کردم و گفتم: می گم عینکتو بدار.

خیلی ریلکس گفت: منم گفتم که اگه می خوای خودت بردار.

یاد بحثم با آرشام تو اولین قرارمون افتادم. عینکشو بر نمیداشت و اذیت می کرد. اونم می خواست من عینکشو بردارم از

چشمش. ساکت شدم و بدون حرفی به صندلی تکیه دادم.

ماشینو نگه داشت. کمر بندشو باز کرد و گفت: پیاده شو.

به بیرون نگاه کردم. واسم آشنا نبود. یه پارک که چندتا بچه داشتن با وسایلیش بازی می کردن.

پیاده شدم و منتظر ماکان واستادم. اومد دستمو گرفت و گفت: بیا بریم.

روبروی بچه هایی که داشتن بازی می کردن نشستیم.

ماکان: چی شدی یههو؟

اصلا حواسم بهش نبود. باز تو خاطرات گذشته غرق شده بودم. وقتی دستمو گرفت به خودم اومدم و گفتم: هان؟

خندید و گفت: منو نگاه.

نمی خواستم روزم خراب شه. ماکان دوستم داشت و منم داشتم بهش علاقمند می شدم.

لبخندی زدم و گفتم: واسه چی نگاهت کنم.

به نیمکت تکیه داد و گفت: چون خوشگلم.

اخم ظریفی کردم و گفتم: خوشگل؟ اگه تو خوشگلی من چیم؟

لپمو کشید و گفت: تو فرشته ی منی.

خندیدم و با اعتراض گفتم: هی لپمو نکش. خوشم نمیاد.

باز لپمو کشید و گفت: باید خوشت بیاد.

بحثو عوض کردم و پرسیدم: مامانت اینا میرن تنها خونه چی کار می کنی؟

پاشو رو پاش انداخت و گفت: با مجردی خودم حال می کنم.

باز اخم کردم که گفت: چقدر اخم می کنی تو!

صورتمو بردم جلو صورتش و گفتم: مجردی دیگه.

خندید و گفت: شیطونی نکن دختر.

واستادم جلوشو پرسیدم: نگفتی چیکار می کنی؟

- صبح که تمرینم، بعد میام خونه استراحت بعدم عصر تمرین دیگه. وقت عشق و حالم دارم؟

لبخندی زدم که باعث شد بگه: همیشه بخند.

خندیدم و گفتم: پاشو بریم دیگه.

خندید و گفت: شاید از هفته دیگه نتونی باهام بیای بیرونا.

ابروهامو بالا انداختم و پرسیدم: اونوقت بهدلیل؟

دستم گرفت و گفت: چون از هفته دیگه بازیا شروع می شه، به احتمال زیاد من فیکسم، بعدشم معروف می شم دیگه.

خندیدم و گفتم: تا الان معروف نشدی چرا؟

- بالاخره بازیکن تیم های دسته یک با بازیکن تیمی مثل استقلال فرق می کنه. بازیکنای استقلال و پرسپولیس خیلی تو

چشن.

با اعتراض گفتم: یعنی بعد این ما نمی تونیم بیرون جایی بریم؟

ماکان با خوصله توضیح داد: ببین صهبا من همون روز خواستگاری گفتم شرایطم یه کم خاصه، می تونیم بریم اما هم من

اذیت می شم هم تو.

- خوب من دلم می خواد باهم بریم بیرون!

- باهم نمی شه دیگه، می تونی تنهایی بری.

با اخم گفتم: اگه می خواستم تنها برم جایی شوهر نمی کردم.

ماکان: می خوام بزنی زیرش؟!!

- اگه فکر کنم اذیت می شم آره.

خیلی راحت گفتم: چرا الکی بهونه میاری، بگو یاد آرشام جونت افتادی دیگه

با دلخوری بلند شدم و گفتم: آره تو راست می گی، یاد آرشام افتادم. نباید می داشتمم گذشتمو بفهمی که هی بزنی تو سرم اون گذشته لعنتی رو. حالا هم برو که یه وقت مردم با شلوار قرمز نبینت زشته دیگه بالاخره تو معروفی. و رفتم سمت خیابون. کنار خیابون واستاده بودم و منتظر تاکسی بودم که اومد کنارم و گفتم: می رسونمت.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: لازم نکرده ... برای تاکسی که داشت رد می شد دستی تکون دادم که واستاد. رو صندلی عقب نشستم و گفتم: دربست نیاوران.

ماکان در سمت منو باز کرد و گفتم: پیاده شو.

بدون توجه بهش به راننده گفتم: لطفا حرکت کنید.

با دادی که زد از جا پریدم: می گم پیاده شو.

درو محکم بستم و گفتم: آقا برید.

بالاخره راه افتاد. فکر کرده صداشو واسه من بلند کنه ازش می ترسم. خوبه نامزدیم و فقط یه صیغه محرمیت بینمون خونده شده. آدرس خونه رو به راننده دادم و بعد ۱۰ دقیقه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و رفتم تو خونه. کسی خونه نبود. یه راست رفتم سمت اتاقم. لباسامو عوض کردم. یه نگاه به گوشیم کردم ۲ تا میس کال داشتم. فقط دو تا؟ من فکر کردم الان خودشو می کشه انقدر زنگ می زنه. هه دوتا میس کالم که ونداست.

حالا بعدا بهش زنگ میزنم. رو تخت دراز کشیدم، واقعا نمی خواد معذرت خواهی کنه؟

به درک، معروفم معروفم. حالا خوبه هیچ کارم نمی کنه ا. والا یه بچه دو ساله هم می تونه دنبال یه توپ بدو، کاری نداره که. اصلا چه کاریه ۲۰ نفر میریزن تو یه زمین دنبال یه توپ میدون. خوب به هرکی یه توپ بدن دیگه.

تلفن خونه زنگ خورد. برداشتم و گفتم: جانم؟

صدای ماکان از اونور خط اومد: رسیدی؟

- مربوطه؟

مکشی کرد و گفتم: رسیدی دیگه. اکی خداافظ و قطع کرد.

تعجب کرده بودم. چرا اینجوری کرد؟ قرار بود ناهار بخوریم. رفتم تو آشپزخونه. از اونجایی که هیچ سر رشته ای در آشپزی ندارم. دوتا تخم مرغ و سوسیس برداشتم. سوسیس تخم مرغم تقریبا آماده شده بود که صدای زنگ خونه

اومد. ماکان بود. درو باز کردم. اومد تو و خیلی ریلکس پرسید: مامان اینا نیستن؟

بدون توجه به سوالش رفتم تو آشپزخونه. غذارو گذاشتم رو میز و شروع کردم بخورم. سنگینی نگاه ماکانو حس می کردم اما انقدر پررو بودم که به روی خودم نیارم.
ماکان: منم گرسنه امه.

اخمی کردم و با لحن حق به جانبی گفتم: من شبیه مامانتم؟
خندید و گفت: نه، اما یه کوچولو شبیه خانوممی.
زیر لب گفتم: چه غلط.

اومد کنارم نشست و گفت: منم بخورم؟
- نه.

بشقابمو بینمون گذاشت و گفت: خدا از ته دلت بشنوه و شروع کرد به خوردن.
سیر شده بودم. بلند شدم و رفتم تو اتاق. کامپیوترو روشن کردم و داشتم پاستور بازی می کردم که دستای ماکانو رو شونه هام حس کردم. شونه امو تکون دادم که دستشو برداره. اما برنداشت که هیچ فشار دستاشو بیشترم کرد.
بالاخره صدام در اومد و گفتم: چته؟ دردم اومد.

خندید و گفت: دوست داشتم.

برگشتم طرفش و گفتم: حالت خوب نیستا.

رو تختم دراز کشید و گفت: خوبم.

- از رو تختم بلند شو.

ساعدشو گذاشت رو پیشونیشو گفت: چرا؟

پامو کوبیدم زمین و گفتم: خوشم نمیاد کسی رو تختم بخوابه.

بدون اینکه عکس العملی نشون بده گفت: من که کسی نیستم.

اخمی کردم و گفتم: پاشــــــــــــــــو می گم.

خندید و گفت: خوب توهم بیا بخواب.

پوزخندی زد و گفتم: چه خوش خیال.

بلند شد نشست رو تخت و گفت: چرا اینجوری می کنی؟ ازم خوشت نمیاد؟ خوب بگو چرا هم خودتو اذیت می کنی هم منو.

بعد به ششوارش اشاره کرد و گفت: ببین به خاطر رفتن شلوارمو عوض کردم،

اینقدر مهمی واسم. ولی من بهت می گم پیاده شو می گی حرکت کید لطفا؟

یهو ولوم صداسش رفت بالا و گفت: مگه من بوقم که تو با تاکسی بری؟ چند سالته که سر هرچیز الکی قهر می کنی؟

- قهر نکردم. نمی خواستم باهات پیام آقای معروف.

باز داشت داد می زد: مگه من همون اول شرایطمو برات توضیح ندادم ها؟ مگه قبول نکردی؟ دیگه مشکلک چیه؟

حرفی نزد و از اتاق فتم بیرون. جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانالرو عوض می کردم. کنارم نشست و کنترل از دستم گرفت و گفت: بگو ببینم.

کلافه شده بودم، پوفی کردم و گفتم: باشه.

- باشه چی؟

عصبانی شدم و گفتم: حوصله ندارم.

سرشو کج کرد و گفت: حوصله منو؟

خندیدم، چقدر مظلوم شده بود. کنترل ازش گرفتم و گفتم: نه حوصله خودمو.

خندید و گفت: حالا آشتی.

نمی خواستم اشتباه کنم واسه همین گفتم: آشتی.

لپشو آرد جلو صورتم و گفت: بدو دبگه. شیرینی آشتیم بده.

خندیدم و صورتشو کنار زدم و گفتم: لوس.

آروم لپمو بوسید و گفت: بیا من بهت شیرینی می دم. خسیس.

کنترل ازش گرفتم که گفت: جز تخم مرغ غذای دیگه ای هم بلدی؟

خندیدم و گفتم: راستشو بگم؟

- معلومه.

- لازانیا و لوییا پلو و غذاهای آسون دیگه.

خندید و گفت: اووم دوست دارم. به ساعتش نگاه کرد و گفت: آخ دیر شد. من برم.

بلند شدم و دنبالش رفتم.

- می ری تمرین؟

درحالی که داشت کفشاشو می پوشید گفت: آره دیگه.

- به سلامت.

خدافضلی کرد و رفت. پسر خوبی بود. تو این چندروزی که باهاش بودم جز امروز حتی یه دقیقه هم به آرشام فکر نکردم. این

نشون میده می تونم فراموشش کنم با ماکان.

یه زنگ به مامان زدم که گفت با خاله رفتن دنبال خرید جهاز رها.

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و رو تخت دراز کشیدم تا خوابم ببره.

به کسی که می فهمه نگو زندگیم قشنگه ...

من ندیدمت شنیدم حرفاتو، نگفتی می شکنم با درداتو ...

کمتر از من نیست رویاتو ...

- نفهمیدم کی خوابم برد که با زنگ گوشیم از خواب پریدم زود گوشی جواب دادم.
 با صدایی خوابالود گفتم: بله بفرمایید.
 - خواب بودی؟
 ماکان بود صداس ارامش میداد بهم گفتم: اوهوم.
 - صهبا؟
 - ها؟
 - هانه جان.
 خندیدم گفتم: باشه جانم.
 - میتونی بیایی خونه ما؟
 با لودگی گفتم: چرا که نه.
 - پس زودتر بیا دیگه.
 - پرو شدیا بعد با کمی مکث گفتم ساعت چنده؟
 - هشت.
 - چرا زود از تمرین اومدی؟
 - پام پیچ خورد زود اومدم.
 خندیدم گفتم: ناز باشی.
 - صهبا پام درد میکنه نیاز به پرستار دارم.
 با حرص گفتم: زنگ بز ۱۱۸ شماره بیمارستان بگیر بگو برات پرستار بفرستن تاکید کن خوشگل و جوون باشه خدافظ.
 میخواستم قطع کنم که با خنده گفت: قطع نکنیا کارت دارم خانومی.
 - سریع کارتو بگو وقت ندارم.
 با خنده گفت: اوهوو من که از منشی وقت قبلی گرفته بودم ...
 وسط حرفش پریدم گفتم: ماکان.
 - جانم.
 - کارت؟
 - میخوام خانووم عشقم همه کسم الان پیشم باشه.
 خندیدم که گفت: نخند! منو دیوونه کردی دختر.
 گفتم: خو الان چیکار کنم؟
 - بیا پیشم، وقتی پیشمی احساس آرامش میکنم.

اینا رو که میگفت قند تو دلم آب میشد و چیزی نمیگفتم که با ناراحتی گفت: میای؟
میخواستم خوشحال باشه من ماکان سرحال دوس داشتم واسه همین گفتم: شام بگیرم؟
با ذوق گفت: نه تو زود بیا من زنگ میزنم بیارن.
- باشه پس فعلا.

- مواظب خودت باش آروم رانندگی کن.
- باشه.

- خدافظ.

قطع کردم اول به مامان زنگ زدم و گفتم که ماکان پاش پیچ خورده مامانش اینا هم نیستن میرم پیشش. مامانم اکی داد. یه بلیز سبز، شلوار جین تیره و روشم یه ماتو تابستونی سبز لجنی پوشیدم، شال ستشم انداختم و کیف کج مشکیمم برداشتم. کتونی مشکیمم پوشیدم و راه افتادم. ماکان آارس خونه رو واسم اس ام اس کرده بود. رسیدم و زنگ خونه رو زدم. یه خونه ویلایی بود.

ماکان درو باز کرد و وارد شدم. حیاط بزرگی داشت و هیچ چراغی هم روشن نبود، گوشیمو از تو کیفم درآوردم و نورشو انداختم جلوم تا بتونم راهو ببینم. یه ساختمون که با سنگ هایی مرمر سفید ساخته شده بود و یه استخر رو بازم جلوش بود. خونه به این بزرگی یه چراغ نداشت.

یهو صدای ماکانو شنیدم که گفت: کجایی صهبا؟

آروم رفتم سمتش که تو چارچوب ر واستاده بود و گفتم: اینجام.

خندید و از جلو در کنار رفت و گفت: بفرماید.

رفتم تو. به تابلو هایی که به دیوار زده شده بود چشم دوختم. یکیشون خیلی خوشگل بود. برگشتم سمت ماکان و گفتم: چه خوشگله.

درحالی که به راحتی نمی تونست راه بره رفت رو کاناپه قهواه ای نشسست و گفت: چشمات خوشگل می بینه.

به پاش اشاره کردم و گفتم: خوب نشد؟

خندید و گفت: نه هنوز یه کم درد می کنه.

رو مبل روبرویش نشستم و گفتم: غذا چی شد؟

اخم مصنوعی کرد و گفت: چه شکمو. من زن شکمو دوس ندارم.

پا شدم و رفتم تو آشپزخونه. صداشو شنیدم که می گفت: بیا بشین کجا میری تو.

- نترس گم نمی شم. می خوام خونتونو ببینم.

- حالا فعلا بیا منو ببین.

خندیدم و بعد دیدن آشپزخونه رفتم کنارش و گفتم: اتاقت کجاست؟

با تعجب پرسید: به اتاق من چی کار داری؟

شونه هامو بالا انداتم و گفتم: می خوام ببینم.

دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم بعد گفت: اتاقمو ببینی پشیمون می شی.

- مگه چه جوری؟

شیطون شد و گفت: شلوغه دیگه. یه کوچولو شلخته ام آخه.

بلند شدم و گفتم: پس واجب شد ببینم. بیا بگو کدوم اتاق.

درحالی که سعی می کرد روی یه پاش راه بره گفت: از دست تو.

در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرمایید.

یه لحظه از دیدن اتاقش شوکه شدم. کاغذ دیواری مشکی که رنگ طوسی پاشیده

شده بود روش. تخت خواب مشکی با روکش مشکی طوسی. فرش کوچیک مشکی که وسط اتاقشو پوشونده بود و اطرافش پر

از کاغذ و بسته چیپس و پفک، لباس و کفش بود و دو سه تا توپ فوتبال که تو اتاقش بودن. در کمدش باز و همه لباسا رو

تخت یا زمین بود.

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: ماکان؟

خندید و گفت: بیا بشین و به کاناپه ای که تو اتاقش بود اشاره کرد.

رفتم سمت میز کامپیوترش و به جعبه پیتزا و قوطی نوشابه اشاره کردم و گفتم: این چه وضعشه؟

بعد خواستم بشینم رو صندلیش که یه ادکلن و اسپری روش بود.

با اخم گفتم: اینجا چیکار می کنی تو؟

خندید و گفت: زندگی.

- نخند ببینم. من فکر می کردم خودم خیلی شلختم ولی تو از من بدتری. بعد به پیرهنی که رو زمین مچاله شده بود کردم و

گفتم: اینو می خوای دوباره بپوشی؟

خیلی ریلکس لباسایی که رو تختش بود پرت کرد زمین و نشست رو تختش و گفت: نه قبلش می دم خوشکشویی دیگه.

بلندش کردم و گفتم: زود اینجارو مرتب کن.

مثل بچه ها دستشو کشید و گفت: خوشم نمیداد.

اخمی کردم و گفتم: دو سه تا پلاستیک بیار.

پرسید: می خوای چیکار؟

- بیار ببینم.

رفت و سه تا پلاستیک آورد و گفت: بیا.

ازش گرفتم. و تمام آشغالایی که تو اتاقش بود و تو یکیشون ریختم و گرفتم سمتشو گفتم: اینارو بریز بیرون.

با تعجب به پلاستیکی که دستم بود نگاه کرد.

اخمی کردم و گفتم: به چی نگاه می کنی؟ بگیر دیگه.

پلاستیکو گرفت و رفت بیرون. تمام لباساشو از رو زمین و تخت جمع کردم و ریختم تو یه پلاستیک که ببرمشون خشک شویی. بعد کفشایی که وسط اتاقش بود و برداشتم و گذاشتم تو جعبه هاشون و بعدم گذاشتمشون بالای کمد. عطر و اسپری هاشم جمع کردم و گذاشتم رو میزی که جلوی آیینش بود. رو تختیشم مرتب کردم. کاغذ و خودکاراییم که تو اتاق بودن جمع کردم و گذاشتم تو کشوی میزش و گیتاری که وسط اتاقش افتاده بودم برداشتم و گذاشتم کنار کمدش. خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم ماکان به در تکیه داده و داره منو نگاه می کنه.

پرسیدم: به چی نگاه می کنی؟

دست به سینه واستاد و گفت: به تو.

خندیدم و گفتم: کجام نگاه داره؟

خندید و گفت: همه جات.

اخمی کردم و گفتم: بچه پررو، مگه پات درد نمی کنه. بشین یه جا دیگه. چرا اینجا واستادی؟

رو کاناپه نشستم و گفتم: ماکان تو گیتار می زنی؟

نشست کنارم و گفت: نه.

تعجب کردم و پرسیدم: پس اون گیتار واسه کیه؟

- واسه منه.

صدای زنگ در اومد که گفتم: فکر کنم غذارو آوردن. من برم بگیرم.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: کجا؟ من میرم می گیرم. درو باز کرد و رفت بیرون. دنبالش رفتم. کنار دیوار یه کلید و زد و همه جا روشن شد. تازه حیاطشون معلوم شد چقدر خوشگل بود. کنار استخر یه میز با صندلی های سفید بودو اون کنارم یه آلاچیق خوشگل.

ماکان با غذا اومد و گفت: بریم تو؟

- همینجا بشینیم؟

به من که مانتومو درآورده بودم اشاره کرد و گفت: سردت نشه.

- نوچ.

باشه ای گفت و نشست رو یکی از صندلی ها و غذا رو گذاشت رو میز. آخ جونپیتزا. داشتیم غذارو می خوردیم که سردم شد.

ماکان فهمید و گفت: سردت شد نه؟

خندیدم و گفتم: نه.

بلند شد و رفت تو خونه بعد که برگشت یه سویشرت دستش بود. سویشرتو انداختم رو شونه هام و گفتم: بیوش.

- سویشرت تو که اندازه من نمی شه.
 خندید و گفت: ببخشید دیگه. حالا بیوش.
 سویشرتشو پوشیدم. بوی گس ادکلنش به خوبی حس می شد.
 بهش نگاه کردم که داشت می خندید، پرسیدم: به چی می خندی؟
 خندید و در حالی که داشت یه برش از پیتزا رو برمی داشت گفت: به تو که تو سویشرت من گم می شی.
 خندیدم و با لحن بچه گونه ای گفتم: خو من کوچولوم دیگه.
 غذاش که تموم شد. رفت تو و با گیتار برگشت. خندیدم و گفتم: می خوام برام بزنی؟
 لبخندی زد و گیتارو گرفت سمتم و گفت: برام بزن.
 گیتارو پس زدم و گفتم: نمی خوام.
 گرفت سمتم و گفت: می گم بزن.
 - به شرطی که تو بخونی.
 مکثی کرد و گفت: بیا بزن می خونم.
 خندیدم و گیتارو گرفتم دستم. و گفتم: چی بزنی؟
 یه کم فکر کرد و گفت: محسن یگانه، آسمون همیشه ابری نیست.
 می دونستم کدوم آهنگو می گه.
 انگشتم رو سییم های گیتار تکون خورد و شروع کردم به زدن.
 ماکان:
 آخره راه اومدن با روزگار، گره ی کوریه که بخت منه ...
 که تموم اتفاقای بدش، شاهده زندگی سخته منه ...
 شاید این زخمی که از تو خوردم و از حرارتش زبونه می کشم یا تموم بی کسی
 هامو همش از ست زمونه می کشم ...
 بگو بازم هوامو داری و مته همه منو تنها نمی ذاریو ...
 بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شبه تکراریو ...
 بگو هستی و روی ماهتو امشب، پشت ابرا پنهنون نمی شه ...
 اسمون بخت تیره من ابری نمی مونه همیشه ...
 بگو بازم هوامو داری و مته همه منو تنها نمی ذاریو ...
 بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شبه تکراریو ...
 بگو هستی و روی ماهتو امشب، پشت ابرا پنهنون نمی شه ...

اسمون بخت تیره من ابری نمی مونه همیشه ...

تموم که شد رفت کنار استخر واستاد. گیتارو گذاشتم کنار و رفتم پیشش و گفتم: صداتم قشنگه.

بهم نگاه کرد و گفت: از صدای آرشام بهتره؟

روبروش واستادم و گفتم: منو نگاه کن.

زل زد تو چشمام، آروم گفتم: یه بار بهت گفتم، آرشامو گذاشتم کنار. دیگه هم خودتو با کسی مقایسه نکن.

دستاشو باز کرد و رفتم تو بغلش. رو موهام بوسه ای زد و گفت: چه هیکل بغلی داری.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: بچه پررو.

رفتم تو خونه و گفتم: من برم دیگه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: این موقع شب؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: بالاخره که باید برم.

سرشو کج کرد و گفت: نمی شه بمونی؟

خندیدم گفتم: دیگه چی؟

نشست رو کاناپه و گفت: همین یه بار.

نمی دونستم باید چی کار کنم. یه زنگ به مامان زدم که گفت: مشکلی نداره اگه می خوام بمونم.

ماکان: خوب بمون دیگه، قول می دم نخورمت.

خندیدم و گفتم: آخه ...

وسط حرفم پرید و گفت: دیگه آخه نداره که. میمونی فردا می برمت خونه.

- فردا مگه کجا می خوای بری؟

خندید و گفت: حازه کوتاه مدت وضعش خرابه ا. ده بار گفتم من هرروز صبحا تمرین دارم.

- اهان.

لبخندی زد و گفت: راستی صهبا پس فردا بازی داریم. منم فیکسم.

بی تفاوت گفتم: که چی؟

با تعجب پرسید: یعنی واست مهم نیست؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: فرقی نداره برام.

- یعنی نگاه نمی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: من از فوتبال خوشم نمی یاد.

- خوب چون من بازی می کنم نگاه می کنی دیگه.

خیلی ریلکس به کاناپه تکیه دادم و گفتم: معلومه که نه.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: جدی که نمی گی؟

- مگه باهات شوخی دارم؟ من از فوتبال خوشم نمی یاد.

- قول بده بازی رو نگاه کنی.

- اینقدر مهمه؟

سرشو به معنی آره تکون داد. خندیدم و گفتم: فقط همین یه بازی.

قبول کرد و گفت: خوب من فردا باید ۶ صبح برم، میرم بخوابم.

- من کجا بخوابم.

شیطون شد و گفت: تو بغل من.

- مـاـکـان!

خندید و گفت: دلتم بخواد.

بعد با حالت قهر رفت سمت اتاقش. خندیدم و گفتم: من رو کاناپه بخوابم دیگه؟

اخمی کرد و گفت: هر جا دوست داری بخواب و رفت تو اتاق.

وا اینم حالش خوب نبود. در اتاقشو باز کردم که دیدم رو تخت دراز کشیده.

به در تکیه دادم و دست به سینه زل زدم بهش. طاقت نیاورد و گفت: چیه؟

- می گم کجا بخوابم من؟

پشتشو به من کرد و گفت: برو تو اتاق مامان اینا اگه هم نه که اتاق بغلی

اتاق مهمانه برو اونجا بخواب.

عصبانی شدم و گفتم: اینجوریه دیگه. اصلا میرم خونه. و رفتم تو حال

مانتومو پوشیدم و کیفو شالمم برداشتم. می خواستم از در برم بیرون که اومد

جلوم واستاد و گفت: کجا؟

اخمی کردم و گفتم: برو اونور.

اون از منم عصبانی تر بود. داد زد: نصفه شبی کجا می خوای بری؟

پوزخندی زدم و گفتم: نصفه شب می رن بیرون چی کار؟

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم. کم نیاوردم و تو چشماش زل زدم. دستشو

انداخت و فسشو با صدا بیرون داد.

- برو کنار.

نفس عمیقی کشید و گفت: برو تو اتاق من بخواب.

اخمی کردم و گفتم: لازم نکرده.

بغلم کرد و گفت: اذیت نکن دیگه. فردا تمرین دارم.

آروم از بغلش اومدم بیرون و رفتم رو کاناپه نشستیم. کنارم نشست و گفت: برو بخواب دیگه.

اخمی کردم و گفتم: برو بخواب. من همینجا می خوابم.

معلوم بود سته است. سرشو با دستاش گرفت و گفت: تا نری منم اینجا میمونم.

پا شدم رفتم تو اتاقش و گفتم: خوب برو دیگ.

پا شد و گفت: خیالم راحت؟

لبخندی زدم و گفتم: آره.

رو تختش دراز کشیدم. بازم بوی گس ادکلنش.

از خواب بیدار شدم. گوشیمو نگاه کردم ساعت شش بود. بلند شدم و رو تختی شو درست کردم و رفتم بیرون. ماکان هنوز بیدار

نشده بود. رفتم تو آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم. بعد میز صبحانه رو چیدم و رتم ماکانو صدا کنم. رو شکم خوابیده بود.

آروم صداش کردم که بیدار نشد. کنارش نشستیم رو تخت و بازوشو تکون دادم. بدون اینکه چشماشو باز کنه با لحن خوابالویی

گفت: بذار بخوابم.

باز تکونش دادم و گفتم: ماکان پاشو دیرت می شه ا.

چشماشو باز کرد و گفت: صهبا تویی؟

خندیدمو گفتم: نه پس روحمه.

- ساعت چنده؟

به ساعتیم نگاه کردم و گفتم: ۶ و ۱۸ دقیقه.

نشست رو تخت و گفت: دیرم شد.

بلند شدم و گفتم: زود حاضر شو. صبحونه هم امدست.

رفت حاضر شه. چایی رو ریختم و صداش کردم: ماکان؟

صداشو شنیدم: صهبا؟

رفتم تو اتاقشو دیدم بازم لباساشو ریخته رو تخت. با اخم نگاهش کردم و گفتم: چیه باز؟

درحالی که داشت تو کمدهش دنبال چیزی می گشت پرسید: کتونی نارنجی های منو ندیدی؟

- چرا.

برگشت سمتم و گفت: کجاست؟

کفشاشو از بالای کمد آوردم و گفتم: بیا، بقیشو بذار همون جا. در ضمن بیا صبحونه.

پلاستیکی که توش لباساش بود و برداشتم تا ببرمش خشکشویی و رفتم بیرون.

ماکان با ساک دستش اومد و گفت: بریم؟

خندیدم و گفتم: صبحونه نمی خوری؟

- می خورم و رفت رو صندلی میز ناهار خوری نشست و گفت: صهبا یه چایی میریزی این سرد شد.

بلند شدم و یه چایی ریختم و دادم بهش.

ماکان: مرسی.

مانتومو پوشیدم و گفتم: من رفتم.

ماکان: صبر کن می رسونمت.

- با ماشین اومدم.

ماکان: باشه برو مواظب باش.

کیف و پلاستیک لباسای ماکانو برداشتم و سوار ماشین شدم. دو سه تا خشکشویی رفم که اونوقت صبح باز نبود. توی راه یه

خشک شویی دیدم و لباسارو دادم خشکشویی و بعد رفتم خونه.

تا رسیدم خونه مامان گفت: وندا چند بار زنگ زده کارت داره.

رفتم تو اتاق و زنگ زدم به وندا.

بعد چند تا بوق برداشت.

- سلام.

وندا با صدای خوابالو گفت: آخه الانم وقت زنگ زدنه؟

خندیدم و گفتم: مامان گفت چند بار زنگ زدی، چی کار داشتی؟

خندید و گفت: شنیدم خونه آقا ماکان بودی، آره؟

بلند خندیدم و گفتم: _____له.

- قضیه جدی شده؟ دوشش داری؟

جدی شدم و گفتم: جدی که شده. ماکانم پسر خوبییه و دوشش دارم.

وندا پسید: بیشتر از آرشام؟

بی تفاوت گفتم: آرشام واسه من مرد.

- اما تو واسه اون نمردی.

- چه طور؟

- آرشام بهم زنگ زد، شمارتو می خواست. مطمئنی فراموشش کردی؟

- فراموشش نکردم اما یکی بهتر از اونو دارم و به مرور زمان اونم فراموش می شه.

- ثابت کن.

- چيو؟

- اينكه واست مرده. زنگ بزن باهاس قرار بذار. همه چيو بهش بگو. مي توني؟
مکت کردم داشتیم به ماكان فکری کردم به اينکه ماكان آرزوی خيلىاست ولی واسه منه، منم نمی خوام از دستش بدم. پس گفتم: آره.

- بهش زنگ بزن، همون شماره قبلى. باهاس قراربذار.

پرسيدم: مي خواى توهم بياي؟

خنديد و گفت: نه. فقط زودتر تمومش کن.

قطع کردم. به آرشام زنگ زدن سخت بود ولی زمانی که ماكانی وجود نداشت.

الان من ماكانو دارم و آرشام واسم مهم نیست.

شمارشو گرفتم. بوق اول برداشت.

- جانم؟

- سلام.

با تعجب پرسيد: تويى صهبا؟

بی تفاوت گفتم: آره.

لحنش شاد بود پرسيد: خوبى؟ چه خبرا؟

- مرسى. سلامتى. مي خوام بينمت.

- باشه عزيزم حتما. فقط كجا؟

- همون كافه قديمى، فقط زود بيا، دير كنى ميرم.

نگران شد و پرسيد: چيزى شده؟

- پشت تلفن نمى شه. من خيلى سرم شلوغه زودتر بيا.

كلافه شده بود و اين از صداش معلوم بود: باشه ميام. قطع کردم و حاضر شدم.

رفتم همون جايى كه كلى باهم خاطره داشتيم. رو ميز هميشگى نشسته بود.

روبروش نشستم و گفتم: سلام.

آرشام: سلام خوبى؟

تا خواستم چيز بگم، گارشون اومد.

آرشام: دوتا قهوه لطفا.

بعد چند دقيقه قهوه هارو آوردن. مي تونستم چيزى بگم و با فنجون قهوه بازى مي کردم.

آرشام: نمى خواى چيزى بگى؟

بغض کردم، سخت ترین کار دنیا بود، نمی تونستم بهش بگم. تو چشماش نگاه کردم.

- آرشام من ... بغضم ترکید و اشکام آروم رو گونه هام جاری شد.

آرشام هول شد و گفت: صهبا چیزی شده؟ بگو دیگه.

میون گریه هام گفتم: من نامزد کردم، خواستم همه چیو تموم کنم.

بعد بلند شدم و گفتم: خداافظ و از کافی شاپ اومدم بیرون. تو طول راه با مرور خاطراتم با آرشام، کارامون، حرفامون، قولامون

کلی گریه کردم و به خودم قول دادم دیگه برای یه ثانیه هم به آرشام فکر نکنم من ماکان داشتم و میخواستم یه زندگی تازه

رو شروع کنم. تو راه ماکان دو بار زنگ زد ترجیح دادم باهش حرف نزنم تا خونه گریه کردم. درو باز کردم خداروشکر کسی

خونه نبود تلفن خونه زنگ خورد نمیخواستم کسی مزاحمم شه فقط همین امشب. میخواستم با خودم خلوت کنم ببینم میتونم

بدون آرشام زندگی کنم تلفن از برق کشیدم و رفتم تو اتاقم در قفل کردم و گیتارمو برداشتم. باز یادش افتادم و اشک ریختم.

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدای سهم دستامه که دستاتو نمیگیرن

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلیگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمت دارم دیگه اهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم

نه میدونستم سیروان کجاست نه مامان نه بابا فقط میدونستم تو خونه تنهام. خیلی خسته بودم و زود خوابم برد.

آرشام

نمیدونستم چیکار کنم دو ساعت بود تو کافه نشسته بودم کلافه بودم پاشدم رفتم تو ماشین میخواستم برم شمال. شاید دریا

بتونه بهم آرامش بده. ضبط روشن کردم. دایان بود، حرف دلمو میزد صداشو زیاد کردم و با اینکه بغض گلمو گرفته بود باهش

هم خونی می کردم.

زنگ زدی گفتمی کافه قدیمی ۵ دقیقه دیر کنی کافیه نبینیم، شل شدم گفتم: چی شده عشقم؟ گفتمی: پشت تلفن بهتره کافیه

نچینی! گفتمی: زود بیا که کلی کار دارم، حرف زدی مته کولیا با من یه جورایی به جنون رسوندی تو منو، گفتمی بیا، منم رسوندم

خودمو. گرفتمی فنجون با دو دستتو آروم میکردی پلکاتو باز بسته یادمه به فنجونت لب نمیزدی واسه چند دقیقه اصن هیچی

حرف نمیزدی یهو ترکید بغضت آروم آروم، میباید از چشمت دیگه بارون خانم، شکستم دیگه آروم داغون وقتی دیدم میری تو

با اون ...

دوباره من و غم پاییز دوباره مردی که سرحال نیس دوباره من دوباره غم دوباره کم میارم من از عشقی که دیگه سرپا نیس دوباره من و غم پاییز دوباره مردی که سرحال نیس دوباره من دوباره غم دوباره کم میارم. ماشین زدم کنار و گریه کردم همش تقصیر خودم بود از خودم بدم میومد من ولش کردم رفتم با ندا من عشقمو ول کردم لــــــعننت به من. راه اوفتادم بعد چند ساعت رسیدم ویلای کنار دریا که مال بابا بود رفتم تو ویلا از تو اتاق گیتارمو برداشتم رفتم کنار دریا یاد اون روزی که با صهبا اینجا قدم میزدیم از رویاها و آرزو هامون میگفتیم افتادم دوبار اشکام سرازیر شد نشستم رو سنگی که همیشه اونجا میخستم گیتار ور داشتیم و آهنگی که صهبا عاشقش بود زدم.

دلَم بشکنه حرفی نیس حقیقت رو ازت میخوام

بهم راحت بگو میری حالا که سرد رویا هام

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

یه وقت فکر منم کن که دلَم داغونه داغونه

تو میری عاقبت با اون که دستام خالی میمونه

دلَم بشکنه حرفی نیست فقط کاش عاشقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

دلَم بشکنه حرفی نیس اگه تو راه و همراهی

ولی میشود بمونیو کمی هم عاشقم باشی

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

همه فکرش شده چشمت گاهی دستاتو میگیره

یه وقت تنهات نذاری که مته من میشه میمیره

دلَم بشکنه حرفی نیست فقط کاش عاشقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

تلفنم زنگ زد سام بود برداشتم با هق هق گفتم: داداش صهبا رفت، خودش گفت من بدون اون چیکار کنم ها؟! لعنتت به تو لعنتت به وندا اه ســــــــــــام صهبا ماله منه نه؟ بگو ماله منه

لعنتت به تو لعنتت به وندا اه ســــــــــــام صهبا ماله منه نه؟ بگو ماله منه

- چی شده؟

با ناله گفتم: صهبا گفت نامزد کرده ســــــــــــام اگه مال من نباشه خودمــــــــــــو میکشم گوش کن بعد گوشی گرفتم سمت دریا

و داد زدم اومدم شمال اگه بهش زنگ نزنی اگه بهم نگه همش دروغ بود اگه مال

من نشه خودمو میکشم

سام داد زد: دیونه چرا رفتی شمال؟ آرشام کاری نکن تا من پیام باشه؟

با کلافگی گفتم: داداش زود بیا.

- باشه فقط کاری نکنی... خیالم راحت؟

- آره فعلا.

و قطع کردم و به سمت ویلا رفتم رفتم تو اتاقم خیلی خسته بودم خوابم برد.

صبح بیدار شدم رفتم جلو آینه چشم پف کرده بود و قیافم شبیه کسایی که کتک خورده بودن شده بود رفتم آب زدم به صورتم

بعد رفتم آشپزخونه یه چیزی بخورم از دیروز چیزی نخوردم به جز قهوه ای که ...

صدای زنگ از فکر بیرونم آورد فکر کردم مامانم اینان و رفتم درو باز کردم که دیدم ماکانه.

سلام کردم و گفتم بیا تو.

بدون اینکه سلام کنه زل زد بهم و یهو با عصیانیت داد زد: از دیشب تا الان ازت خبری نیس به گوشیت زنگ میزنم خاموشه

گوشیه خونه ام که جواب نمیدی نمیگی نگران میشم صهبا تو اصلا بهم فکر میکنی؟

بدون توجه به حرفاش گفتم: بیا تو بعد صداتو به رخم بکش جلو همسایه ها زشته و یه نیش خند زدم و رفتم تو خونه اومد تو و

دستم کشید و با صدای آروم گفت نمیخواهی بگی دیشب کجا بودی؟

سرم درد میکرد تا اینجا هم دیگه زیادی لی لی به لالاش گذاشته بودم صدامو بردم بالا گفتم: بیرون بودم پی لاشی بازی.

دستشو برد که بزنه تو گوشم منم و ایستادم نگاش کردم یهو پشیمون شد و منو کشید تو بغلش و گفت: صهبا از دیشب تا حالا

یه ثانیه هم خواب به چشم نیومده بهت وابسته شدم دوست دارم نمیخوام از دستت بدم میترسم بری منو تنها بزاری. رو موهام

بوسه زد و گفت: دیگه اینجوری بی خبرم نذار باشه؟

بدون اینکه جوابشو بدم از بغلش اومدم بیرون بغض کرده بود رفتم تو آشپزخونه داشتیم برا خودم و ماکان چایی میریختم چای

ها رو گذاشتم رو میز آشپزخونه ماکان اومد تو آشپزخونه فکرکنم تازه صورتمو دید چون گفت: چشات چرا پف کرده؟ گریه

کردی خانمی؟

بدون اینکه نگاش کنم به صندلی بغلش اشاره کردم و گفتم بشین.

نشست و چایی برداشت میخواست بخوره که سریع گفتم: تازه ریختم، داغه.

سرشو تکون داد گفت: خانومی نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

- مگه تمرین نداشتی صبحا؟

خندید گفت: چه عجب یادت بود.اره داشتیم ولی تو از همه چی مهم تری میفهمی؟ برام مهمی که نگرانتم؟ برام مهمی که ...

نداختم ادامه بده و دستامو بردم بالا به نشونه تسلیم و گفتم: باشه من تسلیمم.

خندید و چایشو برداشت و زل زد بهم یهو خیلی جدی گفت: گریه کردی؟

نمیخواستم جوابشو بدم گفتم: میخواستم تنها باشم دیشب، ببخشید اگه نگران شدی.

یکم صداشو برد بالا و گفت: میگم گریه کردی؟

چایمو برداشتم و همینطور که داشتم میخوردم سرمو به نشونه آره تکون دادم.

- چرا؟

جواب ندادم که گفت: صهبا دارم با تو حرف میزنم واسه چی گریه کردی؟ هـا؟ دوباره داشت داد میزد

سرمو گرفتم بین دستامو گفتم: خواهش میکنم داد نزن.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: واسه آرشام؟

با صدای بلند خندیدم و تقریبا داد زدم: نمیخوام دیگه اسمشو بشنوم من با آرشام ...

صدای زنگ گوشیم نداشت ادامه حرفمو بزنم. ماکان گوشیمو که رو میز بود برداشت، یه نگاه به صفحه اش کرد و بعد گرفت

جلوم. گوشیمو گرفتم، با دیدن اسم سام تعجب کردم و گوشیمو جواب دادم.

- بله؟

صدای سام که معلوم بود عصبانیه تو گوشم پیچید: صهبا تو چیکار کردی؟

- مگه چی شده؟

ماکان: بزن رو آیفون.

چشم غره ای بهش رفتم و گذاشتم رو آیفون و صدای سام تو فضا پیچید: چی به این دیوونه گفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم: کدوم دیوونه رو می گی؟

جدی شد و گفت: احمق اون می خواد خودشو بکشه، می گم چی بهش گفتی؟

خندیدم و گفتم: چیزایی رو که باید خیلی وقت پیش بهش می گفتم.

سام: معلوم هست چته تو؟ بچه شدی؟ تو نامزد کردی؟

- آره. نامزدمو خیلی هم دوست دارم. حرفیه؟ نمی تونم؟

سام: باور نمی کنم.

- حالا باور کن. موقعی که رفت با ندا، موقعی که با هر احدوالناسی می گشت من واسش مهم بودم؟ الانم واسه من مهم

نیست. تو هم مئه داداشمی ولی از این به بعد اگه راجبه آرشام می خوای حرف بزنی دیگه بهم زنگ نزن.

- باشه، حق داری، خوشبخت شی. خدافظ و صدای بوق ...

ماکان بهت زده پرسید: تو چی کار کردی؟

لبخندی زدم و گفتم: کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم.

خندید و گفت: واسه این گریه کردی دیگه؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. اومد کنارم نشست و گفت: قول بده دیگه به خاطره چیزای الکی گریه نکنی؟

تو چشمای قهوه ایش زل زدم و گفتم: کنارم باش.

خندید و گفت: تا آخرش باهاتم شک نکن.

خندیدم و گفتم: خوش گذشت دیگه، پاشو برو تمرین.

چاپشو برداشت و گفت: ای! برم دیگه؟

لبندی زدم و گفتم: اوهوم.

پاشو انداخت رو پاشو و یه جرعه از چیش خورد و گفت: راستی لباسمو چی کار کردی؟

- تقدیمشون کردم به موزه.

خندید و گفت: جدی می گم.

- آخه لباسای تو چه بدرد من می خوره؟ گذاشتم دمه در واسه آشغالی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: صهبا_____؟

خندیدم و گفتم: ۴ تا لباس بود دیگه؟

ماکان همونجور بهت زده گفت: صهبا کلی پولشون بود.

- معلوم بود چه قدر خوب نگه داری می کردی. نوچ نوچ من شوهر مادی نمی خوام. و بلند شدم رفتم تو اتاقم. پشت سرم اومد

و گفت: اصلا فدا سرت.

برگشتم سمتش و گفتم: لازم نکرده. خشکشویی. بعد کارت خشکشویی رو از رو میزم برداشتم و گفتم: بیا اینم کارتس.

بعد در خونه رو نشون دادم و گفتم: درب خروجی از اون طرفه.

خندید و گفت: پس برم دیگه؟ منو بگو به خاطر تو از تمرین زدم.

اخمی کردم و گفتم: حالا مگه می خواستی چی کار کنی؟ توپ بازییم تمرین داره؟ موشک که هوا نمی کنی؟

دوباره خندید و گفت: اصلا بیا با من بریم تمرین.

- نمی یام.

نشست رو تخت و گفت: اصلا راحت نمی دن که بخوای بیای.

عروسک پشمالوی آبیمو برداشتم و پرت کردم طرفش. رو هوا گرفتش و گفت: می زنی؟

- بچه زدن نداره که.

خندید و گفت: من بچه دیگه؟

بعد در حالی که عروسکو می داشت سر جاش گفت: راستی تو دانشگاه نمی ری؟

خندیدم و گفتم: هروقت حال کنم.

چشم غره ای رفت و گفت: برو ببینم. من خانومه بی سواد نمی خوام.

- همینی که هست، می خوای بخوای نمی خوایم باید بخوای.

- صهبا ما کی عروسی کنیم.

- وقت گل نی.

جدی شد و گفت: لوس نشو. من زودتر می خوام بریم خونه خودمون.

خندیدم و گفتم: اوهو. ولی من خونه خودمون راحتم.

- صهبا جدی میگم ...

- منم شوخی نمیکنم.

از دستم کلافه شد به ساعت دیواری اتاقم نگاه کرد ساعت ۱۱ بود. گفت: وای دیر شد به تمرین صبح نمیرسم

بعد یه نگاه مظلومانه به من کرد گفت: صهبا؟

دلم واسش سوخت معلوم بود خیلی خسته ست گفتم: جانم.

- میشه اینجا بخوابم؟ حال ندارم تا خونه برم.

- باشه. برو اتاق مهمان بخواب اتاق بغلیه و به سمت چپ اشاره کردم.

لبخند زد و گفت: میخوام تو اتاق خانومم بخوابم.

یه اخم ظریف کردم و گفتم: بهت گفته بودم خوشم نیاد کسی رو تختخوابم بخوابه.

درحالی که داشت رو تختم دراز میکشید گفت: منم گفته بودم من کسی نیسم.

با حالت عصبانی رفتم بالای سرش و گفتم: مـــــا کان؟

خیلی ریلکس بدون اینکه جوابمو بده گفت: رفتی بیرون برق خاموش کن.

- حیف که خسته ای و گرنه و درحالی که داشتم غر میزدم برق اتاق خاموش کردم و اومدم بیرون. بعد دیدن تکرار سریالی که

دیشب ندیدم به ساعت نگاه کردم دوازده بود. رفتم تو آشپزخونه یه چیزی درست کنم بخوریم. اینجوری که معلوم بود مامانم

اینا نمی خواستن بیان خونه. نمیدونستم باد چی درست کنم. یه نگاه به فریزر کردم و آسون ترین غذا رو انتخاب کردم. لوبیا پلو.

موادی رو که مامان همیشه آماده می کرد و می داشت تو فریزر واسه لوبیا پلو برداشتم. آبم گذاشتم بجوشه واسه برنج.

غذا و سالاد شیرازی که آماده شد یاعت حدود یک و نیم بود. رفتم تو اتاق. ماکان هنوز خواب بود. بهش نگاه کردم، تو خوا

دوست داشتنی تر بود. دستمو تو موهای قهوه ای تیرش فرو کردم چشماشو باز کرد و گفت: ساعت چنده؟

به موهایش حالتی دادم و دستمو آوردم بیرون گفتم: نزدیک دو.

خمیازه ای کشید و گفت: اوه خیلی خوابیدم.

- اینجور که معلومه هنوزم خوابت میاد.

خندید و گفت: اگه تو هم باهام بخوابی، چرا که نه.

از رو زمین بلند شدم و گفتم: پاشو ببینم.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت: باشه حالا، چرا می زنی؟

درحالی که از اتاق می رفتم بیرون گفتم: دست و روتو بشور بیا غذا بخور.
 میز و چیدم و منتظر ماکان نشستم. ومد تو آشپزخونه یه نگاه به میز و یه نگاه به من کرد و گفت: به دستپخت خانوممون هم می خوریم.
 نشست پشت میز. خندیدم و گفتم: بشقابتو بده برات بریزم.
 بشقابشو داد، یه کفگیر ریختم و نگاهش کردم تا بگه بسه اما نگفت.
 - ماکان هر وقت بست شد بگو.
 دو کفگیر، سه کفگیر. با اخم نگاهش کردم و گفتم: مسخره کردی؟
 بشقابو ازم گرفت و با خنده گفت: خوب گشمنه.
 - اول یه کم بخور اگه خوشت اومد بازم بریز.
 خندید و گفت: خوشم میاد.
 اولین قاشقو گذاشت دهنش. به صورتش نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم. برق چشماش رضایتشو نشون داد.
 - آشپزیتم خوبه ا.
 خندیدم و گفتم: چوب کاری می فرمایید.
 - اوهو نبینم واسه من لاتی صحبت کنیا.
 لب ورجیدم و گفتم: من هرکار بخوام می کنم.
 غذاش که تموم شد بلند شد و گفت: مرسی خیلی خوشمزه شد. ایشالا شام عروسیمون.
 خندیدم و گفتم: آرزو بر جوانان عیب نیست.
 با لحن حق به جانبی گفت: حالا میبینی. و از آشپزخونه رفت بیرون.
 این فکر کرده من کلفتشم. درستم فکر کرده والا. زنگ زد گفت پاش پیچ خورده رفتم پیشش، اتاقشو مرتب کردم، غذا که وارش درست کردم. نه اینجوری نمی شه.
 نشسته بود رو کاناپه و داشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم جلوش واستادم و گفتم: ظرفا دستاتو می بوسن.
 اخمی کرد و گفت: برو کنار دارم اخبار می بینم.
 - اخبار بی اخبار. به سمت آشپزخونه اشاره کردم و گفتم: ظرفا.
 یه کم صداشو برد بالا گفت: برو کنار می گم.
 تلویزیونو خاموش کردم و گفتم: دستور می دی؟
 آروم گفت: صهبا جان روشن کن بذار اخبارمو ببینم.
 دست به سینه جلوش واستادم و گفتم: اول ظرفا بعد اخبار.
 با لجبازی گفت: من از ظرف شستن خوشم نمیاد.

- ای نه که من عاشق ظرف شستم. یا میری ظرفارو می شوری؟ یا می ری ظرفا رو میشوری.
 با تعجب گفت: وا؟ خوبی تو؟
 با اخم گفتم: من کلفت نیستم.
 - فکر کن اومدم خونتون مهمونی.
 - مهمونای من ظرفاشونو خودشون می شورن.
 پوفی کرد و از رو کاناپه بلند شد و رفت ست آشپزخونه. پشت سرش رفتم و گفتم: می خوای کمکت کنم.
 در نهایت پررویی گفت: آره.
 رفتم کنارش و قرار شد اون کف بزنه من آب بکشم. ظرفا که تموم شد. دست کفیشو زد به صورتم و گفت: تا تو باشی منو اذیت نکنی.
 تا به خودم اومدم دوید تو حال: صورتمو شستم و گفتم: می کشمت ماکان.
 رفتم تو حال پشت کاناپه قایم شده بود.
 خندید و گفت: حقت بود.
 - ای حقم بود دیگه؟ کوسن مبلو برداشتم و پرت کردم طرفش. با فاصله ازش رد شد.
 خندید و گفت: نشونه گیریتم که ضعیفه.
 دنبالش دویدم و گفتم: مگه دستم بهت نرسه.
 به ساعت نگاه کرد و گفت: اخ آخ دیرم شد.
 خندیدم و گفتم: برو توپ بازی تو کن عمویی.
 آروم بغلم کرد. با مشت به سینش زد و گفتم: ولم کن ببینم.
 آروم کنار گوشم گفت: خوش گذشت، خیلی. و لاله گوشمو بوسید.
 ازم جدا شد و گفت: من رفتم.
 - خدافظ.
 رو مبل نشسته بودم و به ماکان فکر می کردم، به اینکه می تونم دوش داشته باشم و یه کم دارم. نمی خوام بگم خیلی ولی یه کم دوش دارم. نمی شه گفت فقط به خاطر قیافش، به خاطر اخلاقش، رفتارش و روزایی خوبی که داره برام می سازه.
 گوشی تلفن زنگ خورد. برداشتم که صدای مامانو شنیدم.
 مامان: سلام صهبا تویی؟
 - سلام بر مادر گرامی؟ کجایی شما؟
 خندید و گفت: من خونه خالتم.
 - یه وقت فکر اینکه بچه هات گشنه نمونن و اینارو نکنیا.

مامان: نه خیالت رات به اینا فکر نمی کنم.

خندیدم و گفتم: رفتی پیش خواهرت بلبل زبون شدیا.

- بسه دیگه دختر. تو دانشگاه داری؟

- والا خبر ندارم چه طور؟

خندید و گفت: با خالت اینا می خوایم بریم شمال.

- نمیدونم. باید از وندا پرسیم ولی ما کارای عملیمونو دادیم. فکر کنم یه دو هفته ای تا امتحانا مونده باشه.

مامان: پس پرس بهم خبر بده.

- اکی.

قطع کردم و زنگ زدم وندا. وندا هم گفت تا دو هفته دیگه کلاس نداریم. اونم می خواد بره آنتالیا.

زنگ زدم به مامان و گفتم: مامان تا دوهفته دیگه کلاس ندارم.

مامان: باشه پس فردا راه میوفتیم. راستی مامان ماکان هنوز نیومده؟

- نه تازه دو روزه که رفته.

مامان: خوب بگو اونم بیاد. طفلی تنهاست.

- فکر نمی کنم بتونه بیاد، آخه تمرین داره.

مامان: حالا تو بهش بگو ولی اگه نیومد توهم بمون پیشش. اون بیچاره که یه سره تمرینه وقت نمی کنه غذای درست حسابی

بخوره.

جا خوردم و گفتم: مامان؟ یعنی چی؟ منم می خوام بیام.

مامان: حالا اول ازش پرس بعد.

- باشه حالا.

- صهبا من کار دارم مواظب خودت باش خدافظ.

گوشی قطع کرد وای یعنی چی؟ من میخوام برم شمال. میدونستم ماکان سر تمرینه و گوشیش دمه دستش نیس یه اس ام

اس بهش دادم که بهم زنگ بزنه و رفتم سر لپتاپ و پیج فیسبوکم باز کردم و یه نیم ساعتی گشتم خسته شدم پاشدم رفتم

فیلمی که وندا بهم داده بود گذاشتم و رفتم برا خودم باپ کرن درست کنم که گوشیم زنگ خورد گوشیم برداشتم. ماکان بود.

ماکان با صدای خسته ای گفت: سلام. خوبی؟

با صدای سرحال گفتم: سلام. ممنون خوبم. تو خوبی؟ چه خبرا؟ تمرین خوب بود؟ خوش گذشت؟ با ...

نذاشت حرفمو کامل کنم گفت: دختر یکی یکی پرس من خستم یادم نمیمونه که.

با خنده گفتم: اصلا اینارو ول کن میتونی بیای شمال؟

- کی؟

- تو همین هفته.
- با بی حوصلگی گفت: نه نمیتونم تو این چند هفته اول لیگ برنامه ام سنگینه.
- با سرخوردگی گفتم: باشه.
- میخواستی بری شمال؟
- آره با خاله ام اینا میخواستیم بریم مامان گفت بگو ماکنم بیاد تنهایی حوصلش سر نره حالا که نمیای که هیچی.
- با تعجب: مگه تو میری؟
- آره دیگه.
- صهبا؟
- خو مامانت اینا میان دیگه.
- با صدایی مظلوم گفت: اونا یه هفته دیگه میان.
- حق به جانب گفتم: من حوصله ام سر میره دو هفته، دانشگاهم ندارم دیگه، باید برم استراحت.
- با ناراحتی گفت: صهبا میشه بمونی؟
- چرا؟
- آخه فردا اولین بازیمه میخوام وقتی میام خونه یکی منتظرم باشه.
- با صدای بلند خندیدم گفتم: وا مگه بچه ای؟ خجالت بکش.
- خو میخوام تو باشی، میمونی؟
- آره حالا تا فردا که هستم. شام خوردی؟
- آره.
- زود بخواب که فردا سرحال باشی.
- فردا بازیو میبینی؟
- مجبـورم دیگه.
- خندید و گفت: مطمئن باشم میمونی؟
- کلافه گفتم: آره دیگه.
- بشه، کاری نداری فعلا؟
- نه خدافظ.
- گوشیو قطع کردم و نشستم رو کاناپه و فیلمو دیدم. فیلم که تموم شد زنگ زدم به مامان و گفتم من نمیام.
- داشتم نیمرو می خوردم که صدای در اومد بعدشم صدای سیروان.
- صهبا؟ کجایی؟

با دهن پر گفتم: اینجا.

اومد تو آشپزخونه و با دیدن من گفت: فقط بخورا.

زیر لب گمشویی گفتم.

رفت تو اتاقش و بعد با یه ساک برگشت و گفت: تو چرا نمیای؟

خندیدم و گفتم: آقامون نیاد.

خندید و گفت: وای مامانم اینا.

خندیدم و گفتم: شرت کم.

جدی شد و گفت: صهبا تنها نمون بگو آقاتون بیا اینجا.

- من میرم اونجا.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چه خانواده روشنفکری واقعا. من رفتم خدافظ.

از همون جا خدافظی کردم. غدامو که خوردم ظرفاشو گذاشتم تو سینک و رفتم گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به ماکان.

- جونم؟

- ماکانی؟

خندید و گفت: بگو زندگی.

خودمو لوس کردم و گفتم: من تنهایی می تلسم.

لحنش نگران شد و پرسید: مگه تنهایی؟ مامانت اینا کجان؟

- مامان اینا که موندن خونه خاله، فقط سیروان اومد ساکشو بست و رفت اونجا که صبح باهم راه بیوفتن.

ماکان: واقعا نرفتی؟

- نه دیگه، جنابعالی سرتون شلوغ بود.

خندید و گفت: قربون تو مهربون بشم.

- خدا نکنه، میای یا پیام؟

- زحمتت نم شه اگه تو بیای؟

خندیدم و گفتم: نه بابا، اکی میام.

ماکان: پس لباس راحتی یادت نره.

قطع کردم و رفتم سمت کمدم. یه تاپ شلوار سفید با خال خالای صورتی برداشتم واسه خواب، یه شلوار برمودای جین و یه

شلوارک آبی پررنگ با یه تی شرت آبی و یه بلیز آستین سه ربع نارنجی برداشتم واسه خونه. همرو گذاشتم تو کولم. مسواک و

خمیر دندونمم برداشتم. مانتو مشکی کوتاه و شلوار جین تیرمم پوشیدم و شالمم انداختم سرم. یه کتونی مشکی تیمو تکمیل

کرد و رفتم بیرون.

سوار ماشین دم و راه افتادم. تو راه هوس بستنی کردم. ماشینو نگه داشتم و بعد خرید بستنی به راهم ادامه دادم. جلوی در خونه واستادم و از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. صدای ماکان از تو آیفون اومد: ریموتو می زنه ماشینو بیار تو. سوار ماشین شدم. در خونه باز شد و رفتم تو. بستنی رو برداشتم و وارد خونه شدم.

- ماکان؟

ماکان با یه تی شرت آدیداس مشکی و شلوارک مشکی رو مبل نشسته بود. برگشت سمتم و گفت: اومدی؟
- نه پَه هنوز تو راهم.

- به پررو. اون چیه دستت؟

رفتم تو آشپزخونه و بستنی که درحال آب شدن بودو گذاشتم تو فریزر. اومدم تو حال واستادم بالا سر ماکان و گفتم: چه طوری شما؟

دستمو کشید، تعادل بهم خورد و افتادم بغلش. اخمی کردم و گفتم: چته؟
خندید و گفت: تا تو باشی خودتو واسم لوس نکنی.

خواستم بلند شم، دستشو انداخت دور شونم و نداشتم. با اعتراض گفتم: گرمم شد، نجسب به من.
خندید و گفت: خوب مانتوتو در بیار.

بلند شدم و گفتم: اگه اجازه بدی. مانتومو درآوردم، زیرش یه تی شرت بنفش کیتی پوشیده بودم. رفتم پیشش و به ساعت اشاره کردم و گفتم: مگه فردا بازی نداری؟ بخواب دیگه.
بلند شد و گفت: تو اینجایی من خوابم نمی بره.

اخمی کردم و گفتم: ماکان؟

خندید و رفت تواتاق مهمان، با تعجب پرسیدم: چرا اونجا؟

برگشت سمتم و گفت: مگه اون شب نگفتی تو اتاق من راحت تری، تو اونجا بخواب.

لبخندی ردم و گفتم: مرسی، خوب بخوابی.

- شب به خیر و رفت تو اتاق.

در اتاقشو که باز کردم بازم با همون صحنه قبلی مواجه شدم. بی تفاوت لباسایی که رو تختش بودو رو چوب لباسیش آویزون کردم و رو تخت دراز کشیدم.

من اینجا چی کار می کردم؟ ماکان همونی بود که من می خواستم؟

دوستش دارم به خاطر اینکه منو واسه خودم می خواد. به خاطر اینکه تا یه دختر می بینم دست و پاش شل نمی شه. به خاطر اینکه اینقدر دختر دیده که دیگه چمش دنبال هرکسی نیست. به خاطر اینکه منو واسه زندگی می خواد نه واسه چندروز. به

خاطر اینکه تو زندگیش هدف داره. منتظر باباش نیست که بهش پول تو جیبی بده. به خاطر اینکه حس می کنم می شه بهش اعتماد کرد، می شه موقع سختی بهش تکیه داد واسه اینکه مرده. رو پای خودش واستاده و به کسی نیاز نداره.

صبح با حس اینکه یکی داره موهامو نوازش می کنه بیدار شدم. چشمامو باز کردم و ماکانو دیدم که کنارم خوابیده. چشمام گرد شد و پرسیدم: ماکان؟

خندید و گفت: صبح به خیر.

چشمامو مالیدم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

درحالی که سرش رو بازوش بود و داشت منو نگاه می کرد گفت: یه ربع یش اومدم بیدارت کنم. اینقدر خوشگل خوابیده بودی، هوس کردم کنارت بخوابم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: مگه تمرین نداشتی؟

دستشو برد تو موهام، موهامو بهم ریخت و گفت: کوچولوی خوابالو.

خندیدم و گفتم: پاشو برو دیگه، نکنه انتظار داری پاشم واست صبحونه درست کنم؟

چشمکی زد و گفت: اوهووم.

اخمی کردم و گفتم: مگه نوکرتم؟

لبخندی زد و گفت: نه تاج سری شما.

پشتمو بهش کرم و گفتم: پس بذار تاج سر راحت بخوابه. با اون هیکل اومدی رو تخت خوابیدی، تخت تک نفری.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد. سرشو آورد نزدیک گردنم و گفت: من که جا شدم.

خودمو تکون دادم که آروم در گوشم گفت: آروم بگیر.

- گرمه ماکان. نجسب بهم.

فشار دستاشو بیشتر کرد و گفت: باید عادت کنی.

برگشتم سمتش و گفتم: ماکان دیرت شد.

چتری هامو از رو پیشونیم کنار زد و پیشونیمو بوسید. بلند شد و گفت: من رفتم. و از اتاق خارج شد.

چند بار پیشونیمو مالیدم. هنوز گرمای لبشو حس می کردم.

داشتم عاشقش می شدم. با این کاراش داشت دیوونم می کرد. رو به دیوار خوابیدم.

دوباره خوابیدم و بعد چند ساعت بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم، چقدر خوابیده بودم. بلند شدم گشمنم بود. زنگ زد و یه همبرگر سفارش دادم بعد رفتم ساغ گوشیم دوتا میس داشتم. ماکان بود. بهش زنگ زدم. برنداشت می خواستم قطع کنم که گفت: بله؟

- ماکان کاری داشتی؟

- بخشید ماکان الان اینجا نیست، اگه کاری دارید بگید بهش بگم.

- نه کاره خاصی که نیست. فقط بهش بگید صهبا زنگ زد.

پسره: باشه صبا خانوم.

خندیدم و گفتم: صبا نه صهبا.

با تعجب پرسید: صهبا؟ معنیش چی می شه.

خواستم بگم که صدای ماکانو شنیدم که داشت براش توضیح می داد. بعد صداش تو گوشی پیچید: خوبی؟

- مرسی کاری داشتی؟

- آره عزیزم. ۵ بازیه. یادت نره ببینی.

- اوه خوب شد گفتم. به کل یادم رفته بود.

خندید و گفت: می دونستم یادت نمی مونه.

- باشه مزاحمت نمی شم. موفق باشی.

صدای زنگ در اومد. ماکان شنید و گفت: کسی قرار بود بیاد خونه؟

خندیدم و گفتم: نه. پیکه.

- ای شکمو. باشه برو خدافظ.

گوشیو قطع کردم و یه شال انداختم سرم و رفتم جلوی در. همبرگرو گرفتم و اومدم خونه.

ساعت پنج شده بود. زدم شبکه سه و منتظر شدم بازی شروع بشه. بعد کلی تبلیغات بازی شروع شد. وقتی اسامی بازیکنان رو

نوشت با دیدن ماکان ذوق کردم. بعد از بین بازیکنایی که آبی پوشیده بودن ماکانو پیدا کردم که کنار یه پسر که قدش از

ماکان بلند تر بود و استاده بود و باهش حرف میزد.

بعد بازی شروع شد. اونجوری که فکر می کردم، زیادم کسل کننده نبود. هیجانای مخصوص به خودشو داشت.

مخصوصا وقتی تیم مقابل حمله می کرد. و ماکان باید جلوی مهاجمارو می گرفت. تو نیمه دوم یه جا یکی از بازیکنای تیم

مقابل یه تکل رفت تو پای ماکان که پای من درد گرفت چه برسه ماکان.

ولی بعد چند دقیقه بلند شد و به بازی کردن ادامه داد. در نهایت بازی ۰-۰ مساوی شد.

خواستم غذا دست کنم که ماکان گفت از بیرون می گیره میاره. رفتم تو اتاق و شلوار برمودای جینمو با تی شرت سبزه

پوشیدم. یه آرایش ملایمی هم کردم. موهامم باکلیپس بالا سرم بستم. چتری هامم مته همیشه کج ریختم.

زنگ درو که زدن. درو باز کردم. ماکان تا منو دید لبخندی زد و دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغلم ببینم.

ساک لباساش با غذاهارو ازش گرفتم و گفتم: دیگه چی؟

اخم کوچولویی کرد و در حالی که از کنارم رد می شد لپمو کشید که باز با اعتراض من مواجه شد: آی ماکان.

رفت دستاشو شست و اومد کنارم رو کاناپه نشست و گفت: بازیو دیدی؟

چشمکی زدم و گفتم: آره.

- قشنگ بود؟ دوست داشتی؟

با نگرانی پرسیدم: راستی پات چی شد؟ یارو خیلی بد تکل رفت تو پات.

آروم سرمو گذاشت رو سینهش و گفت: این لحن نگران به خاطر منه؟

سرم رو سینهش بود و تپش قلبشو به خوبی حس می کردم. سرمو بیشتر به سینهش چسبوندم و گفتم: نه به خاطر ضربان این قلبه.

بلند شد و گفت: پاشو گشمنه. غذا سرد شد.

غذارو کشیدم و صداش کردم. اومد و سر میز نشست.

- چی می شد خانوم خونم باشی.

خندیدم و گفتم: لوس نشو. غذاتو بخور. ماکان یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- تاحالا کسی رو دوست داشتی؟

خندید و گفت: معلومه تو.

- جدی پرسیدم.

- بعد غذا جوابتو میدم.

غذارو در سکوت خوردیم. بعد غذا ماکان گفت: من خستم بریم رو تخت بخوابیم بهت می گم.

با تعجب نگاهش کردم، فهمیدم. منو دنبال خودش کشید و گفت: نترس کاریت ندارم.

رفتیم تو اتاق. تی شرتشو در آورد و رو تخت دراز کشید. کنار تخت واستاده بودم که گفت: بیا اینجا.

رو تخت نشستم که گفت: به من اعتماد داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: معلومه.

- پس بیا سرتو بذار رو سینه تا برات تعریف کنم.

آروم کنارش خوابیدم و سرمو گذاشتم رو سینهش. صدای قلبش آرامش خاصی بهم داد. حسی بود که هیچ وقت تجربه نکرده

بودم. در حالی که با موهام بازی می کرد گفتم: از وقتی فرق دختر پسر و فهمیدم. از وقتی خاستم با دختر جماعت دوست بشم.

هیچ دختری دست رد به سینه نزد، بالاخره هم پولدار بودم هم خوشگل هم خوشتیپ ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اعتماد به نفست تو حلقم.

موهامو بهم ریخت و گفتم: نپر وسط حرفم شیطون.

خندیدم و گفتم: خوب بگو.

ادامه داد: از بچگی به فوتبال خیلی علاقه داشتم. رو دیوار اتاقم پر از عکسای فوتبالیست بود. بکام و خیلیای دیگه. از اونموقع بابا منو فرستاد کلاس. زیاد درس نمی خوندم بیشتر دلم می خواست فوتبالو ادامه بدم. ولی به خاطر مامان بابا درسمم ادامه دادم. الانم لیسانس معماری از دانشگاه بین المللی امام خمینی دارم.

خواستم چیزی بگم که نمیدونم از کجا فهمید و جلوی دهنمو با دستش گرفت و گفت: یه کلمه بگی دیگه حرف نمی زنم. سرمو به معنی باشه تکون دادم. دستشو برداشت و ادامه داد: فوتبالم خوب بود. دو سه تا تیم دسته یک تست دادم تا بالاخره یکیشو قبول شدم. دو فصل اونجا بودم. از اونجایی که بازییم خیلی خوب بود، استقلال منو خواست و چی بهتر از این. در عین حال تورو دیدم، به نظرم خیلی متفاوت بودی. شوخی هایی که با رهام می کردی واسم جالب بود، هیچکدوم از دخترای فامیلم باهام اینجوری نبودن یعنی رابطه نزدیکی با هیچکدوم نداشتم. دخترایی هم که باهاشون دوست بودم باهام کل کل نمی کردن، هرچی می گفتم خیلی راحت قبول می کردن. خواستم بیشتر بشناسمت، خواستم بهت نزدیک بشم اما نمی داشتی. تا اینکه باباتو راضی کردم باهات پیام کیش. تو کیش شناخت نسبی نسبت بهت پیدا کردم. همونی بودی که من می خواستم. نمی خواستم دیر بشه پس به مامان اینا گفتم. اونا هم که از خدا خواسته چون دو سه سالی بود که می خواستن من سرو سامون بگیرم. بعدم که اومدیم خواستگاریو بقیشم خودت می دونی.

سرمو از رو سینش برداشتم. یه کم نگاهش کردم و گفتم: پیچوندی دیگه.

خندید و برگشت طرف من و چتری هامو از پیشونیم کنار زد و گفت: چی می خوای بدونی؟

- تا حالا کسیو دوست داشتی؟

جدی شد و گفت: من با دخترای زیادی بودم. کارای زیادی کردم که از روی علاقه نبود.

زل زدم تو چشماش و گفتم: کسی رو دوست داشتی یا نه؟

بالشو زیر سرش مرتب کرد و گفت: یا نه.

نفسمو با صدا بیرون دادم که گفت: اینقدر مسئله بغرنجی بود؟

دستاشو زیر سرش قلاب کرد و گفت: گذشتت واسم مهم نیست.

لبخندی زدم. سرم گذاشتم رو بازوش و گفتم: شب به خیر.

موهامو بوسید و گفت: خوب بخوابی.

صبح وقتی بیدار شدم ماکان خواب بود به صورتش خیره شدم جقدر چهره این پسر دوست داشتنی بود فکر کنم ده دقیقه

نگاش کردم که یه دفعه گفت: چیزی پیدا کردی؟

ترسیدم و جیغ کوتاهی زدم و گفتم: بیدار بودی؟

خندید و منو کشید تو بغلش گفت: آره.

گفتم: امروز تمرین نداری؟

خمیازه کشید و گفت: نه.

از بغلش بیرون اومدم و پشتمو کردم بهش گفتم: مزاحم نشو خوابم میاد.

خیلی جدی گفت: یه سؤال بپرسم؟

میخواستم سر به سرش بذارم پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم: فعلا خوابم میاد.

صداشو یکم بلند کرد گفت: یعنی نپرسم؟ جوابشو ندادم که گفت: باشه خودم میفهمم و شروع کرد به قلقلک دادن من از خنده

نمیتونستم حرف بزنم گفت: دیگه پشت به من نکنی و خندید.

باخنده گفتم: باشه باشه ماکان بسه.

ولم کرد و خندید و داشت از اتاق میرفت بیرون که بالشو پرت کردم طرفش چون پشتش بهم بود خورد به کمرش، یه اخ کمرم

گفت.

منم بلند خندیدم گفتم: تا تو باشی منو اذیت نکنی؟

درحالی که می رفت گفت: بیا صبحونه.

بلند شدم. رو تختی شو مرتب کردم. بعد شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه. تا رسیدم ماکان لیوان خالیشو گرفت سمتم

و گفت: یه چایی بریز.

با اخم به لیوانی که سمتم گرفته بود نگاه کردم و گفتم: جـــــان؟

خندید و گفت: یه چایی لطفا.

بی توجه به درخواستش یه چایی برا خودم ریختم و روبروش نشستم. یه کم نگام کرد وقتی دید بهش توجهی نمی کنم بلند

شد و خودش چایی ریخت.

نشست روبروم و زیرلب غر میزد. با اخم گفتم: چی می گی تو؟

- هیچی.

چایمو خوردم. لیوانو گذاشتم تو سینک و رفتم رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. بعد چند دقیقه که از ماکان خبری نشد گفتم:

ماکان؟

اومد بالا سرم، یه لقمه نون پنیر بهم داد و گفت: بیا.

ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن. ماکان: چی کارم داشتی؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی.

لپمو کشید و گفت: شیطان، مامان زنگ زده بود می پرسید چی می خوای واست بگیره.

- هیچی.

پاشو رو پاش انداخت و گفت: لوس نشو دیگه.

شونه هامو بالا انداختم: آخه واقعا چیزی نمی خوام.

دیگه چیزی نگفت، حوصلم داشت سر می رفت. کلافه شده بودم. عادت به سکوت نداشتم. بلند شدم رفتم تو اتاق مانتومو پوشیدم. کیفو شالمم برداشتم و رفتم سمت در.

ماکان تا صدای درو شنیدم. برگشت سمت من و گفت: کجا به سلامتی؟

- خونه پدر پسر شجاع.

خندید و گفت: صبر کن منم بیام.

چیزی نگفتم و منتظر واستادم.

خسته شدم و گفتم: ماکان؟ نمیای برم؟

درحالی که کمر بندشو می بست اومد بیرون و گفت: اومدم دیگه.

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم: زود باش دیگه.

اومد سمتم و گفت: مانتو بلند تر نداری؟

- نوچ.

سرشو تکون داد و گفت: مانتوت خیلی کوتاهه.

خیلی ریلکس گفتم: به خودم مربوطه و رفتم سمت ماشین. بازومو کشید و گفت: از این به بعد به منم مربوطه.

زیر لب گفتم: چه غلط.

خندید و گفت: حداقل آروم بگو نشنوم.

سوار ماشین شدم و ماشینو از پارکینگ خونشون در آوردم. اونم با بهت داشت نگاهم می کرد. آخر شیشه رو دادم پایین و گفتم: نمی یای؟

سوار شد و گفت: با ماشین من می رفتیم دیگه.

- آخه این دمه دست تر بود.

کمر بندشو بست و گفت: خوشم نمیاد تو رانندگی کنی.

- تو از خیلی چیزا خوشت نمی یاد، دلیل نداره من رانندگی نکنم.

حرفشو اصلاح کرد و گفت: منظورم این بود که وقتی با منی دوست ندارم تو رانندگی کنی.

تو چراغ قرمز واستاده بودیم که ماشین بغلی که چند تا پسر جوون بودن گفتن: خانوم چند می گیری مارم برسونی؟

به ماکان که از شدت عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم، ترجیح دادم جوابشونو ندم. شیشه رو دادم بالا و راه افتادم. وسط راه بدیم که با صدای داد ماکان از جا پریدم.

- شالتو بکش جلو.

تا خواستم شالمو بکشم. ماشین پشتی شروع به بوق زدن کرد.

صدای ماکان بلند شد: بزن کنار. من می شینم.

عصبانی بودم. زدم کنار و پیاده شدم. ولی به جای اینکه بشینم تو ماشین شروع کردم به پیاده راه رفتن. صدای ماکان که می گفت: کجا میری رو شنیدم و چیزی نگفتم.

ماشینو کنارم نگه داش. پیاده شد و گفت: بیا بشین کارت دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برو بابا. خواستم برم که اومد جلوم و استاد و گفت: می گم بشین تو ماشین میریم یه جا حرف می زنیم.

- من با تو حرفی ندارم. برو کنار.

اخمی کرد و گفت: تو چرا اینقدر لوسی؟ تا یه چی می گم قهر می کنی؟ اینجوری می خوای تو سختی ها باهام باشی؟ صهبا بزرگ شدی یاد بگیر به جای اینکه بذاری بری، توضیح بدی. حرف بزنی.

وقتی قهر می کنی و چیزی نمی گی من نمی فهمم کجا اشتباه کردم و ممکنه یه بار دیگه اشتباهمو تکرار کنم. پس خیلی منطقی بیا بهم بگو با چی مشکل داری، دلیل بیار؟، قانعم کن.

صهبا من دوست دارم ولی ما تو این دو هفته ۱۰ بار دعوامون شد البته دعوا که نه اختلاف سلیقه است که تو همه رابطه ها هست ولی تو به جای اینکه بیای به من بگی قهر کردی رفتی. به نظرت اینجوری می تونیم باهم زندگی کنیم؟ می دونی زندگی مشترک یعنی چی؟

یعنی سعی کنیم باهم باشیم، همدیگرو درک کنیم، اگه اختلاف نظری هم بود با حرف زدن حلش کنیم.

وسط خیابون و استاده بودیم و داشتیم حرف می زدیم. حرفاشو قبول داشتیم واسه همین بدون حرفی رفتم تو ماشین نشستیم. به ماشین تکیه داده بود و داشت فکر می کرد.

ضبطو روشن کردم.

هوآتو کردم، منه حیرون تو این روزا هوآتو کردم ...

دلَم می خوادت می خوام بیام تو آسون دورت بگردم ...

هوآیی می شم همون روزا که می بینم هوامو داری ...

می خوام بدونم تا کی می خوای ببینی و به روم نیاری ...

در ماشین باز شد و ماکان نشست. نمی دونستم داره کجا میره. به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

باید یه چیزی می گفتم، اما نمی دونستم چی! معذرت خواهی؟ نه عمرا.

تو همون حالت صداسش کردم: ماکان؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بله.

بهش نگاه کردم و گفتم: ماکان؟

- هووم.

- ماکان؟

- جانم.

لبخندی زدم و گفتم: هیچی.

خندید و گفت: از دست تو. نمی خوای حرف بزنی؟

- چی بگم؟

- یه ساعت تو خیابون برات قصه نمی گفتم که.

از پنجره بیرونو نگاه کردم. به آدمایی که تو خیابون قدم می زدن. به دختر پسرای که از بودن باهم لذت می بردن و مادر پدرایی که به خاطر بچه هاشن اومده بودن بیرون. من از همشون خوشبخت تر بودم، نمی دونم چرا اینجوری فکر می کردم. اما یه چیزی بهم می گفت تو می تونی بهترین زندگی رو داشته باشی اگه خودت بخوای. ماکانی که ازم می خواست براش توضیح بدم، ماکانی که برای هر کاری باهام مشورت می کرد. من این ماکانو داشتم. ماکانی که تو کارش هدف داشت و به موفقیت نسبی هم رسیده بود. کسی که می تونست یه زندگی ایده آلو واسم بسازه.

از کنجکاوای داشتم میمردم برای همین پرسیدم: کجا میریم؟

یه نگاه به من کرد و با کلافگی گفت: خودمم نمیدونم.

یه نگاه مظلومانه کردم و گفتم: بریم رستوران؟

خیلی قاطع گفت: نه.

- خوب نَبَر چرا می—زنی؟

با تعجب پرسید: من کی زدم؟

جوابشو ندادم و به بیرون نگاه کردم.

- صهبا همین الان گفتم عین بچه ها قهر نکن.

همینجوری که داشتم بیرون نگاه میکردم گفتم: قهر نکردم که. حوصله بحث ندارم.نگاش کردم و ادامه دادم: گشتم هس.

با اشاره به ماتوم گفت: با این میخوای بری رستوران؟

- آره.مگه چشمه؟

- به نظر من خیلی کوتاهه.

با لجبازی گفتم: نظرتو بنداز صندوق پیشنهادات.

- یعنی نظر من برات اهمیتی نداره؟

- اهمیت داره ولی نمیتونی نظرتو بهم تحمیل کنی.

- پس از این به بعد منم شلوار رنگی میپوشم.

نگاش کردم و گفتم: ماکان شلوار رنگی واسه پسری به سن تو جلفه.

- ماتو اینجوریم برای شما اصلا قشنگ نیس.

- همه میپوشن.

- همه خیلی کارای دیگه هم میکنن.

کلافه شدم و گفتم: ماکان؟

- جانم.

- گشمنه.

جلو یه پیتزا فروشی نگه داشت اومدم پیاده شم که گفت تو بشین من میگیرم.

- نمیخوام.

- الان وقت لجبازی نیس بشین تو ماشین.

جواب ندادم و نشستم تو ماشین. وای این دیگه کی بود آرشام عاشق این مانتو بود. بعد ده دقیقه با دوتا همبرگر اومد و نشست تو

ماشین گفتم: چرا نداشتی من بیام؟

- فکر کنم دلپشو بهت گفتم.

- من همیشه اینجوری لباس میپوشم.

- از الان باید من بگم چی بپوشی.

- دیگه چی؟

- دیگه هیچی.

- ماکان من با این مانتو خیلی جاها رفتم.

- دیگه نمیری.

یه گاز به همبرگر زدم و گفتم: می رم.

نوشابشو باز کرد و گفت: اگه من گذاشتم تو برو.

- تورو سَنَن.

نگاهی بهم کرد و گفت: قرار شد به نظر هم احترام بذاریم.

شونه هامو بالا انداختم و درحالی که یه گاز دیگه به همبرگر می زدم گفتم: من همچین قراری با کسی نداشتم.

عصبانی شد و گفت: چرا لج می کنی؟ زندگی کل کل و لجبازی نیست.

آروم گفتم: باشه، ولی من همه مانتو هام همینجوریه.

سرشو تکون داد و گفت: می ریم مانتو می خریم.

- لازم نکرده.

نفسشو با صدا بیرون داد و دیگه چیزی نگفت. کلافش کرده بودم. همبرگرش که تموم شد راه افتاد.

لحنمو بچگونه کردم و گفتم: من خونه نمیام.

خندید و گفت: کجا بریم پس؟

- نمیدونم ولی من خونه نیام، من شمال نرفتم که بشینم خونه شما تورو نگاه کنم.

نگاهم کرد و گفت: ای نمی خوای منو نگاه کنی؟ چشمم روشن می خوای بگم بردت بیت بیاد نگاهش کنی.

خندیدم و گفتم: اصلا اشتباه کردم باید می رفتم شمال.

مظلوم شد و گفت: دلت میاد بدون من.

- دل چیه، کلیه و قلومم میاد.

آروم زد رو فرمون و گفت: ای نامرد.

چیزی نگفتم. که گفت: راستی ما دو هفته دیگه میریم تایلند اردو.

اخمی کردم و گفتم: کجا؟ تایلند چرا؟

- با یکی دو تا از تیماشون بازی دوستانه داریم، واسه اردو دیگه.

- لازم نکرده.

با تعجب پرید: چرا؟

- همین که گفتم. من به خاطر تو نرفتم شمال توهم نمری تایلند.

ماشینو نگه داشت. یکم اومد سمت من و گفت: صهبا میفمی چی می گی؟ تو می خواستی بری شما تفریح، من نمی تونم نرم.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: توهم میری توپ بازی.

اخمی کرد و فت: این توپ بازی که شما می گی کار منه.

- در هرصورت من نرفتم توهم نمیری.

- صهبا مگه خاله بازیه؟ نمی تونم نرم.

رومو کردم سمت پنجره و گفتم: به خاطر من نرو.

آهی کشید و گفت: وای خدا.

خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم.

- نمی شه.

- مطمئنی؟

- صهبا نمی تونم نرم. وگرنه تو بازی بعد از لیست خط می خورم.

بی تفاوت گفتم: مهم نیست.

- واسه من مهمه.

چشمامو ریز کردم و گفتم: من واست مهم نیستم دیگه؟ از الان توپ بازیو به من ترجیح می دی؟

پوفی کرد و گفت: چرا این حرف منو نمی فهمه آخه.

- خنگ خودتی. می گم اگه واست مهمم نرو.

دیگه چیزی نگفت. کارد می زدی خونش در نمیومد. رسیدیم خونه. پیاده شدم و رفتم تو خونه لباسو گذاشتم تو کیفم و خواستم برم که ماکان اومد تو.

- چرا لباساتو عوض نکردی؟

- می خوام برم خونمون.

سویبو داد بهم و گت: ریموت تو ماشینه. درم ببیند. بعد رفت تو اتاقش.

منم رفتم خونه. اول از همه رفتم یه دوش گرفتم بعد یه شلوارک کوتاه تا بالای زانو سبز با یه نیم تنه ی زرد پوشیدم. اونجا خیلی معذب بودم.

رفتم سراغ لپ تاپم، یه کم تو فیس بوک گشتم، بعد خوابم میومد. تلفن خونه رو از برق کشیدم. گوشیمم سایلنت کردم و خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم شب بود. حوصلم سررفته بود، نشستم جلو آئینه و شروع ردم به آرایش کردن. از بیکاری بهتر بود که. یه خط چشم سبز زیر چشم کشیدم. یه نگاه به خودم تو آئینه کردم چه خوشگل بود. آرایشمو تکمیل کرده بودم و داشتم موهامو شونه می کردم که صدای زنگ در اومد.

بدون توجه به اینکه چی تنمه و کی هست درو باز کردم و نشستم جلو آئینه و به شونه کردن موهام ادامه دادم. در خونه بسته شد. هرکی بود اومده بود تو خونه. از تو آینه ماکانو که پشت یرم واستاده بود دیدم.

- سلام.

جوابشو ندادم که گفت: قهری باز؟

- نوچ.

نشست رو تخت و گفت: پس چرا جواب نمی دی.

- علیک سلام.

خندید و گفت: آفرین دختر خوب. بعد اومد پشتم واستاد و گفت: چه قدر موهات بلنده.

- مدلشه.

دست کشید رو موهامو گفت: مدلشم دوست دارم.

شونه کردن موهام که تموم شد. موهامو همون جوروی باز ریختم دور خودم.

بلند شدم و گفتم: ماکان؟

دیدم زل زده بهم. به خودم که نگاه کردم فهمیدم چی شده بنابراین جیغ کوتاهی زدم.

ماکانم هول شد و زود از اتاق رفت بیرون. خوشم میاد تو این دوهفته هرچیزی که نباید می دید و دیده بود.

شوارکمو با یه شلوار ورزشی زرد و سبز عوض کردم. یه تی شرت سبزم پوشیدم و در کمال پرویی رفتم بیرون و دیدم ماکان رو مبل دراز کشیده و چشماشو بسته. پاورچین پاورچین رفتم بالا سرش. نشستم کنارشو بلند گفتم: پــــخ.

یهو پرید و دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: سکتتم دادی دختر.

خندیدم گفتم: چه زود خوابت برد.

سرتا پامو نگاه کرد. خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. بلند شدم برم که دستمو گرفت و گفت: ندیده بودم خجالت بکشی. همینجوری که سرم پایین بود گفتم: حالا ببین.

بلند شد و گفت: یه چی بگم؟

- بگو.

- می ترسم پرو شی.

خندیدم و گفتم: اونو که هستم.

- آخه ...

پشتمو کردم بهش و گفتم: خوب به درک نگو.

از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و آروم درگوشم گفت: هیكلت خوبه.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: اول اینکه میدونم. دوم اینکه دختر مردمو خوردی دیگه.

خندید و گفت: دختر مردم نیست، زنمه.

خندیدم و گفتم: چیزی نگرفتی بخوریم؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: تو که اینقدر می خوری چرا چاق نمی شی؟ ورزشم که قربونش برم گذاشتی کنار.

خندیدم و گفتم: با چه دقتی هم نگاه کردیا.

با بدجنسی گفت: بالاخره باید با دقت نگاه می کردم که جنس بُنجلُ بهم نندازن.

- من جنس بنجلم دیگه؟ آره؟

خندید و گفت: نه تو عشقه منی.

- گمشو برو تایلند یه خوبشو بگیر.

اخمی کرد و گفت: سیس ... شوخیشم قشنگ نیست.

- هه باشه.

خندید و گفت: نمی رم.

با تعجب گفتم: کجا؟

- تایلند دیگه.

- چون تو گفتی.

- جدا؟

- آره.

- پس برو.

امی کرد و گفت: دیگه چرا قهر می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: قهر چیه؟ می گم برو.

- مگه نگفتی نرم؟

- الان می گم برو.

با تعجب پرسید: مطمئنی؟ برم؟

با خنده کنارش رو دسته مبل نشستم و گفتم: برو دیگه.

- پس چرا گفتی نرو؟

خندیدم و گفتم: واسه اینکه دوست دارم اذیتت کنم.

با تعجب پرسید: یعنی شوخی بود؟

گفتم: یه جـــــورایی، می خواستم ببینم اونقدر واست مهم هستم که به خاطرم نری.

خندید، دسمو کشید و افتادم بغلش. حکم فشارم داد و گفت: چرا اینقدر دوست دارم.

- چون من کالا آدم دوست داشتیم.

آروم کنار گوشم گفتم: اینجوری نگو، می خورمتا.

بلند شدم و گفتم: بریم بیرون.

ماکان رو کاناپه لم داد و گفت: یعنی چی دم به دقیقه بریم بیرون! من زن ددّری نمی خوام.

بی توجه به حرفش درحالی که می رفتم تو اتاقم حاضر شم گفتم: من می رم حاضر شم.

اومد دنبالم و گفت: صبر کن ببینم.

برگشتم سمتش و گفتم: باز چیه؟

خندید و گفت: بذار مانتوتو من انتخاب کنم.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و در کمدی که مانتوهام بود باز کردم و گفتم: بفرما.

تو کمدمو نگاه می کرد. یهو یه مانتو صورتی جیغ کوتاه کشید بیرون.

با اخم گفتم: برو بیرون خودم انتخاب می کنم.

خندید و گفت: نه می خواستم بپرسم جدا اینو می پوشی تو؟

جلوی میز آرایش نشستم و گفتم: نه په سرم می کنم.

سرشو به نشونه تاسف تکون داد. منم زیرلب گفتم: برا عمت متاسف باش.

بعد کلی گشتنیه مانتو آبی کاربنی بهم داد و گفت: هیچکدوم از مانتوها به درد نمی خوره.

پوزخندی زد و گفتم: معلومه به درد شما نمی خوره.

- نه خیر به درد خانوم من نمی خوره. همشون کوتاهه. به مانتویی که بهم داده بود اشاره کرد و گفت: این با اینکه کوتاهه ولی سادست و سنگین.

اخمی کردم و گفتم: ماکان حوصله ندارم، برو بیرون حاضر شم.

رفت بیرون. یه شلوار جین تیره. یه شال کاربنی که توش رگه هایی از سرخابی هم داشت پوشیدم. یه کفش اسپرت ستم داشت پوشیدم. اومدم بیرون. ماکان نگاهم کرد و گفت: بریم.

خوات سوار ماشین بشه که گفتم: پیاده بریم.

اخمی کرد و گفت: من فردا تمرین دارم. زود باید بخوابم.

پوفی کردم. سوار ماشین شدم. هی می خواستم با آرشام مقایسه نکنم. اما خودش می خواست. اگه الان آرشام بود تا صبحم واسش مهم نبود که بیرون باشی. خودم جواب خودمو دادم: به خاطر اینکه کار نداره. دوست داری شریک زندگیت پول تو جیبیشو از باباش بگیره.

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم.

ماکان: نمی خوای اخماتو باز کنی؟!

جوابشو ندادم. جلوی پارک نگه داشت. پیاده شدم منتظر ماکان واستادم تا بیاد. اومد.

رو نیمکت پارک نشسته بودیم و به چند تا پسر جوون که داشتن فوتبال بازی می کردن نگاه می کردیم.

رفتم سمتشون و گفتم: چند چندین؟

یه پسر تی شرت قرمزی پوشیده بود گفت: دو هیچ به نفع پرسپولیس.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: کاپیتان استقلال کو؟

یکی از پسرا که آبی پوشیده بود گفت: منم.

با خنده گفتم: استقلال باید دو تا از پرسپولیس بخوره؟

خندید و گفت: نه ولی اونا از ما قوی ترن.

- می خواید شما هم قوی شید؟

پسره با خنده گفت: نکنه شما می خواید با ما بازی کنید؟

خندیدم و گفتم: اگه لازم باشه بازی می کنم وی اونوقت ممکنه ده هیچ بازییم.

یکی دیگه شون گفت: یعنی اینقدر؟

خندیدم و گفتم: یعنی همینقدر.

به ماکان که اومده بود بین من چی کار می کردم نگاه کردم و گفتم: برو باهاشون بازی کن.
 ماکان با تعجب پرسید: جدی که نمی گی؟
 لبخندی زدم و گفتم: استقلال دو هیچ از پرسپولیس عقبه ها.
 خندید و گفت: بچه مهاجمتون بره عقب من مهاجم نوک می شم.
 پسر رو کرد به منو گفت: خانوم دمت گرم.
 خندیدم و کنار واستادم و بازیشونو نگاه می کردم. بعد چند دقیقه ماکان یه گل زد و اومد سمت منو گفت: خوبه خانوم؟
 چشمکی زدم و گفتم: خوبه.
 یه گل دیگه زد و نیمه اول تموم شد. ماکان اومد سمتم، آب معدنی ای که گرفته بودم و دادم بهش و گفتم: بیا.
 گرفت و گفت: مرسی.
 کنار زمین نشست. کنارش نشستم. به صورتش که عرق کرده بود نگاه کردم. آروم با شالم عراقی پیشونیشو پاک کردم.
 خواست چیزی بگه که همون پسری که باهاش حرف زده بودم اومد و گفت: من یه سوال دارم.
 لبخندی زدم و گفتم: بپرس عزیزم.
 رو به ماکان پرسید: شما فوتبالیست نیستید؟
 ماکان سرشو به نشونه آره تکون داد. پسره گفت: واقعا؟
 ماکان: مگه شوخی دارم؟
 نشست روبرومون و گفت: چه تیمی؟ و بعد رو به دوستاش گفت: بچه ها بیاید. همشون نشسته بودن و هرکدوم یه سوال از ماکان می کردن.
 ماکان: کدوما استقلالی اید؟
 چند نفرشون گفتن ما استقلالیم. ماکان پرسید: خوب استقلال امسال چندتا دفاع جدید گرفت؟
 یکیشون گفت: فکر کنم یکی.
 ماکان خندید و گفت: اسمش چی بود؟
 یکیشون گفت: م ... فکر کنم ماکان کاویان بود.
 ماکان خندید و گفت: خوب منم.
 یکیشون گفت: گفتم چه قدر آشنا پیدا.
 هرکدوم یه چی می گفتن. یکیشون رو به من گفت: شما زنتی؟
 ماکان چشمکی زد و گفت: با اجازه شما.
 یکیشون که خیلی بامزه بود گفت: صاحب اختیارید شما.
 بالاخره باهاشون خدافظی کردیم. رو نیمکت نشستم.

سرمو با دستام گرفته بودم.

ماکان کنارم نشست و گفت: چی شده؟

- هیچی.

سرتو بیار بالا ببینم.

- می گم هیچی.

سرمو از حصار دسام خارج کرد و زل زد تو چشم و گفت: چرا چشمت اینقدر قرمزه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: سرم درد می کنه.

با نگرانی گفت: می خوای بریم دکتر؟ چشات خیلی قرمزه.

- نه فقط یه قرص سردرد می خوام.

- بلند شو میریم داروخونه م گیریم.

سوار ماشین شدیم. خیلی تند می رفت. بازوشو گرفتم و گفتم: آرام تر.

یه کم سرعتشو کم کرد. به داروخونه که رسیدیم زد رو ترمز طوریکه نزدیک بود با کله برم تو شیشه.

بی توجه پیاده شد و دوید سمت داروخونه بعد دو دقیقه اومد.

قرصو داد بهم و گفت: بخور.

قرصو خوردم. به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشت که صدای ماکان که داشت کارم حرف می زد و می

شنیدم: صهبا؟ بگو هیچیت نیست؟ بخدا اگه چیزیت بشه من میمیرم. چشاتو وا کن. صهبا.

آروم چشمامو باز کردم، تو اتاق ماکان رو تخت بودم. نگاه بی رمقی بهش انداختم. آرام گفتم: آ ... آب.

سریع رفت بیرون و با یه لیوان آب برگشت. بالشتو گذاشت پشتمو منو نشوند رو تخت. آبو که خوردم گفتم: ماکان؟

برگشت سمتم و گفت: جونه دلم؟

- چیزی نیست.

درحالی که ملافه رو روم مرتب می کرد گفت: می دونم. بخواب.

چشمامو باز و بسته کردم. ماکان رفته بود. دوباره خوابیدم وقتی بیدار شدم ساعت ۱۱ بود خیلی خوابیده بودم بلند شدم ماکان

رفته بود رفتم چایی رو آماده کردم داشتم صبحونه میخوردم که گوشی خونه زنگ خورد رفتم برداشتم صدایی مضطرب ماکان

تو گوشم پیچید

- سلام.

- علیک سلام.

یه اه کشید انگار خیالش راحت شد و گفت: خوبی؟

- آره. تو چطوری؟

- منم خوبم. سردرد نداری؟

- نوچ.

- صهبا؟

- جانم.

- دیگه مریض نشو طاقت ندارم اینجوری ببینمت.

با لحن لوسی گفتم: باشه دیگه مریض نمیشم. تمرینی؟

با صدای خسته ای گفت: آره دیگه.

- خسته ای؟

- خیلی. دیشب خوب نتونستم بخوابم.

با بی تفاوتی گفتم: خسته نباشی. مزاحم نمیشوم.

- باشه صهبا من ناهار میام خونه.

- الان منظورت اینه غذا درست کنم؟

با خنده گفت: دقیقا.

- لازانیا دوست داری؟

با هیجان گفت: اره.

- باشه حالا ذوق نکن. با کمی مکت گفتم: ماکانی؟

- جانم.

- مراقب خودت باش.

- باشه عزیزم تو هم همینطور.

- میبینمت فعلا

- فعلا

گوشی قطع کردم. لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. بعد خرید وسایل لازم اومدم خونه. درست که شد. لباسمو عوض کردم و نشستم جلوی تلویزیون.

داشتم فیلم نگاه می کردم که صدای در اومد. درو باز کردم. ماکان بود.

جواب سلامشو دادم و به فیلم دیدنم ادامه دادم. رفت لباسشو عوض کرد و اومد کنارم نشست و گفت: خوبی؟

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم گفتم: اره.

خندید و گفت: منو نگاه کن.

بازم نگاهش نکردم و گفتم: دارم فیلم می بینم.

چونمو گرفت و برگردوند سمت خودشو گفت: بسه هرچقدر فیلم دیدی. الان منو ببین.
لبخندی زد و خواستم چیزی بگم که چشمم به خراشی که رو گوش افتاده بود خورد.
پرسیدم: صورتت چی شده؟

با تعجب پرسید: کجا؟

گونه چپشو نشون دادم، دستی به صورتش کشید و گفت: نمی دونم، تو تمرین اینجوری شده دیگه.
اخم مصنوعی کردم و گفتم: مطمئنی تو تمرین بوده؟

لبخندی زد و گفت: غذا چی شد؟

- دستوری بود؟

خندید و گفت: نه خواهشی بود.

لبخندی زد و گفتم: تا میزو آماده کنی. غذاهم درست می شه.

رو کاناپه لم داد و گفت: من خسته ام.

سرموتکون دادم و گفتم: منم خستم.

لازانیارو از فر درآوردم. ماکانم اومده بود و با غرغر داشت میزو میچید.

بالاخره خسته شدم و گفتم: ماکان؟ بس کن دیگه.

نشست رو صندلی و گفت: گشمنه دیگه.

لازانیارو گذاشتم رو میز. نوشابه رو از تو یخچال درآوردم که ماکان گفت: مگه نوشابه داشتیم؟

- نه.

- پس این از کجا اومده؟

نشستم روبروشو گفتم: من خریدم دیگه.

پرسید: رفتی بیرون؟

- آره دیگه.

بشقابشو گرفتم و واسش لازانیا کشیدم. مشغول خوردنش و چیزی نگفت. غدامون که تموم شد. ظرفارو شستم و رفتم تو اتاق ماکان و تخت خوابش برده بود.

از نگاه کردن بهش که سیر شدم. پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دیشب خیلی خوابیده بودم خوابم نمیومد رو کاناپه دراز کشیدم یهو فکرم رفت سمت آرشام الان کجا بود؟ ناراحت بود؟ اه باز این لعنتی چرا ولم نمیکنه یهو صدای اس ام اس گوشیم از تو اتاق ماکان اومد رفتم ورداشتم ماکان انقد خسته بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار نشده بود اس ام اس باز کردم و ندا بود نوشته بود: فردا نهار و بعدش با بچه ها میخوایم بریم بیرون حتما بیا عشقم.

براش نوشتم: کی؟

- بچه های دانشگاه.
- ندا و آرشام و سام که نیستن؟
- نه فکر نکنم.
- وندا مطمئنی؟
- اه صهبها حوصله داریا بیا ساعت ۱۲ رستوران کنار پارک دانشگاه.
- جوابشو ندادم شک داشتم برم یا نرم ولی خیلی بیکار شده بودم تصمیم گرفتم برم خوش میگذشت.
- صبح که بیدار شدم ماکان داشت پتو مینداخت روم نگاش کردم که گفت: سلام صبح به خیر.
- به بدنم کش و قوسی دادم گفتم: سلام:
- چرا اینجا خوابیدی دختر؟
- با اخم نگاه کردم و گفتم: چرا دیشب تو اتاق خوابیدی؟
- با لحن خاصی گفت: ببخشید که اونجا اتاق منه.
- بالشی که زیر سرم بود برداشتم و زدم رو سینه اش و گفتم: اینم ماله تو. بخیل. و از جام پاشدم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: امروز تمرینی؟
- آره.
- کی میای ظهر؟
- ۱ اینا.
- در حالی که داشتم چایی میریختم گفتم: من نیستم.
- با تعجب پرسید: کجا؟
- با وندا اینا داریم میریم بیرون ناهار بعدشم تا شب دور دور.
- چای اوردم گذاشتم جلوش و خودمم نشستم. گفت: وندا اینا؟
- آره وندا و بچه های دانشگاه؟
- پسرم هست؟
- ۱۰۰٪ فکر کن جایی من و وندا باشیم پسر نباشه و خنیدم.
- با جدیت گفت: میخوای نری؟
- نوچ میخوام برم کلی خوش میگذره گوشیم زنگ خورد شماره شو نمیشناختم جواب دادم صدای یه پسر تو گوشم پیچید.
- سلام.
- بفرمایید
- صهبها خودتی؟

- بله شما؟
- بردیام دیگه.
- ای! تویی بردیا؟ شماره منو از کجا آوردی؟
- با خنده گفت: اون دوست تپلت بهم داد.
- دستش درد نکنه. حالا کاری داشتی؟
- آره امروز تو هم میای؟
- با تعجب پرسیدم کجا؟
- رستوران دیگه.
- اهان آره میام تو هم مگه میای؟
- با لحن لوسی گفت: اگه دوس نداری نیام.
- نه بابا این چه حرفیه.
- دلم برات تنگ شده میخوام زود زود ببینمت. میای دیگه؟
- آره میام.
- پس تا ظهر ثانیه شماری میکنم.
- اروم خندیدم و گفتم: دیونه میبینمت.
- یه چیزی گفت که نشیدم که گفتم: جان؟
- هیچی میبینمت فعلا.
- فعلا.
- گوشیو قطع کردم که دیدم ماکان زل زده بهم توجهی نکردم و چایمو خوردم که گفت: کی بود؟
- با شوق گفتم: برردیا.
- بردیا کیه دیگه؟
- یکی از دوستانم.
- بچه های دانشگاه؟
- با شوق گفتم: نه بابا با این تو پاتوق آشنا شدیم با یکی از دوستاش پسر خوبیه. انقد ماهه.
- الکی داشتم پیاز داغشو زیاد می کردم وقتی میدیدم برای ماکان مهمم دلم میخواست اذیتش کنم.
- صهبا من امروز تمرین نمیرم باهم بریم بیرون.
- نمیخواستم واسه من کارشو ول کنه برا همین گفتم: نخیر شما میرید تمرین.
- استکانشو گذاشت رو میز و تکیه داد به صندلی و گفت: نمیخوام برم.

رفتم دستاش گرفتم و کشوندمش تو اتاق و گفتم: حاضر شو الان دیرت میشه.

قیافش گنگ بود از یه طرف من از یه طرف تمرین معلوم بود اعصابش داغونه نشست رو تختش خواست چیزی بگه که سریع گفتم: میرم بیرون حاضر شو بیا. داشتم از اتاق میرفتم بیرون که دیدم نشسته گفتم: زود باش دیرت میشه و از اتاق اومدم بیرون. از چشماش میخوندم که حس میکنه اگه برم منو از دست میده.

از اتاق اومده بود بیرون و ساکش دستش بود گفتم: به سلامت.

با نگرانی گفت: صهبا من ...

ندااشتم حرفشو بزنه رفتم جلوش و ایستادم و گفتم: هیس و رو نوک پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم و گفتم: نگران نباش. برو تمرین مواظب خودتم باش.

- باشه. تو هم مواظب من باش.

تا دم در باهش رفتم داشت سوار ماشین میشد که یهو منصرف شد و برگشت و گفت: مواظب خودت باش خانومی.

- تو بیشتر. باهش خدافظی کردم و رفتم تو خونه. حاضر شدم و رفتم خونه خودمون تا یه دوش بگیرم و حاضر شم. جلو کدمم واستاده بودم و داشتم مانتو انتخاب می کردم. یه مانتو کتی آبی روشن با شلوار سفید برداشتم. شال آبی سفید. کتونی آل استار آبی کوله سفیدم انداختم. یه آرایش ملایم کردم و زنگ زدم به ندا.

- سلام.

با صدای شادی جواب داد: پس کجایی؟

- ۱۰ مین دیگه می رسم.

- باشه منتظرم.

بعد یه ربع رسیدم دمه رستوران. تا رفتم و ندا رو دیدم. رفتم سمت بچه ها بیشترشون بودن. با دخترا دست دادم و با پسرا هم احوال پرسیدم و کنار و ندا نشستیم. یه چند دقیقه بعد بردیا هم اومد.

رو به من گفت: سلام.

جوابشو دادم. و ندا ازش پرسید: پس دوستتون؟

بردیا: شرمند نتونست بیاد.

وندا: این چه حرفیه. بفرمایید بشینید و جاشو داد به بردیا و خودشم رفت سفارش بده. بردیا کنارم نشست و پرسید: خوبی؟

- ممنون.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

خیلی رسمی گفتم: لطف دارید شما.

بردیا: تو نمی خوای بهم فکر کنی؟ آخه من چی کم دارم؟

خندیدم و گفتم: هیچی. فقط من ...

پرسید: فقط تو چی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچی.

با بچه های دانشگاه حرف می زدیم. وندا اومد سمتم و پرسید: صهبا ماشینتو کجا پارک کردی؟
- با ماشین نیومدم.

دیگه چیزی نپرسید. بعد ناهار رفتیم تو پارک و باهمم والیبال بازی کردیم. درکل روزه خوبی بود.
ساعت ۹ این بود که واستم برم خونه. که بردیا گفت: می رسونمت.

خواستم بگم نه که وندا گفت: آره دیگه. این وقت شب به تاکسی نمی شه اطمینان کرد.

پرسیدم: پس تو چی؟

- من با الناز می رم.

- خوب منم با شا میام.

وندا با حرص گفت: اول اینکه مسیر شما به ما نمیخوره، دوم اینکه جا نداریم.

از سر ناچاری سوار شدم.

بردیا: کجا برم.

به سمت خونه ماکان راهنمایش کردم. توی راه حرف نمی زدم و هرچی می پرسید با یه کلمه جوابو می دادم.

جلوی در خونه نگه داشت. ماکان و دو سه تا از دوستاش جلوی در واستاده بودم. خدا خدا می کردم ماکان منو نبینه که دید.
پیاده شدم از بردیا خدافظی کردم. رفتم سمت خونه.

ماکان: سلام.

خندیدم و سلام کردم.

دوستاشم سلام کردن. ماکان معرفیشون کرد. باهاشون دست دادم گفتم: چرا نمیاید بالا؟

یکی از دوستاش که قد بلندی داشت و بور بود گفت: نه دیگه. می خواستیم بریم.

با ماکان خدافظی کردن و رفتن. بی توجه به ماکان وارد خونه شدم.

شالمو برداشتم و نشستم رو کاناپه. ماکان اومد بالا سرم واستاد و پرسید: خوش گذشت؟

نذاشت جوابشو بدم و ادامه داد: معلومه که خوش گذشت، اون پسره کی بود؟

اخمی کردم و گفتم: معلومه که خوش گذشت. دوستم بود.

با عصبانیت داد زد: بگو دوست پسرته دیگه.

پوزخندی زدم و گفتم: اگه اینجوری دوست داری، دوس پسرمه.

خواست چیزی بگه که گفتم: نمی دونم کجای این مشکل داره که با دوستام برم بیرون و بهم خوش بگذره بعد یکیشون لطف

کنه منو برسونه. فکرت مسمومه. بلند شدم برم که بازومو گرفت و گفت: یه دختر نبود بهت لطف کنه؟

- دختر که زیاد بود ولی مسیرشون به ما نمی خورد و جا نداشتن.
ماکان: باشه.

اخمی کردم و گفتم: چرا اینقدر بدبینی؟ اگه می خواستم با بردیا دوس بشم، قبل تو باهاش آشنا شده بودم باهاش دوست می شدم.

به سر تا پام نگاهی کرد و گفت: چند بار گفتم از این ماتتو ها نپوش؟
- ماکان یه بار دیگه گیر بدی یه چی بهت می گما.
عصبانی داد زد: بـــــــــــــــــگو ببینم.

بیخیال شدم و رفتم تو اتاق، حوصله قهر کردنم نداشتم. رو تخت دراز کشیدم.
یهو در باز شد و ماکان تو چارچوب ظاهر شد. دستاشو به سینه زد و گفت: من گشمنه.
پشتمو کردم بهش و جوایی ندادم. اومد رو تخت نشست. دستمو کشید و گفت: میشنوی؟
خندیدم.

با تشر گفت: چی خنده داشت؟

- چند بار گفتم من نوکرت نیستم. از لازانیا دیروز مونده برو بخور.
- انو ظهر خوردم.

برگشتم سمتش و گفتم: مگه ظهر اومدی خونه؟
- نباید میومدم؟

بازم پشتمو بهش کردم و گفتم: من حوصله ندارم، خوابم میاد.
گریه: به ما که می رسه خوابش میاد، واسه بردیا جون ...
ندااشتم حرفشو ادامه بده. بلند شدم و گفتم: چی می خوری؟
لبخندی زد و گفت: املت می خوام.

زیر لب گفتم: نمیری تو.

رفتم تو آشپزخونه، دنبالم اومد و گفت: با گوجه.

اخمی کردم و شروع کردم به رنده کردن گوجه. غذا که حاضر شد. گذاشتم جلوش و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:
توهم بخور.

اخمی کردم و گفتم: میل ندارم.

- خوشم نمید تنهایی غذا بخورم.

روبروش نشستم و زل زدم به غذا خوردنش. یه لقمه گرفت سمت من و گفت: بیا.
پسش زدم و گفتم: نمی خوام.

اخمی کرد و گفت: می گم بخور.

خواستم لقمه رو بگیرم که گفت: نه من بذارم دهنت.

داشت کفریم می کرد. لقمه رو خوردم. غذارو که خورد رفت سمت اتاقش و رو تخت خوابید.

رفتم تو اتاق و با دیدنش، بدون حرف اومدم بیرون که صدام کرد.

- بله.

- بیا اینجا بخواب.

- نمی خواد. بیرون می خوابم.

- می گم بیا اینجا.

شده بود مثله پسر بچه ها، هی بهونه می گرفت. رفتم رو تخت کنارش نشستم و گفتم: جا نمی شیم که.

رفت کنار دیوار و گفت: جا می شیم.

کنارش خوابیدم. پشتمو بهش کردم. شونمو گرفت و گفت: خوشم نمیاد کسی بهم پشت کنه.

رو بهش خوابیدم. زل زده بود بهم و نمی داشت بخوابم. کلاه شدم و گفتم: می ذاری بخوابم؟

- من که کاریت ندارم. بخواب.

- اینقدر نگاهم نکن.

- دوس دارم نگاهت کنم، بده زمو نگاه می کنم؟

- به درک نگاه کن.

آروم بغلم کرد و گفت: ببخشید.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: برای دهمین بار، اینقدر بهم نجسب. واسه چی ببخشت؟

لبخندی زد و گفت: تا الان ندیده بودم اینقدر حرف گوش کن باشی، برام جالبه که لجبازی نمی کنی.

- بالاخره کار منم اشتباه بود نباید با بردیا میومدم.

ماکان خندید. پشونیمو بوسید و گفت: عاشقتم.

پشتمو بهش کردم و گفتم: خوب حالا جوگیر نشو. خوابم میاد.

منو تو بغلش گرفت و گفت: بخواب عشقم.

ضربان قلبش شد واسم لالایی.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم کنارمو نگاه کردم ماکان نبود خوابم میومد سعی کردم بخوابم که گوشیم دوباره زنگ خورد

ماکان اومد گفت: صهبا گوشیت زنگ میخوره.

جواب ندادم که صداشو بلند کرد گفت: صهبا گوشیت.

با صدای خوابالود گفتم: بیخیال.

- صدای زنگ گوشیم قطع شد بعد چند دقیقه بازم زنگ خورد ماکان گوشیمو ور داشت و نگاه کرد نمیدونم کی بود که گفت:
این با تو چیکار داره؟
بی تفاوت گفتم: کی؟
- سام.
با شنیدن اسم سام بلند شدم و گفتم: ماکان گوشيو بده.
- بزن رو آيفون.
چشم غره ای رفتم و گوشيو برداشتمو زدم رو آيفون صدای نگران سام تو فضا پیچید.
- صهبا؟
- علیک سلام.جانم.
با عصبانیت پرسید: چرا گوشیتو ور نمیداری؟ ها؟ یه ساعت دارم بهت زنگ میزنم.
عین همیشه سرم داد میزد اصلا عادت داشت طبق معمول با آرامش گفتم: خواب بودم.
با حرص گفت: خسته نباشی شما.
با لودگی گفتم: سلامت باشی.
ماکان یه چشم غره بهم رفت که یعنی خودتو جمع کن توجهی نکردم و گفتم: حالا کار مهمی داری؟
- نه زنگ زده بودم حالتو ببرسم.
خندیدم وبا لحن لوسی گفتم: حالم خوبه داداشی.تو چطوری؟
با حرص گفت: بایدم خوب باشی پسر مردمو دیونه کردی؟ صهبا حال آرشام اصلا خوب نیس اگه پیشش نبودم یه کاری دست خودش میداد.زنگ بزن بهش.
بلند خندیدم گفتم: چی؟ زنگ بزنم بهش؟
با عصبانیت گفت: اصلا شوخی قشنگی نیس آرشام دیونته.
- من با شما اصلا شوخی نکردم.
- یعنی میخوای بگی نامزد کردی؟
- آره.
- صهبا؟ من سامم.
- میدونم راست گفتم من نامزد کردم و نامزدمم دوشم دارم.
با تعجب گفت: کیه؟
به ماکان نگاه کردم و گفتم: ماکان ...
- همون پسره که اومده بود کیش.

- آره همون.

با عصبانیت گفت: تو هم دیونه ای هردوتون از سر لجبازی دارید خودتونو بدبخت میکنید.

- من الان بزرگ شدم دیگه اون دختر دبیرستانی نیسم و از سر لجبازی با پسری که هر روز با یه نفره آینده مو خراب نمیکنم.

داد زد: من از دست شما دیونه شدم از پشت خط صدای آرشام شنیدم که داشت آهنگ میخوند.

با تردید پرسیدم: کی پیشته؟

- چرا صداشو میشنوی دلت میلرزه؟

عصبانی شدم و گفتم: زیاد با وندا گشتی خیالاتی شدی و گوشه قطع کردم و رو به ماکان گفتم: شما نمیخوای بری توپ

بازی؟

- چرا میرم خانمی.

و رفت سمت در اتاق یدفعه منصرف شد و برگشت و گفت: صهبا؟

- جونم.

با تردید گفت: میخوای خطتو عوض کنی دیگه مزاحمت نشنم.

خندیدم و گفتم: تا تو هستی هیچ کسی نمیتونه مزاحمم شه نه؟

- اون که آره ولی من نمیتونم ...

نداشتم ادامه بده و گفتم: من فقط تو رو دوست دارم و هیچ حسی به هیچ کسی جز تو ندارم.

خندیدم و گفتم: میخوایی بریم تو خیاباون داد بزنی من ماکان کاویان دوست دارم.

خندید گفت: دیـونه.

- خودتی. برو دیگه الان دیرت میشه.

یه چشم گفت و از در بیرون رفت.

بلند شدم حوصله غذا درست کردن نداشتم رفتم بیرون کلی هله هوله خریدم و نشستم پایه تلویزیون داشت سریال نشون میداد

نشستم دیدم پفکم باز کردم تو فیلم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد سام بود زنگ سوم برداشتم و گفتم: جانم.

- صهبا بیا اینجا من نمیتونم دیگه جلوشو بگیرم چون داداشی بیا.

با نگرانی پرسیدم: چی شده؟

- آرشام میگه صهبا میگه فقط منو دوس داره اگه هم دوسم نداره نمیخوام زنده باشم.

خندیدم که داد زد: نخند همه چی مسخره بازی نیس باهش حرف بزنی نه برای اینکه دوشش داری برای اینکه جون یه انسان

نجات بدی.

درسته باهام بد کرده بود ولی راضی به مرگش نبودم گفتم: سگ خورد گوشه بده بهش.

- صهبا بدترش نکنیا.

با خنده گفتم: من که میدونم همه اینا فیلمشه.

- صهبا قضیه جدیه و گفت گوشی با آرشام حرف بز.

آرشام گوشی گرفت گفتم: سلام عرض شد.

با صدای گرفته گفت: سلام. خوبی؟

- مرسی شما چطوری؟

- ممنون.

با لودگی گفتم: دیگه بدون ما میرید شمال دیگه باشه. یادم میمونه.

صدای هق هق شو شنیدم دومین بار بود گفتم: آرشام؟

جواب نداد دوباره گفتم: آرشام؟

صداشو صاف کرد و گفت: جانم.

- چته؟ این مسخره بازیا چیه؟ خجالت نمیکشی.

داد رد: خجالت؟ هه چرا خجالت بکشم واسه عشقمه. واسه عشقم همه کار میکنم.

دوباره داشت مته قبلنا صداشو به رخم میکشید منم داد زدم: آره راست میگی همه کار کردی هر شب با یکی بودی با دوستانم

ریختی رو هم. خیلی کارای دیگه کردی. دمت گرم. مکشی کردم و ادامه دادم: اون شب که گفتی ندا عشقمه رو یادته؟ جواب نداد

دوباره داد زدم: یــــادته؟

اروم گفت: آره

- ولی من بهتر یادمه گفتمی نــــدا عشقمه وقتی گفتمی مهمم نیس هر کی بگه خرابه من عاشقشم حرف هیچ کسم واسم

مهمم نیس، آره؟ همین بود دیگه؟ من چی گفتم؟ گفتم باشه خوش بخت شید فقط ازتون ناراحت شدم که چرا دیر فهمیدم

میخواستم بهم بگید، از تو انتظار نداشتم از ندا انتظار داشتم اگه میخوایا بیاد بهم بگه. نه بعد ۲ ماه بفهمم داغون شدم اما نه به

روی خودم اوردم نه هیچکسی، نداشتم کسی از درونم بفهمه همیشه دوسا داشتم وقتی ناراحتم تنها باشم. اونروزا تنها بودم هر

دوتونو بخشیدم وقتی پیش خودم فکر کردم دیدم تو و ندا خیلی بهم میاد اون میتونه نیازاتو برطرف کنه هر کاری می خوام

برات کنه هر کاریو که من نکردم. من خودم بهت گفتم چون میدونستم اگه از زبون وندا یا سام یا هر کس دیگه بشنوی

داغون میشی داغون تر از من.

صدام گرفت مکشی کردم و گفتم: آرشام تو با من خوشبخت نمیشدی چون طرز تفکرمون زمین تا آسمونه. منو فراموش کن ...

ندا داشت ادامه بدم و گفت: نمیتونم لعتمــــی همش اون چشات روبرومه با گریه گفت: من دوست داشتم میخواستم حس کنم

برات مهمم میخواستم یه بار بهم بگی دوســــم داری ولی نگفتی نگفتی نگفتی.

با صدای آرومی گفتم: گذشته ها گذشته بیا ...

با داد گفت: واسه تو آره و لــــی واسه من نه، من هنوزم ثانیه به ثانیه اولین قرارمون یادمه. من هنوز با اون روزا زندگی میکنم. هنوز همه اس ام اس هاتو دارم هنوز قبل خواب صدای تورو گوش میدم. یه اه از سر تاسف کشیدم و گفتم: خودت مقصری.

- میدونم واسه همین میخوام برگردم.

- الان برو استراحت کن بعدا باهم حرف میزنیم

معلوم بود خیلی خسته است سریع خدافظی کردم رو کاناپه نشسته بودم تلوزیون داشت فیلم پخش میکرد ساعت دو شد ماکان نیومد خواستم بهش زنگ بزنم و بگم میخوام بر شمال بیخیال شدمو براش اس ام اس زدم من میخوام برم شمال پیش آرشام حالش خوب نیس.

و حاضر شدم رفتم خونه داشتم ساکمو میبستم که گوشیم زنگ خورد. برداشتم صدای ماکان شنیدم.

- کجایی؟

بی خیال گفتم: خونه.

با عصبانیت گفت: مسخرم کردی من الان خونم تو نیستی؟

- خونه ی خودمون.

- اونجا چیکار میکنی؟

- دارم وسایلمو جمع می کنم.

صداش رنگ تعجب گرفت و پرسید: واسه چی؟

- می خوام برم شمال.

با صدای دادش گوشیمو از گوشم فاصله دادم تا بفهمم چی می گه:

- چی؟

- آروم تر، می خوام برم بهم اعتماد نداری؟

مکتی کرد و گفت: نمی خواد بری.

نمی دونم چرا راضی شدم نرم ولی نمی خواستم نسبت بهم بدبین بشه.

- باشه نمی رم.

با شک پرسید: قول؟

خندیدم و گفتم: قول قول.

خندید و گفت: میای اینجا؟

- نه دیگه، مامانت اینا امشب میان. من همینجا می مونم.

- خوب بیان. تنها که نمی شه خونه بمونی.

- می شه، من زیاد تنها موندم.

- میام پیشت.

با تشر گفتم: نه، مامانت اینا میان، می خوای بیای پیش من که چی بشه؟!

- که تنها نباشی.

- لازم نکرده، قطع کن یه زنگ بزنگم بگم نمیام.

گوشیو که قطع کردم واسه زنگ زدن به آرشام تردید داشتم. شماره سامو گرفتم. بعد چندتا بوق برداشت.

سام: کجایی؟

- خونه.

غرید: چرا نیومدی پس.

کلافه گفتم: گوشیو ده آرشام، اینقدر غر نزن.

صدای آرشام که تو گوشی پیچید هول شدم

آرشام: بله؟

با شک گفتم: س ... سلام.

آرشم ذوق زده پرسید: راه افتادی؟ کجایی؟

- نمیام.

- چی؟ نمیای؟ آخه چرا؟

خیلی آروم گفتم: به حرفم گوش بده ... من نامزد دارم درست نیست الان پیام پیش تو که یه غریبه محسوب می شی واسم ...

وسط حرفم پرید و گفت: غریبه؟ هه جالبه ...

- بذار حرفمو بزنگم بعد. من نمی تونم پیام. اگه هم تنهایی می تونم زنگ بزنگم ندا بیاد پیشت.

یه مکث کوتاهی کرد و گفت: اینم بد نیست.

از عصبانیت نمی دونستم چی کار کنم، پوزخندی زدم و گفتم: به معنای واقعی کلمه ی فاسد و خراب بردم. چشمای من جلو

چشمته نه؟ آخه چرا اینقدر پستی؟ می دونستم عوض نمی شی! گوشیو بده به سام، دیگه نه می خوام اسمتو بشنوم نه بینمت

نه چیزی. از من بکش بیرون.

هول شده بود: نه صهبا من ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: لازم نکرده توضیح بدی، من اگه توی ... رو نشناسم باید برم بمیرم. حالا هم گمشو با همونایی که

دوست بودی، خودت زنگ بزنگم به ندا ...

- آخه من به خاطر تو زدم تو گوشش ...

این بشر چقدر رو داشت، با عصبانیت گفتم: من که گفتم نزن، نمی زدی. مگه من گفتم. الانم به من هیچ ربطی نداره. برو به همون غلطایی که تا الان می کردی، ادامه بده. تو که خوب بلدی.

صدای سام تو گوشی پیچید: صهبا من شرمندم.

- نه داداشی، تقصیر تو نیست. من جنس اینو می شناسم شیشه خورده زیاد داره، آدم بشو نیست.

سام: خوشبگذره، بازم ببخشید مزاحمت شدم.

لبخندی زدم و گفتم: مراحمی. فعلا.

من چه جووری چهار سال اینو تحمل کردم. آخه آدم تا چه حد می تونه نمک شناس باشه.

نمی خواستم دیگه بهش فکر کنم.

حوصله ماکان نداشتم بهش زنگ نزدم یه ده دقیقه بعد زنگ زد گوشی برداشتم و گفتم: بفرمایید.

- گفتی نمیای؟

- بله

- آخی خیالم راحت شد. صهبا کی از خونه ما رفتی؟

با بیحوصلگی گفتم: ساعت ۲ یهو یادم اومد ماکان ظهر نیومد خونه با یه مکث کوتاه گفتم: ناهار چرا نیومدی؟

- با بچه ها رفتیم بیرون.

با طعنه گفتم: [؟] باشه.

- ببخشید میخواستم بهت خبر بدم ولی یادم رفت.

با خنده گفتم: از این به بعدم منم یادم میره.

- صهبا واقعا یادم رفت.

- گفتی با کیا رفتی؟ و خندیدم.

- صهبا.

خندیدم و گفتم: دیدی چه قدر بده. اینم تلافی.

خندید گفتم: باشه. صهبا خیلی بهت عادت کردم.

با خودشیفته گی گفتم: میدونم دلت واسم تنگ شده می—دونم ...

- آره دلم واسم تنگ شده تو چی؟

- من چی؟

با صدای آروم گفتم: دلت واسم تنگ نشده؟

- ن—وچ.

صداشو لوس کرد گفتم: واقعا که.

با لحن بچگونه ای گفتم: ماکانی فردا بازی داری؟
 - آفرین دیگه دارم واست مهمم میشم.
 خندیدم و گفتم: حالا بازی داری یا نه؟
 خنید و گفت: نه دو روز دیگه.
 بی حوصله گفتم: باشه. می خوام بخوابم.
 خندید گفتم: کاری باری؟
 - نوچ، فعلا.

*** فصل هفتم ***

یه هفته ای می شد که مامان اینا اومده بودن، تو هفته دوم ماکان بهم زنگ نزد، منم که آدمی نبودم که بهش زنگ بزنم. دو سه روز گذشت. یه روز رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم آهنگ گوش می دادم که گوشیم زنگ خورد. به خیال اینکه ماکانه با کله رفتم رو گوشی ولی وندا بود.
 - سلام صهبا خوبی؟
 - سلام مرسی، تو چه طوری؟ یادی از ما کردی.
 وندا: صهبا پاشو بیا کارت دارم.
 با تعجب پرسیدم: کجا؟
 - کافه ویونا، فقط زود بیا.
 نگران شدم، یعنی چی شده. پرسیدم: چی شده وندا؟ نگرانم کردی؟
 وندا: هیچی فقط هرچی زودتر بیا.
 زود حاضر شدم و رفتم اونجا. جلوی در ماشینه ماکانو دیدم، تعجب کردم. قبل اینکه برم تو، زنگ زدم به وندا و پرسیدم: ماکان اونجاست؟
 وندا: آره، فقط یه راست بیا گوشه سمت راست. فضای اینجا تاریکه کسی نمی بینت.
 با استرس وارد شدم. وندا درست می گفت فضاش خیلی تاریک بود. رفتم سمت راست و وندارو دیدم. رو صندلی روبروش نشستم و گفتم: چی شده؟
 وندا: آقا ماکانو؟
 برگشتم جایی رو که وندا اشاره می کرد نگاه کردم، ماکان و دوستاش با ۴ تا دختر.

برگشتم سمت وندا و گفتم: خوب که چی؟

وندا: دختره که کنار ماکان نشسته کیه؟

از دوباره نگاهشون کردم. دختره دستش رو سره ماکان بود و با موهاش بازی می کرد. یه کم که دقت کردم فهمیدم کیه.

برگشتم سمت وندا و گفتم: خوب؟

وندا: دیدی بهت گفتم.

بلند شدم و گفتم: میرم.

وندا دستمو کشید و گفت: کجا؟ باز می خوام بکشی کنار، باز می خوام میدونو خالی کنی؟

نشستم و گفتم: تو می گی چی کار کنم؟ نمی بینی ندا داره چی کار می کنه؟

وندا: برگرد ...

برگشتم و با دیدن اون صحنه گر گرفتم. باورم نمی شد اون ماکان باشه.

دخترها می گونشو می بوسیدن.

وندا: چی می خوری تو؟

- زهر مار.

خندید و مسئول اونچارو صدا زد. با صدایش یکی از دوستاش ماکان برگشت سمت ما، وندا سرشو پایین انداخت و وقتی پسره

اومد. دو تا قهوه و کیک شکلاتی سفارش داد.

وندا آروم گفت: داشتم گند می زدم.

خیلی شیک داشتم قهوه رو می خوردم که یهو وندا با هیجان گفت: صهبا جونو من برگرد بین چقدر این ندا جلفه.

برگشتم دیدم یه آی پد گرفته دستش هی میره بغل اینو اون عکس می اندازه. با اکره سرمو برگردوندمو گفتم: ایش، حاله بد

شد، بذار قهوه امو بخورم.

وندا با خنده گفت: تا چند لحظه دیگه شاهد فیلم ... زنده می باشیم.

خندیدم و گفتم: خجالت بکش

وندا: دختر به ریلکسیه تو ندیدم، نامزدت کنار چهار تا دختر نشسته یه سره تو حلق همین بعد تو نشستی داری قهوه می خوری؟

پوزخندی زدم و گفتم: آب که از سر گذشت چه یه و جب چه صد و جب.

وندا بلند خندید و گفت: هنوز این ضرب المثلو می گی تو.

اشاره کردم آروم بخنده. ولی مثل اینکه دیر شده بود. وندا سرشو پایین انداخت و چشمکی زد.

لبخندی زدم و بدون توجه به صدای تکیه دادم و آروم قهوه امو می خوردم که صدای ماکانو شنیدم.

- صهبا؟

خیلی ریلکس برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

از تو صورتش تو اون تاریکی هیچیو نمی شد فهمید. پرسید: تو اینجا چی کار می کنی؟
 وندا لبخندی زد و گفت: حوصلمون سررفته بود گفتیم بیایم اینجا یه قهوه ای بخوریم.
 با طعنه گفتم: شما به دوستان برس.
 کیفمو برداشتم و به وندا گفتم: بریم.
 ماکان تا خواست چیزی بگه، وندا گفت: خوش بگذره.
 جلوی در کافی شاپ متظر وندا بودم چرا دیر کرد. بعد چند دقیقه اومد.
 با اخم پرسیدم: مردی تو؟
 خندید گفتم: نه داشتم با ندا اختلاط می کردم.
 خندیدم و گفتم: دست از سر ندا بر نمی داریا.
 چشمکی زد و گفت: مگه اون بر میداره.
 سوار ماشین وندا شدیم.
 وندا: امشب بیا خونه ما. گوشیتم خاموش کن.
 خندیدم و گفتم: مگه بچه دبستانیم؟ بی خیال بابا.
 - نمیای خونه ما؟
 گفتم: خونه شما که می یام. قسمت خاموش کردن گوشیو گفتم.
 رفتیم خونه شون. مامانش تو آشپزخونه بود. رفتیم و سلام کردم.
 ویدا خانوم، مامان وندا خیلی خانومه مهربونی بود.
 با خنده پرسید: دخترم حالا نامزد می کنی به ما نمی گی؟
 لبخندی زدم و گفتم: هنوز رسمی نشده که.
 وندا چشمکی زد و گفت: اصلا شاید منحل شه.
 مامانش با ناراحتی گفت: وا چرا؟ معتاده؟ پول نداره؟ بهت دروغ گفته ...
 خندیدم و گفتم: نه، پسره خوبییه ... هنوز چیزی معلوم نیست.
 با وندا رفتیم تو اتاقش، تو اتاقش نشسته بودیم و داشتیم یکی از این فیلم کره ای هایی که وندا عاشقشون بود رو می دیدم که
 گوشیم زنگ خورد.
 وندا گوشیو داد بهم و گفت: ماکانه.
 جواب دادم و گفتم: بله.
 - کجایی؟
 - مربوطه؟

ماکان با عصبانیت گفت: اگه نبود نمی پرسیدم. مامانت می گه خونه نیستی.

ریلکس جواب دادم: معلومه نیستم.

ماکان: می خوام ببینمت.

وندا: لازم نکرده.

ماکان: خونه وندا اینایی؟

- آره.

ماکان: توضیح می دم.

وندا: تصاویر کاملا گویا بود، نیازی نیست.

خندیدم که ماکان داد زد: نخند، بهت توضیح می دم، داری اشتباه می کنی!

پوزخندی زدم و گفتم: هنوز چشمام می بینه.

ماکان: باید ببینمت می گم.

خیلی آرام گفتم: اگه دوست داری الان توضیح بده، چون بعد این هیچ توضیحی رو قبول نمی کنم.

ماکان: یادته روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم من یه شرایط خاص دارم، نمی تونستم وقتی ندارو بیرون می بینم باهاس بد رفتار

کنم، اونم پیش چندتا از دوستام. بعدشم من یه فوتبالیستم فکر نمی کنم عکس انداختنم با ندا یا هر دختر دیگه ای مشکل

داشته باشه.

وندا: واقعا اینجوری فکر می کنی؟ پس چرا توضیح می دی؟

خندیدم و گفتم: ماکان من دختر دبیرستانی نیستم که این توضیح هایی که خودتم قبول نداری بپذیرم. چون یه فوتبالیستی

مشکلی نیست دم به دقیقه دخترا ببوسنت؟

مشکلی نیست ندا تو بغلت باشه با موهات بازی کنه ها؟

خواست چیزی بگه که نداشتیم و گفتم: بس کن خواهشا، تو کیش شاهد دعوای من بودی من با کسی ۴ سال دوست بودم

که روزی ده بار با یه دختر می رفت بیرون. توضیح و جواب و توجیه هم زیاد شنیدم.

توجیه هات به درد خودت می خوره. قراری که گذاشته بودیم واسه حرفای قبل عقد کنسل کن، بگو صهبا منصرف شده. منم

زنگ می زنم به مامان می گم. و تلفنو قطع کردم.

پشت سرهم زنگ می زد. حوصله نداشتیم و گوشیه خاموش کردم. فیلم که تموم شد وندا گفت: جدی الان زنگ می زنه هاله

جون؟

خندیدم و بالششو تو بغلم گرفتم و گفتم: نه بابا. تهدید بود.

- آورین. چه با تجربه.

چشمکی زدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

غذارو که خوردیم، به مامان زنگ زدم و گفتم خونه وندا اینا می مونم. صبح با وندا رفتیم دانشگاه. کلاس ۱۰ تا ۱۲ مون کنسل شد. میموند ۴,۵ تا ۶ رفتیم ناهارو بعد اونم یه کم چرخیدیم. ساعت ۵ و ۴ رفتیم سر کلاس. استاد تابلوها مون آورده بود. قرار یود نمره هامونو اعلام کنه. بعد چندتا تابلو صداشو شنیدم.

- ستوده؟

از جا بلند شدم و رفتم سمت میزش. تابلورو گرفت سمتم و گفت: خوبه ولی یه مشکلائی هم داره. ۱۶. با بهت نگاهش کردم، خواستم به نمره ای که داده بود اعتراض کنم که مهلت نداد و گفت: حالا کیو کشیدی؟ لبخندی زدم و گفتم: نامزدمو.

ابروهاشو به حالت تعجب بالا انداخت و گفت: چه نامزد خوشگلی، خوشبخت شی.

امینی مثل همیشه گفت: چی مبارک باشه استاد؟

چشم غره ای بهش رفتم. استاد نفر بعدی رو صدا زد.

تابلورو برداشتم و رفتم سمت جایی که نشسته بودم که امینی گفت: خبریه خانوم ستوده؟

اخمی کردم و گفتم: بر فرض مثال که خبری باشه، چه ارتباطی به شما پیدا می کنه.

چشمکی زد و گفت: من که نه ولی کامرانی فر ...

- بله نامزد کردم.

امینی با صدای بلندی گفت: بزنیید به افتخار خانوم ستوده، از طرف کل بچه ها بهتون تبریک می گم.

استاد رو به امینی گفت: باز که کلاسو گذاشتی سرت.

امینی: آخه نمی شه تبریک نگیم که.

بعد اون همه بچه ها تبریک گفتن. تشکر کردم و کنار وندا نشستیم. وندا چشمکی زد و گفت: بیچاره کامرانی فر.

می خواستم چیزی بگم که استاد وندا رو صدا زد: و کیلی.

وندا سلانه سلانه به سمت استاد و رفت و بعد با قیافه درهمی اومد. با ناراحتی پرسید: بهت چند داد؟

- ۱۶، تو چی؟

- ۱۲.

خندیدم و گفتم: خوبه که.

کلاس تموم شد. تابلو به دست داشتیم می رفتیم سمت ماشین وندا که ماکانو دیدم. رومو برگردوندم و گفتم: وندا این اینحا

چی کار می کنه؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت: خیلی اصرار کرد.

غریدم: بی جا کردی.

آروم رفت سمت ماشینش، ماکان اشاره کرد برم سوار ماشینش شم. بی توجه به سمت ماشین وندا می رفتم که صداشو از پشتم شنیدم: صبر کن.

بازم توجهی نکردم. بازوم کشیده شد. با اخم برگشتم و گفتم: بله؟
- می رسونمت.

اخمی کردم و گفتم: خودم می رم.

تابلو رو از دستم گرفت و گفت: با من میری.

ناخودآگاه دنبالش رفتم. تابلو رو گذاشت تو ماشین و خودش نشست. سوار شدم.

حرفی نمی زدم و با گوشیم انگری برد بازی می کردم.

بالاخره خسته شد و گفت: قهری؟

درحالی که تمام توجهم به بازی بود که چه جواری اون خوکارو بزخم گفتم: آره.

خندید و گفت: به من نگاه کن.

بازم نگاهش نکردم. نتونستم ببرم. با ناراحتی گفتم: شیت.

گوشیو از دستم کشید و گفت: به من گوش بده.

زل زدم بهش و گفتم: فقط پنج دقیقه.

زیلب بروبابایی گفت. داشت از شهر خارج می شد. با ترس نگاهش کردم و گفتم: کجا می ری؟

خنده خصمانه ای کرد و رسید: ترسیدی؟

درحالی که سعی می کردم بر ترسم غلبه کنم گفتم: ترس چیه؟ مامان نگرانم می شه.

پوزخندی زد و گفت: خوبه، پس برات مهمه کسی نگران شه.

آروم گفتم: معلومه که مهمه.

خندید و گفت: می ریم باغ ما.

اخم کردم و گفتم: به چه دلیل؟

- می خوام برات توضیح بدم، رو در رو.

سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم. ماشین واستاد. دور ورمو نگاه کردم. یه در بزرگ جلومون بود. ماکان پیاده شد و درو

باز کرد. پیاده شدم و وارد باغ شدم. یه باغ بزرگ. طراحی فضاش فوق العاده بود. با حیرت به اطرف نگاه می کردم. آب نمایی

زیبایی که کنار آلاچیق زده شده بود. آلاچیق شیک و دو طبقه ای که دو تا بید مجنون بزرگ احاطه اش کرده بودن. یه

ویلائی با نمای مدرن، با یه استخر رو باز جلوش.

ماکان: حالا بعدا اینجارو ببین. بیا ببینم.

باهم رفتیم تو ویلا. بعد اینکه قهوه رو آماده کرد. با دوتا قهوه اومد کنار من رو میل نشست و گفت: تو اونجا چی کار می کردی؟

پوزخندی زد و گفتم: تو اونجا با ندا و سه تا دختر دیگه چی کار می کردی؟

لبخندی زد و گفت: ندا یکی از دوستای دوست دختر فرشاده، باهم رفته بودیم بیرون. دوست دختر فرشادم با ندا اومده بود.

پا رو پا انداختم و گفتم: آهان، اونوقت تو بغل تو چی کار می کردی؟

خندید و گفت: حسودیت شده؟

قهوه امو با آرامش برداشتم و گفتم: هنوز اینقدر مهم نشدی.

چشمکی زد و گفت: چرا شدم.

- حالا هرچی، می گی یا برم. خواستم بلند شم که گفت: بشین می گم.

درحالی که با انگشتای دستش بازی می کرد گفت: نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. نمی تونستم.

چیزی نگفتم. می تونستم ببخشمش چون خودم دیدم ماکان کاری نمی کرد و کرم از وندا و دخترا بود.

پرسید: دیگه تکرار نمی شه.

سرمو تکون دادم. خندید و گفت: عاشق_____تم.

با ذوق گفتم: بریم تو آلاچیق؟

لبخندی زد و گفتم: هرجا تو بگی می ریم.

خندیدم و رفتم بیرون. جلوی استخر واستاده بودم و به آب نگاه می کردم. ماکان آروم به کمرم فشار وارد کرد که نزدیک بود با

کله برم تو آب، برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: نمی فهمی از آب می ترسم.

- مواظبت بودم.

- لازم نکرده.

خندید و پرید تو آب. کنار استخر نشستم دستمو آروم فرو بردم تو آب بینم سرده یا نه. آبش یخ بود.

با نگرانی گفتم: الان یخ می زنی ماکان.

ماکان درحالی که به طرف لبه ای که من نشسته بودم شنا می کرد گفت: فدای سرت.

دستشو گرفت سمتم، دستشو گرفتم و کمکش کردم بیاد بیرون. از شدت سرما دندوناش بهم می خورد.

بردمش تو اتاق. با راهنمایی خودش حوله آوردم تا موهاشو خشک کنه. هنوز داشت می لرزید. یکی یکی دکمه های پیرهنشو

باز کردم.

پیرهنشو درآوردم و گفتم: دیوونه.

خندید و گفت: دیوونه توام.

چشمکی زد و دستمو آروم تو موهای خیسش کردم و گفتم: ما دوتایی دیوونه ایم.

- نچ، فقط من دیوونه توام. تو که دیونه من نیستی.
 خندیدم و گفتم: اتفاقا، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.
 آروم بینمو فشار داد و گفت: وروجک. بریم آلاچیق.
 اخمی کردم و گفتم: اول برو یه چیزی بپوش.
 خندید و گفت: اوخی خجالت کشیدی.
 سرمو انداختم پایین و گفتم: زود.
 رفت تو یکی از اتاقا و بعد چند دقیقه با یه تیرشت طوسی برگشت. به موهاش که هنوز خیس بود نگاه کردم و گفتم: موها تو کامل خشک کن. سرما می خوری.
 سرشو کج کرد و گفت: چشم.
 صدای زنگ گوشیم اومد. زود برداشتم. ماما بود.
 - جانم؟
 - کجایی تو؟ ماکان اینا قراره شب بیان اینجا.
 با تعجب پرسیدم: امشب؟
 - آره دیگه. زود اینجا باش.
 گوشیه قطع کردم و رو به ماکان گفتم: شما امشب می خواین بیان خونه ما.
 آروم به پیشونیش زد و گفت: وای یادم رفته بود. تو که می دونستی.
 سرمو به نشونه تاکید نشون دادم و گفتم: ولی اصلا حواسم نبود. حالا هم بدو منو برسون خونه.
 سوار ماشین شدیم. تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم. در خونمون که رسید. گفت: بفرمایید، خندیدم و گفتم: مرسی، راستی، تیپ مشکی بزن.
 چشمکی زد و گفت: باشه.
 خدافظی کردم و رفتم تو، به غرغرای ماما توجهی نکردم و رفتم حومو. بعد یه دوش نسبتا طولانی بیرون اومدم. موهامو با سشوار خشک کردم.
 یه دامن بلند مشکی خوش دوخت، یه لباس مشکی طوسی که یقه اش شل بود پوشیدم و رفتم بیرون. ماما تا منو دید لبخندی زد و گفت: آدم شدی.
 خندیدم و گفتم: با تشکر از مادر گرامی.
 خندید و گفت: ببین دامن می پوشی چه خانوم می شی.
 چشمکی زدم و گفتم: می دونم.
 اخم مصنوعی کرد و گفت: زار بار گفتم الکی چشمک نزن.

خندیدم و بی خیال رفتم تو اتاق واسه آرایش. یه آرایش تقریبا کامل، موهامم یه قسمتشو باز گذاشتم یه قسمتشو بستم. چتری هامم با یه تل بمشکی بالا بردم تا بیشتر خانوم بشم.

یه صندل پاشنه بلند مشکی هم پوشیدم و آماده رفتم بیرون. سیروان با دوستاش بیرون بود و نمی یومد، بابا هم داشت لباساشو عوض می کرد که اومدن.

با مامان رفتیم جلوی در واسه استقبال. با مامان باباش روبوسی کردم. به خودش که رسید لبخندی زد. گلو ازش گرفتم و گفتم: مرسی.

سرتا پامو نگاه کرد و گفت: چه خانومی.

جوابی ندادم و رفتم گلو تو گلدون بذارم. بحث سره مهریه بود. واسه مهریه هیچ نظری ندادم تا مامان باباهامون به توافق برسن. حوصلمون سررفته بود. مامان ماکان فهمید و گفت: مثل اینکه این دوتا جوون حوصله شنیدن حرفای مارو ندارن. تا موقع شام برید تو اتاق حرف بزید باهام.

ماکان لبخندی زد. یه نگاه به مامان کردم و اونم سرشو به معنی موافقت تکون داد. بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. ماکان پشت شرم اومد. رو تخت نشست و گفت: خسته شدم.

- خسته نباشی.

خندید و گفت: تاحالا اینقدر خانوم ندیده بودمت.

- حالا ببین.

- موهاتو می زنی بالا، بزرگتر نشون می دی.

- نظر لطفته.

خندید و گفت: به بابا گفتم قراره عقدو بذاره واسه آخر این هفته.

- چرا اینقدر زود؟

- می خوام قبل اینکه برم تایلند عقد کنیم.

- چه ربطی داره.

به صندلی تکیه داد و گفت: هیچی، مشکلی نداری؟

شونه هامو بالا انداختم.

اومد کنارم رو تخت نشست و گفت: یعنی برات فری نمی کنه؟

- نوچ.

بلند شد و گفت: اکی، بریم؟

بلند شدم. جلوتر از ماکان رفتم درو باز کنم که دیدم ماکان لباسمو کشید، با تعجب برگشتم نگاهش کردم که گفت: لباست رفته بود بالا.

بی هیچ حرفی رفتم تو هال، مته اینکه همه صحبتارو کرده بودند. قراره عقدم گذاشتن ۴ روز دیگه. بعد شام ماکان اینا رفتن. منم خیلی خسته بودم رفتم تو تختم و بعد چند دقیقه خوابم برد. صبح شده بود، حس کردم یکی پتومو می کشه از روم. غرغرکنان گفتم: مامان بذار بخوابم دیگه. مامانم جوابی نداد، خواستم پتورو بکشم رو خودم که دیدم نمی شه. آروم چشمامو باز کردم. با دیدن ماکان رو خت نشستم و گفتم: اینجا چی کار می کنی؟ لبخندی زد و گفت: صبح به خیر. پاشو حاضر شو. اخم کردم و گفتم: پتومو بده ببینم، خوابم میاد فعلا. خواستم پتو رو از دستش بکشم که نداشت. خوابآلود گفتم: آه ماکان، بذار کپمو بذارم دیگه. خندید و گفت: پاشو باید بریم آزمایش. آهی کشیدم و گفتم: من اصلا غلط کردم. می ذاری بخوابم؟ دستمو تو دستش گرفتم و درحالی که با انگشتم بازی می کرد گفتم: نمی شه، وقت گرفتم. غرغرکنان پا شدم. حاضر شدم و رفتم تو ماشین. تا آزمایشگاه خوابیدم. ماکان: پاشو صهبا رسیدیم. یه نگاه بهش انداختم و گفتم: از دست تو. پیاده شدم. خون که دادیم داشتیم بیهوش می شدم. ماکان ماشینو نگه داشت و شیرموز با کیک خرید. بعد اینکه خوردم حالم بهتر د. ماکان: صهبا خوبی؟ - بستگی داره خوب به چی بگی؟ خندید و گفت: می رسونمت خونه، عصر بازی داریم، باید برم تمرین. - باشه. جلوی در خونه پیاده شدم و با همون لباس رو تخت ولو شدم. سیروان: صهبا؟ پاشو ببینم. آی بابا، اگه گذاشتن یه ساعت بخوابیم. - چیه باز؟ - پاشو دیگه، میدونی از کی خوابیدی؟ بیا بازی شوهرت داره شروع می شه. آروم رفتم تو حال به ساعت نگاه کردم هفت و ربع بود، خیلی خوابیده بودم. سیروان: مامان واست غذا گذاشته، برو بخور. رفتم سمت آشپزخونه بعد گرم کردن غذا شروع کردم به خوردن. وسط غذا خوردنم بودم که سیروان گفت: صهبا بدو شروع شد. با ذوق رفتم کنار سیروان رو کانا نشستم. یه پلاستیک پر تخمه کنارش بود.

تخمه رو گرفت سمتم و گفت: فوتبال بدون تخمه نمی چسبه.

ماکان جزو بازیکنای ذخیره بود. نیمه اول ماکانو نیاورد. نیمه دوم بعد یه ربع ماکان اومد. با اینکه توپ زیاد به پاش نخورد اما نسبتا خوب بازی کرد. بعد نیم ساعت بازی با نتیجه مساوی تموم شد.

به سیروان گفتم: اه تو چطوری همه بازیارو میبینی؟ من دوتا بازی دیدم خسته شدم تکراریه.

- بمــــــــــــــــیر.

- بی ادب.

سیروان میخواست بره تو اتاقش که گفتم: سیروان.

برگشت سمتم و گفت: ها؟

یه نگاه مظلومانه انداختم و گفتم: داداشی خیلی وقته دوتایی بیرون نرفتیم بستنی بخوریم.

سیروان بهم نگاه کرد با طعنه گفت: بگــــــــو ماکان جونت برات بگیره رفتم سمتش و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: سیروان؟ داداشی؟

با خنده گفت: اه صهبا برو بدم میاد میچسبی بهم.

دستمو از گردنش جدا کردم و بهش چشمک زدم و گفتم: بریم داداشی؟

با خنده گفت: مگه میشه به تو نه گفت. حاضر شو.

سریع گونشو بوس کردم و گفتم: میســــــــی داداشی.

جای بوسمو دست کشید گفت: دوباره تو منو بوس کردی اه.

با خنده داد زدم گفتم: دلــــــــــــــــتم بخواد.

- نمیخــــــــــــــــواد.

رفتیم تو اتاق و حاضر شدم یه ماتتو صورتی جیغ با شلوار سفید پوشیدم و با یه شال ساده سفید سرم کردم و کتونی صورتیم پام کردم و یه ارایش ملایم کردم رفتیم بیرون اتاق سیروانم حاضر شده بود یه تی شرت صورتی پلو با شلوار جین یخی و با کالج سفید پوشیده بود. کلا خانوادگی خوشتیپ و خوشگل بودیم.

سوار ماشین سیروان شدیم و راه افتادیم تو راه کیا زنگ زد و باهم حرف زدن کلا نفهمیدم چی گفتن تلفن سیروان که تموم شد سریع گفتم: کی بود؟ چی گفت؟

خندید و گفت: صبر کن دختر چقدر تو عجول.

- بگــــــــو دیگه.

- کیا بود گفت ایران زمین ما هم بریم.

منم با ذوق گفتم: رهام هم هست؟

با اخم گفت: اره هست.

دستامو بهم زدم و گفتم: آخ جون خیلی وقته ندیدمش پسی خاله مو دم تنگیده.

با احم ساختگی گفت: باشه دیگه جمع کن.

تا برسیم حرفی نزدم خوشحال بودم و اعا دلم واسش تنگ شده بود رسیدیم پیاده شدیم سیروان زنگ زد کیا و گفت کجا نشستن. رفتیم پیششون. با کیا دست دادم و سلام کردم رهام بغلم کرد گفت: دلم واست تنگ شده بود دخی خاله.

- منم همیطور رهـی.

خندید و گفت: دیگه یادی از ما نمیگیری؟ سرسنگین شدی؟

خندیدم و ترجیح دادم جواب ندم نشستیم بودیم و داشتیم با هم حرف میزدیم که گوشی کیا زنگ زد رو به رهام گفت: نازینه.

- برو بیارشون

کیا تلفنشو جواب داد و رفت. سیروان گفت: کیا نازی با دوستاشه؟

رهام سرشو تکون داد و گفت: آره دیگه نازی هیلا و سارا.

یهو یاد دربند افتادم همون دخترایی بودن که اونجا دیده بودم. بعد چند دقیقه کیا با سه تا دختر جلف وارد شد. اومدن سمت میز ما با سیروان و من سلام کردن و نشستن.

کیا و نازی تو بغل هم بودن و خودشون دوتا باهم حرف میزدن. سارا هم با سیروان حرف میزد که هیلا سکوت جمع شکست.

هیلا با لحن لوسی گفت: رهام از ماکان چه خبر؟

رهام گفت: هیچی سلامتی.

هیلا: با من سر سنگینه اصلا جواب منو نمیده نمیدونم چش شده.

قبل از اینکه رهام جواب بده گفتم: تمریناتش فشرده شده وقت نداره.

هیلا خنده ای کرد گفت: تو از کجا میدونی؟ نکنه باهات دوستی؟

سیروان گفت: آره ماکان و صهبا باهم دوستن.

هیلا بغل من نشستیم بود یواش در گوشم گفت: زود بهش اعتماد نکن مار خوش خط خالیه.

گفتم: چه طور؟

هیلا با تاسف گفت: به من گفته بود میاد خواستگاری و همش حرفای عاشقونه ولی آخرش هیچی. کمی مکث کرد و ادامه داد

میدونی آدم تنوع طلبی دست رد هم به سینه هیچ کس نمیزنه شاید خودش پیش قدم نشه ولی اگه کسی پیش قدم شه

مطمئننا پیشنهادشو رد نمینه.

با بی تفاوتی گفتم: مرسی از راهنمایت.

هیلا دوباره بهم گفت: راستی خطش خاموشه؟

خندیدم و گفتم: نه مگه دختر دبیرستانیه؟

خندید و چیزی نگفت تابلو بود داشت حرص میخورد بعد تو جمع به رهام گفت: زنگ بزنی ماکانم بیاد بینیمش دلمون واسش تنگ شده.

سارا یه مشت آروم به شونه هیلا رد و گفت: چرا از ما مایه میزاری بگو دلم واسش تنگ شده.

خندید و با لحن لوسی گفت: آره دلم واسش یه کوچولو شده.

رهام گفت: زنگ زدم گفت نمیاد اخه امروز بازی داشت.

هیلا گفت: الهی برایش بمیرم حتما خیلی خسته بوده اخه هر وقت از تمرین میومد عین جنازه بود.

سیروان بلند شد و گفت: ما دیگه بریم و به من اشاره کرد که بلند شم بلند شدم و با همشون خدافظی کردم با هیلا که داشتم خدافظی میکردم گفت: به حرفام فکر کن.

گفتم: حتما.

سیروان هم با همه خدافظی کرد و سوار ماشین شدیم.

ضبطشو روشن کرد منم سرمو تکیه دادم به شیشه و به آهنگ گوش کردم.

از این خیابونا هر وقت رد میشم دیونه تر میشم بی حد اندازه.

باور کن اینروزا هرچی که میبینم فکرمنو داره یاد تو میندازه

هر چی که میبینم فکر منو داره یاد تو میندازه

انگار قدما به این خیابونا وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته س

انقدر که با فکرت قدم زدم اینجا حتی خیابونم از قدمام خسته س

از قدمام خسته س

تو این پیاده رو بین همین مردم با اشتباه اما خیلی تورو دیدم

اینکه چرا نیستی من این سؤال از هر کس که میدیدم صد بار پرسیدم

وقتی حواس تو درگیر رفتن بود بیهوده جنگیدم

تو از همون اول منو نمیخواستی من دیر فهمیدم

فهمیدم فهمیدم دیر فهمیدم

رسیدیم خونه، رفتم تو اتاق به گوشیم نگاه کردم دوتا میس کال از ماکان داشتم.

زنگ زدم بهش، بعد دو تا بوق برداشت.

- سلام.

- معلومه کجایی؟

- خونه.

- چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

- بیرون بودم.

با کنجکاوی پرسید: کجا؟

- با سیروان و رهام و دوستانشون رفته بودیم.

با تعجب پرسید: توهم اونجا بودی؟

- اوهوم.

با شک پرسید: هیلا بهت چیزی گفته؟

بی تفاوت گفتم: باید چیزی می گفت؟

- نمی دونم، پس چرا اینجوری حرف می زنی؟

- چون می خوام کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنم، رو بازی کنه. واسم زیرو رو نکشه.

پرسید: چی می گی؟

- حرفایی که باید می زدم و زدم.

با عصبانیت داد زد: می گم اون هیلا چی بهت گفت؟

- سره من داد نزن، من باید فکر کنم، قراره عقدو بنداز واسه بعد مسافرت.

با داد گفت: خدا بگم چی کارش کنه ان هیلا، چی تو گوشه تو خونده که اینجوری می کنی؟

مته خودش داد زد: بهت می گم سره من داد نزن، گفتم که باید فکر کنم.

- صهبا من نمی دونم چی بهت گفته، بعد مسافرت من ادامه این رابطه سخت می شه، خیلی سخت.

نمی دونستم باید چی کار کنم.

ماکان: اینکه این رابطه بعد سفر من ادامه داشته باشه رو من یکی تضمین نمی کنم، باز هرچور تو دوست داری. من عقدو

کنسل می کنم و صدای ممتد بوق.

چرا اینجوری کرد. گوشی تو دستم بود و رو تخت نشسته بودم. در اتاق باز شد و سیروان اومد تو.

یه نگاه به من و یه نگاه به گوشی تو دستم انداخت و کنارم نشست و گفت: چی کار داری می کنی؟

- تو بودی با شنیدن حرفای هیلا چی کار می کردی؟

سیروان خیلی آرام گفت: صهبا اشتباه نکن. ماکان تا یه حدی به خاطر تو غرورشو زیر پاش می ذاره، تا یه جایی وقتی قهر می

کنی میاد منت کشی، وقتی از حد بگذرونی خسته می شه، می ره با امثال هیلا که واسه یه لحظه داشتنش له له می زرن.

تصمیم با تو اما اینکارو نکن. ماکان هرچی بوده قبل این بوده، الانشو قبول کن. به گذشتش فکر نکن. هرکسی تو گذشتش یه

اشتباهی داشته.

با تردید گفتم: یعنی چی کار کنم؟

سیروان لبخند آرامش بخشی زد و گفت: تو به اندازه کافی خوشگل و ناز هستی که ماکان با دیدن یه دختر دیگه تورو فراموش نکنه، اما اخلاقتو عوض کنه. من یکی نمی تونم بیشتر از پنج ساعت تحملت کنم.

اخمی کردم و گفتم: بی جا می کنی.

خندید و گفت: یه عمر می خوای باهات زندگی کنی. واسه نگه داشتن زندگیت باید کوتاه بیای، هم تو هم ماکان.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

بلند شد و گفت: حالا هم بگیر بخواب، فقط قبلش یه اس ام اس به ماکان بده.

سرمو تکون دادم و گفتم: شب به خیر.

یه کم فکر کردم و تایپ کردم:

آرام تر سکوت کن، صدای بی تفاوتی هایت آزارم می دهد!

رو تخت دراز کشیدم، داشت خوابم می برد که صدای اس ام اس بلند شد.

ماکان بود:

غرورتو زیرپا بذار.

تا من برایت دنیارو زیرپا بگذارم!

چندبار اس ام اسشو خوندم، یعنی باهام آشتی کرده بود. رفتم تو فولدر اس های ذخیره ام، آخرین اس ام اسی که به آرشام دادمو باز کردم. کل احساس من به آرشام تو این اس خلاصه شده:

ببین با توام ... همونی که ادعا می کردی دوستم داری و واسم هرکاری می کنی ...

. حالا یه جور کشیدی کنار که همه فکر کنن من مقصرم ...

آره اصلا تو خوبی ... تو مظلوم ... تو عاشق ... تو مهربون ...

منم همون آدم بدم که گند زدی تو زندگیش ...

مرسی که تو سخت ترین شرایط خیلی شیک پشتمو خالی کردی ...

به حرفای قدیمت که فکر می کنم از خنده روده هام درد می گیره ...

نه واست آرزوی خوشبختی می کنم، نه می گم هنوز دوست دارم ...

فقط می گم از زندگیم گمشو بیرون ...

هر چندوقت یه بار اینو می خوندم تا کارایی که باهام کرد ویادم نره. تا نتونم ببخشمش تا دیگه با دیدنش دلم نلرزه ...

آروم پلکامو رو هم گذاشتم تا خوابم ببره.

صبح بیدار شدم، مامان تو آشپزخونه بود. رفتم تو آشپزخونه و گفتم: ناهار چی داریم؟

یه نگاه از سر تاسف به من انداخت و گفت: الان وقت بیدار شدنه؟ پس فردا باید بیدار شی صبحونه شوهرتو بدی.

خندیدم و گفتم: فکر کن یه درصد. حالا ناهار چی داریم؟
 اخمی کرد و گفت: یه زنگ بزم ماکان ببین جواب آزمایشا چی شد.
 با خنده گفتم: اووه کو تا جوابارو بدن، ما دیروز آزمایش دادیم، چه عجله ای حالا.
 مامان خندید و گفت: آزمایشگاه یکی از آشناهایی آقای کاویان بوده بهتون زودتر میده.
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خوب زودتر بده.
 مامان با تعجب برگشت سمت من و گفت: دختر تو چقدر بیخیالی یعنی اصلا استرس اینکه خونتون بهم نخوره رو نداری؟
 با لحن حق به جانبی گفتم: استرس چیه؟ نخوردم نخورد. یکی بهتر ایشالا.
 نوچ نوچی کرد و گفت: مردم دختر بزرگ می کنن، منم دختر بزرگ کردم. اگه نخورد میرید یه جا دیگه آزمایش میدید.
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: مامان من کلا چه قدر خون دارم که بازم برم آزمایش.
 مامان با نگرانی: پس برو آزمایشگاه ببین جوابا چی شد.
 درحالی که داشتم از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم: مگه آشنای ماکان اینا نیست، خودش میره دیگه.
 صداشو شنیدم که می گفت: دختره بیخیال، آخر می ترشه.
 خندیدم و رفتم تو اتاقم. اگه خونامون بهم نخوره چی می شه! تاحالا بهش فکر نکرده بودم.
 یه زنگ به ماکان زدم. برنداقت حتما سره تمرین بوده. بیخیال کامپیوتر روشن کردم و رفتم تو اینترنت.
 تو اینترنت می چرخیدم که ماکان زنگ زد.
 گوشو برداشتم و گفتم: بله؟
 صدای نفس نفس زدنشو شنیدم ولی حرفی نزد، گفتم: ماکان؟ خوبی؟
 صدای سرفه اش اومد. با نگرانی گفتم: چی شدی تو؟
 صداش که تو گوشو پیچید خیالم راحت شد: س ... سلام صهب ... با.
 خاک تو سرم شوهرم لکنت زبون داره. با این فکر خندم گرفت و با خنده گفتم: نمیری تو؟
 صداش بهتر شده بود: نه داشتم می دویدم.
 با لحن مسخره ای گفتم: خوب حالا چندتا نفس عمیق بکش.
 خندید و گفت: کم مسخره بازی دربیار.
 خندیدم و گفتم: آزمایشارو گرفتی؟
 لحنش ناراحت شد و گفت: آره.
 با کنجکاوی پرسیدم: خوب چی شد؟ خونمون بهم می خوره یا باید دنبال شوهر بگردم؟
 خندید و گفت: خیلی پررویی تو. مثبته.
 لبخندی زدم و گفتم: خوب مبارکه، خوشبخت شیم ایشالا.

با خنده گفت: صهبا؟ زنگ زدی مسخره بازی دربیاری؟

با عصبانیت ساختگی گفتم: منو بگو که خواستم بهت روحیه بدم، لیاقت نداری که و گوشیهو قطع کردم.

دیگه زنگ زد، عجب آدمیه اا. یعنی اینقدر تابلو عصبانی شده بودم. هه رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مامان بگو ناهار چی داریم تا یه خبر خوب بدم.

مامان: می دونم خبر خوبت چیه، می خوام بگی خونتون بهم می خوره.

خندیدم و گفتم: نه متاسفانه باید دنبال یه شوور جدید بگردیم.

صدای سیروان اومد: ای بابا، خونت مثل مغزت مشکل داره ا. ولی بازم خدا به ماکان رحم کرد، بلا از بغل گوشش رد شد.

اخمی کردم و گفتم: خونمون بهم می خوره تا چشمت درآد.

مامان: راست می گی؟ خوب خدارو شکر.

- غذا چی شد پس؟

سیروان: چه قدر شکمویی تو؟ دخترای همسن تو دنبال رژیمن.

خندیدم و گفتم: هیکل من مشکلی نداره.

- هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه. بعدشم یه کاری کن لباس عروس گیرت بیاد.

با جیغ گفتم: سیروان تا کفتو اندازه نگرفتم از جلو چشمم برو.

خندید و گفت: مامان لوبیا پلو حاضر شد بگو.

- آخ جون. لوبیاپلو.

غذارو که خوردیم. وندا زنگ زد حدود یه ساعت غیبت کردیم کلی از ندا حرف زد همیشه همینطوری بود خیلی حرف میزد

آخرش مامانش صداس کرد تا گوشیه قطع کرد. بعد ۵ دقیقه گوشیم دوباره زنگ خورد فکر کردم ندا زود برداشتم و گفتم: خو بقیه شو بگو.

یهو صدای ماکان شنیدم که گفت: بقیه چیو؟

- ببخشید اشتباه گرفتم. سلام.

- سلام. یه ساعته با کی حرف میزنی گوشیت اشغاله.

- وندا.

- شما دخترا بهم چی میگی یه ساعت؟

- شما چیکار به دخترا داری؟

صدای یه دختر شنیدم که گفت: ماکان بیا دیگه.

ماکان خندید و گفت: من بیجا کنم کاری داشته باشم. خوبی؟

- آره، کجای؟

- اومدم کافی شاپ با رهام اینا.

نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم با هیلا و هیچ دختره دیگه باشه خیلی حسود شده بودم سعی کردم بی تفاوت باشم گفتم: ا!؟ به رهمی سلام برسون.

- باشه.

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- میخواستم ببینم میتونی بیای اینجا؟

خیلی قاطع گفتم: نه.

- چرا؟

- اولاً از دوستایی جلفت خوشم نمیاد دوما میخوام با وندا و سام برم بیرون.

میخواست چیزی بگه که نداشتم و سریع گفتم: خوش بگم—ذره عزیزم. خدافظ.

گوشی قطع کردم و به وندا اس ام اس دادم که ساعت ۵ جلو پارکینگ ارم میبینمت.

بعد چند دقیقه اس داد: باشه صهبا دیر نکنیا.

جوابشو ندادم و یه تیرپ پسرکش زدم و به مامان گفتم که میخوام بریم ارم.

گفت: برید فقط مواظب خودتون باشید.

یه باشه گفتم و سوار ماشین شدم صدای ضبط زیاد کردم و مته همیشه زد بازی بود.

دنیا نداره ارزششو که جدی بگیریم هر تزشو

میسازیم از هر لحظه یه جُک—، هر صبح بیداریم

اما نه برای نرمش صبح، صبحونه تو تهران رو کوکولی و جین

هر جا که هستیم رو مدیم و این کارا حال میده دنیامون عالیه ...

"تازه شروع زندگیمونه"

باز ماجراهایی منتظر مونه

هر جور که میخوایم زندگی میکنیم چون میدونیم آخرش یه جور میریم

به دنیا اومدیم، به دنیا نیومدیم اینجا رو زمین ما واسه چی اومدیم؟

عاشق زد بازی بوم هیچ وقت ازش خسته نشده بودم. رسیدم به پارک ساعت ۵: ۱۵ بود به وندا زنگ زدم گفت ما هم رسیدیم

وندا با آرشام و سام اومده بود. با سام و وندا سلام احوال پرسی کردم، به آرشام که رسید با اخم سلام کردم و رومو کردم اونور.

وندا: خوب اول چی؟

سام: ترن چه طوره؟

از اسمشم وحشت داشتم چه برسه سوار شدنش.

گفتم: من که نیستم.

سام: تو که پایه بودی!

- الانم هستم اما ترن نه.

وندا خندید و گفت: چرخ و فلک سوار شیم؟

چشمکی زدم بهش و گفتم: تازه رمانتیک هم هست. بعد کلی جروبحت به این نتیجه رسیدیم بریم سفینه. قبل اینکه سوار

شیم سام کیفو و موبایلشو از جیبش درآورد و داد به وندا و گفت: بذار تو کیفیت.

بعد رو به آرشام گفت: توهم جیباتو خالی کن دیگه، سوار شیم همش پخش زمین می شه.

آرشام گوشی و کیف پولشو گرفت سمتم، یا اخم نگاهش کردم و گفتم: جان؟

آروم گفت: بذار تو کیفیت، لطفا.

چون خواهش کرده بود گرفتم و گذاشتم تو کیفم. سوار که شدیم وندا و آرشام دو طرف من بودن و سامم طرف دیگه وندا، وندا

اینقدر جیغ کشید که به سالم بودن پرده گوشم شک دارم.

پیاده که شدیم رفتیم سمت وسیله که دو نفری می شینی، میره بالا بعد یهو ول می شه.

جلوش واستاده بودم و داشتم کسایی که سوار می شدن نگاه می کردن. هیچکدوم نه جیغ می زدن نه تو قیافه هاشون ترسی

مشخص بود. رو به وندا گفتم: سوار شیم؟

وندا: نه، از ارتفاع زیاد خوشم نمیاد.

به سامم گفتم اونم گفت: ارتفاعش زیاده.

ارتفاع وسیله رو نشونش دادم و گفتم: اینکه ارتفاعش زیاد نیست.

اونم سوار نشد.

آرشام: من میرم بلیط بگیرم.

آرشام با دوتا بلیط اومد. سوار شدیم. خیلی داشت می رفت بالا، رو به آرشام گفتم: چرا اینقدر می ره بالا.

خندید و گفت: می ترسی؟

- آخه کسایی که دیدم سوار می شدن نه جیغی نه چیزی.

دست سردمو تو دستاش گرفت و گفت: ماهو نگاه کن، چه خوشگله.

غر زدم: حالا وقت ماه نشون دادنه.

وسيله واستاد. دست آرشامو محکم گرفتم. بعد یهو ول شد. اون لحظه قلبم اومد تو دهنم. با تموم وجود جیغ می زدم. آرشام:

صهبا رسیدیم دیگه، الکی جیغ نزن.

وقتی پیاده شدیم رنگ به چهره نداشتم، وندا تا منو دید ترسید و گفت: چی شدی تو؟

آرشام: چیزی نیست، یه خورده ترسیده.

سامم رفت یه چیز شیرین واسم بگیره. وندا از تو کیفش یه شکلات بهم داد و گفت: بیا بخور، تو که می ترسی مجبوری سوار شی.

خنده بی رمقی کردم و گفتم: خوب حالا.

گوشیم زنگ خورد. وندا گوشیه از تو کیفم درآورد و گرفت سمتم، ماکان بود.

با صدایی تحلیل رفته ای گفتم: بله؟

- سلام.

آروم گفتم: سلام.

- خوبی؟

صدای جیغ کسایی که سوار سورنا بودن نمی داشت صدای ماکانو بشنوم.

بالاخره صدای ماکانو که داشت داد می زد شنیدم: کدوم جهنم دره ای هستی که اینقدر شلوغه.

از بس جیغ زده بودم صدام درنمیومد. آروم گفتم: ارم.

- ارم؟ ارم چی کار می کنی؟

با صدای گرفته گفتم: ارم چی کار می کنن؟

ماکان: پس چرا به من نگفتی باهات پیام، اصلا با کی رفتی؟

- شما با دوستاتون بودید آخه.

سام اومد. یه آبمیوه و شکلات بهم داد و گفت: بگیر بخور ببینم، رنگ به رو نداری.

ازش گرفتم و تشکر کردم بعد به ماکان گفتم: خوب کاری نداری؟

- صدای کی بود؟

- دوستم.

- کدوم دوستت؟

- تو همه دوستای منو نمی شناسی.

با تردید پرسید: آرشام بود؟

- نه سام بود.

- آرشام هست؟

- اوهوم.

آروم گفت: مواظب خودت باش، وسیله خطرناکم سوار نشو. خوش بگذره.

خواستم جوابشو بدم که صدای بوق اشغالو شنیدم.

گوشیه پرت کردم تو کیفم. بعد سوار شدن دو سه تا وسیله دیگه.

رو چمن نشستیم. وندا: من آش می خوام.

با تعجب گفتم: آش؟

خندید و به دکه ای که روش نوشته بود آش اشاره کرد.

آرشام: منم هوس کردم. شماها می خورید و به من و سام اشاره کرد. شب بود و هوا و به سردی می رفت.

چشمکی زدم و گفتم: تو این هوا مزه می ده. آرشام رفت و بعد چند دقیقه با یه سینی شامل ۴ تا آش و یه نمکدون برگشت.

آشو که خوردیم. من و وندا کیفامونو زیر سرمون گذاشتیم و دراز کشیدیم که با اعتراض شدید سام مواجه شدیم.

سام: این چه کاریه؟ پاشید ببینم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وا مگه چیه؟

سام گفت: یعنی چی لنگتونو دراز کردین جلو ملت. اینجا اتاق خوابتون نیس.

وندا بلند شد ولی من بی اعتنا رومو کردم اونور. سام اومد کیفمو از زیر سرم برداشت توجهی نکردم و دستمو گذاشتم زیر سرم با

صدای خنده آرشام سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم سام با عصبانیت گفت بلند شو میگم. حوصله بحث نداشتم بلند

شدم و به آرشام گفتم: چرا میخند؟

- عاشق همین لجبازیتم.

توجهی نکردم و جوابی ندادم که وندا رو به آرشام گفت: از ندا چه خبر؟

- اه گور باباش.

سام میخواست موضوع عوض کنه گفت: بریم چرخ فلک.

وندا و آرشام موافقت کردن. من نمیخواستم برم که سام مجبورم کرد.

رفتیم اون بالا از اونجا ورزشگاه آزادی معلوم بود با ذوق گفتم: ورزشگاه روو نگاه.

سام گفت: ذوق کردن نداره که.

خندیدم و چیزی نگفتم بعد چرخ فلک میخواستیم برگردیم که وندا گفت ما با آژانس اومدیم ما رو میرسونی؟

- حتما.

آرشام و سام هم با ما اومدن وندا تا سوار ماشین شد ضبط روشن کرد هی آهنگ هارو عوض میکرد که گفتم: چی میخوای از

جـــوونش؟

با ناراحتی گفت: آهنگ جدید امیر تتلو.

- نمیری تو. بزن آهنگ ۵. با خوشحالی زد آهنگ ۵ و صدای ضبط زیاد کرد که سام گفت: وندا صدارو کم کن.

وندا هم گفت: نوچ.

سام هم بیخیال شد و چیزی نگفت. آهنگ امیر تتلو رو اولین باری بود گوش میکردم

من دیدم رفتنه تو با اونو رسید به گوشم حرفاتون

اینم از عکساتون

اره دیدم که باهام خوبید رفتم خدا به همراتون

دست حق باتون

تا فهمیدم که با اون شادی گفتم برو آزادی

تو حزب بادی

خیلی سخت بود ولی این دورویی هارو مرسی یاد دادی

من دلم پاکه طاقت میارم ولی آخه تا کی؟ تا کی؟

دهنم قرصه من چیزی نمیگم تا کسی نپرسه؟ نپرسه؟

من دلم پاکه میمونم ساکت ولی خب بعضی شبا بدجوری غمناکه

خوب میدونم که آخرش خاکه ولی کارنامه گرفتنش خطرناکه

من دیدم حرکتای دوستارو از دشمن دوست نارو دشمن

من بستم خودمو به همین میز به شب روز کارو مثله یه پادو

تا فهمیدم که تهش اینجا نیس گفتن که نشین جا نیس

خیلی پس دادم امتحانای که جواب مسئله هیجا نیس

من دلم پاکه طاقت میارم ولی آخه تا کی؟ تا کی؟

دهنم قرصه من چیزی نمیگم تا کسی نپرسه؟ نپرسه؟

وندا آخرش یه نگاه به من کرد و برگشت عقب و گفت: مخاطب داشتی.

سام بهش چشم غره رفت آرشام غرید: وندا.

وندا گفت: هندا؟ حرفی واسه گفتن داری؟

بعد کمی مکث پوزخندی زد گفت: آخ ببخشید یادم رفت جنابعالی خیلی پرو تشریف داری.

حوصله بحث نداشتم آهنگ عوض کردم و صداشو بلند کردم.

چند روزه توام درگیری با غم

من گیر میدم بهت تو گیر میدی به من

حرف و گله ای اگه داری پشت سر نه، تو رو خودم بزن بگو بدم بگو لجن بگو در میاد از کارات بازم لجم، نمیدونم کجایی ولی به یاد تو میذارم بازم آروم آروم قدم تو که باختی منم باختم کی برده پس؟ دلامون گرم میکردیم به کیبورد سرد تکست میدادیم بهم تا دمه صبح اون رابطه قشنگمون چی شده پس؟

خودتو بذار به جای من یکم کلی گله دارم بذار یکم بگم، تو سرگرم مهمونی و تفریح من به سلامتی تو دوباره رفت پیکم ... دلم گرفته ای خدا، تنها شدم دوباره ...

روزای سردی مونده و شبای بی ستاره ...

دلم گرفته ای خدا حرفی بزن تو بامن ...

نذار همینجوری بره تنهایی عمری با من ...

جلوی خونه وندا اینا واستادم که سام گفت: ماهم پیاده می شیم.

- هر جور راحتید.

وندا: مرسی صهبا.

خواستم جوابشو بدم که سام گفت: لطف کردی. مواظب باش.

آرشام: ممنون.

با خنده گفتم: خواهش می کنم. وظیفه بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

*** فصل هشتم ***

ماکان: از این به بعد بهم بگو. —

با اخم گفتم: مگه تو می گی؟

با عصبانیت گفت: من یهت زنگ نزدم که بیا؟! ه — ان؟

پوزخندی زد و گفتم: آره ولی وقتی رفته بودی، قبلش باید می گفتی.

ماکان: بالاخره که گفتم.

- مرسی که گفتی بیام لاو ترکوندن تو و هیلا جونو نگاه کنم.

کلافه شد و گفت: وای صه — با، اگه می خواستم با هیلا باشم نمیومدم خواستگاری تو بفهم.

- آروم، همه دارن مارو نگاه می کنن، با هیلا جون میری کافی شاپ منو میاری پارک؟

با طعنه گفت: آخه شما به پارک زیاد علاقه داری ولی مته اینکه با من بهت خوش نمی گذره.

بلند شدم و گفتم: اگه می خوای تیکه بندازی، می رم. پا رو پا انداخت و گفت: خوب بشین.

بلند شد و یه نگاه به من کرد و گفت: پاشو بیا ببینم.

سوار ماشین شدیم، هرچی ازش پرسیدم کجا می ریم، جواب نداد. جلوی یه پاساژ نگه داشت و گفت پیاده شو.

پیاده شدم. دستمو گرفت و گفت: بیا دیگه.

تو فروشگاه کنار هم راه می رفتیم، به مانتو فروشی که رسیدیم، صبر کرد.

- مانتو می خوای دخترم؟

اخمی کرد گفت: واسه تو می خوام، تا این مانتوهارو نپوشی. یه نگاه به مانتوم انداختم و گفتم: مشکلش چیه؟

- واقعا نمیبینی؟

اخمی کردم و گفتم: از هرجهتی نگاه می کنم می بینم خیلی هم مناسب و اُشگله.

دستمو کشید و برد تو مانتو فروشی. هر مانتویی که نشون می داد بلند و گشاد بود.

با اخم گفتم: مگه می خوام برم حوزه علمیه؟

ماکان: خودت یکی انتخاب کن.

رگالارو که داشتیم میدیدم یه مانتوزرشکی مشکی دیدم، مانتو زرشکی نداشتم. برداشتمو نگاهش کردم. ماکان اومد کنارم و

گفت: چرا لج می کنی؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: ماکانی مانتو زرشکی ندالم.

اخمی کرد و گفت: اینم مته مانتوهایی که داریه، نوچ.

- بین پسر خوب تو منو اینجوری دیدی، همینجوری هم پسندیدی. مگه من می خوام طرز رفتار و لباس پوشیدن تو عوض کنی؟ هی می گم بالاخره می فهمه ولی ...

- باشه خوب آروم باش.

با تشر گفتم: مگه می ذاری؟ بعد بی توجه بهش مانتورو تو رگال خودش جا دادم و از مغازه بیرون اومدم. داشتم از پاساژ خارج می دم که دستمو از پشت گرفت.

- ولم کن، حوصله ندارم.

دستمو ول کرد. رفتم بیرون. تو خیابون راه می رفتم و اونم پشت من میومد. بالاخره خسته شد. دستمو گرفت و گفت: صبر کن.

برگشتم و گفتم: چیه؟ حرفی داری؟

خندید و گفت: معلومه که دارم، اگه نداشتم دنبال اینهمه راه میومدم.

- خوب بگو.

- تو نباید وقتی شوهر می کنی یه فرقی با جردیت داشته باشه؟
خواستم جوابشو بدم که گفت: صبر کن بذار حرفمو بزنم، نمی خوام کسی جز من نگاهت کنه، نمی خوام تو چشم باشی. می خوام واسه من باشی، هر لباسی خواستی واسه خودم بپوش.
پوزخندی زد و گفتم: باشه جلوت مانتو می پوشم.
خندید و گفت: حالا هم برگرد. خیلی از ماشین دور شدیم.
کوتاه اومدم. برگشتم. بازوشو گرفت سمتم. بعد چشمکی زد.
خنده ای کردم و دستمو دور بازوش حلقه کردم. تا ماشین باهم حرف زدیم. آخرشم هیچکدوم حرفای همو قبول نکردیم، یعنی نه من قبول کردم طرز لباس پوشیدنمو عوض کنم نه اون بیخیال این قضیه بشه.
بالاخره روز عقد رسید. ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم. خالم اینا خونمون بودن. با تعجب گفتم: شما اینجا چی کار می کنید؟
خالم خندید و گفت: دختر روزه عقدته ا. با رها اومدیم برین آرایشگاه.
یه دوش طولانی حالمو جا آورد. اومدم بیرون. رها تو اتاق بود، با خنده گفت: لباست کدومه عروس خانوم جدید؟
چشمکی زد و لباسی که واسه عقد گرفته بودم از تو کمدر آوردم و گرفتم سمت رها و با خنده گفتم: بفرمایید عروس خانوم قدیم.
یه نگاه به لباس کرد و گفت: اوهو، لباس بلند؟ صهبا خودتی؟
خندیدم و گفتم: آقامون یه کوچولو غیرتی.
با خودم گفتم کاش یه کوچولو غیرتی بود. لباسی که خریده بودم یه پیرهن دکلمه بلند بنفش بود. ساده ولی قشنگ بود ... به گوشیم نگاه کردم ببینم ماکان زنگ زده یا نه. نه یه زنگی نه اس ام اسی، هیچی.
با صدای رها به خودم اومدم. رها: صهبا حاضر شو بریم دیگه.
لبخندی زد و گفتم تا ۵ مین دیگه حاضرم.
حاضر شدم و رفتم بیرون. مامان: صهبا الان با رهام برید، برگشتن ماکان میاد دنبالتون.
همون آرایشگاهی بود که واسه نامزدی رها اومده بودیم.
آرایشگره رو به من گفت: لباستون چه رنگیه.
- بنفش کمزنگ. به رها اشاره کردم تا لباسو نشون بده. لباسو که دید پرسید: خوب دوست داری موهات چه مدلی باش؟
تا خواستم حرف بزنم، رها گفت: هر مدلی که فکر می کنی قشنگه.
چشم غره ای به رها رفتم. آرایشگر شروع به کار کرد. کار ناخونام توسط شاگردش تموم شده بود و آخرای کار موهامم بود. مونده بود آرایش صورتم. گوشیم زنگ خورد. رها گوشيو داد بهم و گفت: ماکانه.
به ساعت نگاه کردم دو بود.
دکمه سبزو فشار دادم.

ماکان: سلام عروس خانوم.

خندیدم و جواب دادم: سلام آقا دوماد، چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

آهی کشید و گفت: از خستگی دارم میمیرم، تا الان تمرین بودم. با کلی دردسر واسه تمرین بعدازظهر مرخصی گرفتم، همه بچه ها رفتن پادرمیونی.

خندیدم و گفتم: خسته نباشی، من دوماد خسته نمی خوام.

شیطون گفت: من تورو ببینم همه چی از یادم می ره چه برسه خستگی.

- کم زبون بریز.

پرسید: کجایی؟

خندیدم و گفتم: آرایشگاه.

- خوشگل شدی؟

- خوشگل بودم.

خندید و گفت: اون که صد درصد.

با خنده گفتم: ماکان موهاتو بده بالا، کج نریزی تو صورتت خوشم نمیداد. ژل و اینا هم نزن به موهات براق می شه خوشم نمیداد. یادت نرها.

- باشه خانوم شما امر کن.

- راستی کت شلوار قهوه ای نپوشیا، مشکی بپوش.

ماکان: مخمو خوردی باشه.

- آفرین. حالا هم بذار به کارم برس. دیر نکنی.

گوشیو که قطع کردم رها و آرایشگره زدن زیر خنده. با تعجب پرسیدم: چی شده؟

رها: بیچاره ماکان، چی از دست تو می کشه.

آرایشگره هم حرفشو تایید کرد و گفت: کم مونده بود بگی کدوم جورابو بپوش.

خندیدم و گفتم: من اینجوریم دیگه.

کاره من تموم شد و منتظر بودم کاره رها هم تموم شه. یه مهمونی خانوادگی کوچیک گرفته بودیم. خانواده نزدیک من و

ماکان. با دوستانمون. وندا هم قرار بود بیاد.

کار رها که تموم شد ساعت ۴ بود. ماکان زنگ زد و گفت: بیاید دیگه.

آروم رفتیم پایین رها گفت: من با شوهرم می رم.

- شوهرت کجاست؟

به ماکسیمایی که اون کنار پارک شده بود اشاره کرد و گفت: اونجاست.

- اکی بعدا می بینمت.

ماکان با بی ام و مشکیه اومده بود. رفتم سمت ماشینش. کنار ماشین ایستادم و منتظر موندم پیاده شه، درو باز کنه. ششه رو داد پایین و گفت: چرا سوار نمی شی؟

به در اشاره کردم که گفت: در که بازه. دست به سینه واستادم. بعد چند لحظه پیاده شد. تا منو دید چند لحظه مات بهم زل زد. بعد اومد در سمت منو باز کرد و گفت: بفرما.

سوار شدم و درو بست. سوار ماشین شد. زیر سنگینی نگاهش داشتم زوب می شدم. طاقت نیاوردم و گفتم: برو دیگه. دستشو رو فرمون گذاشت و گفت: کجا؟

خندیدم و گفتم: خونه پسر شجاع. معلومه دیگه آتلیه.

با گیجی تمام گفت: آتلیه واسه چی؟

خندیدم و گفتم: ماکان؟ بس کن برو دیگه.

خندید و گفت: باشه خوب هول کردم دیگه. تاحالا خانوم به این خوشگلی کنارم نشسته بوده.

تو آتلیه خانومه منو راهنمایی کرد برم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم.

رفتم تو اتاق، شالمو درآوردم. تا خواستم مانتومو دربیارم در باز شد. برگشتم سمت در، ماکانو دیدم. با اخم گفتم: برو بیرون دیگه.

رو چهارپایه ای که تو اتاق بود نشست و گفت: من دیگه طاقت ندارم.

- آبرومو نبر ماکان. برو بیرون.

- خوب مانتوتو دربیار دیگه. من که کاریت ندارم.

پشتمو بهش کردم و مانتومو درآوردم. رو چوب لباسی که به دیوار بود آویزون کردم. برگشتم سمت ماکان که زل زده بود به من. خندیدم و گفتم: نخوری دختر مردمو.

- دختر مردم، زن خودمه.

اومرد روبروم ایستاد، فاصلشو باهام کم کرد. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند. خواست چیزی بگه که در باز شد. گونه هام از شرم قرمز شد و یه قدم رفتم عقب. خانوم میانسال و خوشتیپی بود. با خنده بهم گفت: خجالت نداره که. منم جای این بیچاره بودم دلم طاقت نمیآورد.

سرمو انداختم پایین.

خانومه رو به ماکان گفت: تا این خانومه خجالتیت یخش آب بشه، چندتا عکس تکی از شما بندازم.

ژستای مختلفی می گفت و من با لذت به ماکان که تقریبا همه چی تموم بود نگاه می کردم.

کارش که تموم شد گفت: اول عکسای تکی خانوم بعد عکسای دو نفره چون ممکنه تو عکسای دونفره آرایش خانوم پاک بشه. ماکان خندید و منم سرمو پایین انداختم.

خیلی ژستای جالبی می گفت، تقریبا جدید بودن. نوبت به عکسای دو نفره شد. همه عکساش جز یکی دوتاش +۱۸ بودن. تو یه عکس من دراز کشیده بودم و ماکان باید روم خم می شد و لبامو با خشونت می بوسید. مگه بیخیال می شد. آخرش چشم غره ای رفتم و پشش زدم و گفتم: بسه ماکان، عکسه.

عکسا که تموم شد. رفتیم باغ. عکسای باغ عالی شد. من که عاشق اون عکسی که تو چمنا دراز کشیده بودیم و سر من رو شونه ماکان بود و سر اون رو شونه من شده بودم. بالاخره تموم شد.

وارد باغ که شدیم، مامان و بابام منو بوسیدن و مامان و بابای ماکانم منو بوسیدن و ندا اومد پیشم و گفت: وای صهبا خیلی خوشگل شدی یه چرخ بزنی ببینمت.

با ناز چرخ زدم و با لحن لوسی گفتم: چطور شدم عزیزم؟

ماکان چشم غره ای رفت که از چشم وندا دور نموند و گفت: آقا ماکان ما عشقمون قدیمی تره. لطفا حسادت نفرمایید.

با لحن مسخره ای گفتم: با تشکر از دوست عزیزم وندا.

منو وندا خندیدیم که ماکان گفت بریم بشینیم.

خندیدم و گفتم: وندا بیا.

وندا که داشت به سمت مامان من میرفت گفت: من شما دو کفتر عاشق تنها میذارم خوش باشید.

ماکان با اخم نشست رو صندلی عروس داماد، خندیدم و گفتم: چه داماد اخمویی.

نگاهم کرد و گفت: لوس نشو، بشین ببینم.

کنارش نشستم و گفتم: چشم قربان.

لبخندی زد و گفت: عاقد چرا نمیاد.

به سفره عقد نگاه کردم و گفتم: خشگل_____ه.

دستم گرفت و گفت: تو خوشگل تری.

وندا اومد کنارمون و گفت: پاشو برقصیم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: عروس باید سنگین باشه. بذار جلوی خانواده شوهرم آبروداری کنم.

ماکانم تایید کرد و گفت: درست نیست. اینهمه پسر اینجان بعد شما برید برقصید.

وندا با قیافه درهمی گفت: ما همیشه تو اینجور مهمونیا می رقصیم.

رو به وندا گفتم: فعلا صبر کن عاقد بیاید بعد.

یهو مامان اومد و گفت: صهبا مامان یه چی بنداز سرت عاقد اومد.

با تعجب مامانو نگاه کردم و گفتم: چی سرم کنم؟ چیزی ندارم که.

ماکان با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ می خوای اینجوری جلو عاقد باشی.

خندیدم و گفتم: مگه عاقد محرم نیست.

ماکان: الان وقت اینکاراست.

خندیدم و به ونا گفتم: اون شنل منو بیار ببینم.

ماکان روشو کرد اونور و گفت: شوخیش گرفته اینم.

مامان سری به نشونه تاسف تکون داد و رو به ماکان گفت: کاریش نمی شه کرد دیگه.

وندا شنلو انداخت روم. عاقد اومد.

عاقد خطبه عقدو خوند، موقعی که من باید بله می گفتم، اطرافمو نگاه کردم و به وندا چشمکی زدم و گفتم: با اجازه مادر، پدر،

برادر خوشتیپ و خوشگل خودم، دوستای گلم از جمله وندا جون، همه حضار گرامی و کسایی که لطف کردن اومدن اینجا

ازشون خیلی ممنونم.

همه زدن زیر خنده و مامان چشم غره ای بهم رفت.

عاقد جلوی خندشو گرفت و گفت: مثله اینکه عروس خانوم شوخ طبع تشریف دارن.

بابا: شما یه بار دیگه بخون.

به ماکان نگاه کردم که عصبانی بود و اگه می تونست می زد منو نصف می کرد.

بعله_____ه.

بعد امضا کردن که خیلی وقت گرفت. من و ماکان رفتیم وسط.

بعد رقص ماکان رفت نشست و وندا و رها اومدن. داشتیم باهم می رقصیدیم که سیروان اومد و گفت: یه دقیقه می شه با

آبجیمون برقصیم.

ونداو رها هم خندیدند و رفتن کنار. با سیروان و بعد رهام رقصیدم.

اینقدر رقصیده بودم که نمی تونستم رو پام واستادم، رفتم و کنار ماکان که خیلی ریلکس نشسته بود نشستم.

یه نگاه بهم انداخت و گفا: خسته نباشی.

از خستگی رو مبل ولو شدم که ماکان با اخم گفت: صهبا؟ درست بشین.

درست نشستم و گفتم: خیلی گیر میدیا.

خنده خوشگلی کرد و گفت: قشنگ می رقصیا.

با لحن از خودراضی گفتم: می دونم.

دستشو دور گردنم انداخت و گفت: امشب خیلی شیطون شدیا، بعد سرشو آروم به گوشم نزدیک کرد و گفت: می خورمتا.

سرمو عقب کشیدم و گفتم: باز بی جنبه شدی؟

وندا اومد پیشمون، گوشیشو گرفت سمتم و گفت: بیا کارت داره.

با تعجب پرسیدم: کیه؟

خودت می فهمی.

گوشیو گرفتم و گفتم: بله؟

صدای سام اومد: به سلام عروس خانوم. پارسال دوست امسال آشنا.

ذوق کردم و گفتم: والی سامی، مرسی که زنگ زدی.

سام: نباید به من بگی تو؟

با لحن شرمگینی گفتم: یادم رفت.

خندید و گفت: حالا ایندفعه رو چون عروس شدی می بخشمت، راستی این نامزدی بود عیب نداشت، عروسی دعوتم نکنی

خودم میام.

خندیدم و گفتم: شما از همین الان دعوتی.

- خوب دیگه مزاحمت نمی شم. الان سرتم شلوغه، برو به مهمونات برس. خوشبخت شی.

- مرسی سامی، خیلی خوشحالم کردی.

گوشیو که قطع کردم دادم به وندا. وندا که رفت. زیر چشمی ب ماکان که مثل میرغضب نگاهم می کرد، نگاهی انداختم.

- خوب بودن؟

- سلام رسوند.

- سلام می رسوندید چی کارت داشت؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: هیچی زنگ زده بود تبریک بگه.

- آه_____ان.

مهمونی تموم شد و همه مهمونا رفتن. قرار شد من و ماکان بریم به دور بزنیه بعد منو برسونه خونه.

سوار ماشین شدیم. رفت بام. از ماشین پیاده شدم و به شهری که از دور خیلی قشنگ تر بود خیره شدم.

ماکان کتسو انداخت روم و از پشت بغلم کرد.

- خودت سردت می شه.

ماکان کنار گوشم خندید و گفت: نوچ.

- ماکان؟

- جونم؟

- یه قول بهم می دی؟

- چی؟

برگشتم روبه روش ایستادم و گفتم: هیچ وقت منو تنها نداری، تو هیچ شرایطی، به خاطر هیچکسی.

لبخندی زد و گفت: قول می دم.

لبخندی زدم که گفت: آخه من این لبخندو دیگه از کجا گیر بیارم.
- بریم دیگه؟

سوار ماشین شدیم. ضبطو روشن کرد و باهاش می خوند.

می خوام که باز از تو بخونم ...

می خوام بگم از دل و جونم ...

بگم که عاشق تو هستم ...

تا آخرش با تو میمونم ...

بمون همیشه مهربونم ...

که عمرمو به پات ببازم ...

می خوام باشی تا کنارت قصر طلایمو بسازم ...

دنیامی اینو می دونی ...

رویامی اینو می دونی ...

عشقمو از تو چشمام با چشمات داری می خونی ...

تو ای بهترین بهانم ...

واسه حس عاشقانم ...

اینقدر خوبی که می گم واژه واژه تو ترانه ام ...

بی تو خیلی بی قرارم ...

دوست دارم باشی کنارم ...

می دونی من که به جز تو هیچکسی رو دوست ندارم ...

خندیدم و گفتم: خواننده هم شدی آقای فوتبالیست؟

- خواننده که شمایی خانوم

رسیدیم جلو خونه. نگه داشت. خواستم پیاده شم که گفت: صهبا؟

برگشتم سمتشو گفتم: بله؟

- چیزی یادت نرفته؟ و به لبم نگاه کرد.

خندیدم و گفتم: الان؟

صورتشو آورد لو صورتم و لبمو واسه یه لحظه بوسید. گر گرفتم و لپهام سرخ شد خجالت کشیدم و گفتم: برو دیگه.

خندید و گفت: نگاه چه خوشگل خجالت میکشه مواظب خودت باش خانومم.

گفتم: چشم. رسیدی بهم بگو.

سرشو تکون داد باهاش خدافظی کردم و رفتم تو خونه مامان اینا خواب بودن رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم و داشتم به اتفاقای امروز فکر میکردم که صدای گوشیم اومد رفتم دیدم ماکان اس ام اس داده:

- من رسیدم صهبام

وای که من عاشق این میم مالکیت ام. حس غیرقابل توصیفی بهم دست داد.

جواب دادم: خوب بخوابی.

خیلی سریع جواب داد: تو هم همینطور.

گوشی گذاشتم رو قلبم. خیلی دوش داشتم.

صبح با صدای غرغرای مامان بیدار شدم و گفتم: مامان جونم چی شده؟

- خیر سرت عقد کردیا. بازم تا لنگ ظهر خوابی. بیدار شو یه زنگ به ماکان بزن کارت داره.

خندیدم و رفتم مامانمو یه بوس آبدار کردم و گفتم: باشه مامان جون.

و گوشی خونه رو برداشتم و شمارشو گرفتم بعد و تا بوق برداشت:

- سلام.

- سلام. خوبی؟ کاری داشتی؟

- مرسی خوبم آره ...

داشت حرف میزد ولی من اصلا حواسم نبود داشتم اس ام اس های گوشیمو چک میکردم ۷ اس ام اس داشتم ۲ تاش سام بود

۴ تاش وندا و یکیشم آرشام میخواستم اس ام اس اولی بخونم که صدای بلند ماکان نداشت و گفت: کجایی؟

سریع جواب دادم: خونه.

خندیدو گفت: اونو که فهمیدم با تلفن خونه زنگ زدی منظورم اینه حواست کجاست؟ فهمیدی چی گفتم.

- نه. چی گفتمی؟

- میشه بگی دقیقا حواست کجاست؟

- هیچی دوباره بگو

نمیتونستم ذهنمو متمرکز کنم واسه همین اس ام اس آخر باز کردم سام بود.

اس ام اس اول سام: صهبام ————— توروخدا جواب بده آرشام نیس.

اس ام اس دوم سام: الان وقت تلافی کردن نیس اگه بت گفته بگو.

بی خیال اس ام اس های وندا شدم و رفتم اس ام اس آرشام باز کرده بودم.

- از قدیم گفتم هر وقت دلت تنگ شد برو کنار ساحل دریا آدم آروم میکنه الان کنار ساحلم ولی دریا هم آروم نمیکنه

من فقط صهبام دیوونه خودمو میخواد که باهام کل کل کنه منو بخندونه از اون لبخندایی بزنه که براشون میمیرم

صهبام ————— من بد بودم من بهت بد کردم ولی تو حق نداری بد باشی میفهمی؟ نه نترس خودکشی نمیکنم واسه داشتنت

میچنگم با هر کس میفهمی؟ باهر کس. فعلا یکم باید فکر کنم باید تنها باشم بینم میتونم خودمو ببخشم بینم بازم میتونم لیاقتو داشته باشم. فقط کمی وقت میخوام. عشقم مواظب خودت باش. صهبا فقط یه قول بده. تا وقتی برگردم فراموشم نکنی باشه؟

خندیدم این آرشام دیونه بود ماکان داد زد: کجایی حرفم خنده دار بود؟

وای اصلا نمیدونستم چی گفته گفتم: نه ببخشید داشتم اس ام اس میخوندم.

با عصبانیت گفت: یعنی تمام مدت به من گوش نمیکردی؟

- اوهوم.

- درد اوهوم.

- ماکان بفهم داری با کی حرف میزنی؟

با داد گفت: میفهمم دارم با زخم حرف میزنم ولی اون گوش نمیده، کی از من مهمتره که اس ام اس اونو میخونی.

نمیخواستم دروغ بگم گفتم: ببخشید حواسم پرت شد با لحن لوسی گفتم: میشه یه بار دیگه بگی؟

خندید و گفت: میگم یه هفته عقب افتاد تایلند رفتنمون.

با ناراحتی ساختگی گفتم: اه چه بد.

با تعجب گفت: چرا بد؟

- آخه با وندا اینا میخواستیم بریم ویلا آرشام.

با عصبانیت گفت: با اجازه کی؟

- بابا جونم.

با عصبانیت گفت: از این به بعد باید از منم اجازه بگیری.

- نه بابا. ما هنوز عقدیم نمیزارم بهم زور بگی؟

- زور نیس.

- چرا زوره.

- بین من ۵ مین دیگه میرسم دمه خونتون بیا پایین.

- باشه.

تلفن قطع کردم و یه شلوار ورزشی مشکی پوشید با یه مانتو سفید اسپورت یه شال سفید مشکی هم انداختم سرم و کوله مشکیم انداختم و یکم آرایش کردم که زنگ زد بیا پایین گوشیمو گذاشتم تو کوله م و اومدم پایین تو ماشین بود سوار شدم و سلام کردم.

جواب سلامم دادو ماشین روشن کرد تو راه پرسید ناهار خوردی؟

- نوچ.

- قهری؟

- نوچ.

- باز جای شکر داره.

- کجا داریم میریم؟

- جاده چالوس یه چیزی بخوریم ناهار اولین روز بعد عقد.

- باشه. گوشیم زنگ خورد و ندا بود جواب دادم و گفتم: الو

با استرس گفتم: آرشام بهت زنگ زده؟

- علیک سلام.

- سلام صهبا الان وقت تلافیه؟ چرا جواب اس ام اس نمیدی گوشیتو ور نمیداری؟

- تلافی چیه بابا؟ خواب بودم گوشیم رو سایلنت بود.

- از آرشام خبر داری؟

- اول بگو چی شده.

- از دیشب تا الان رفته از ویلا سام میترسه خودکشی کنه.

- خودکشی؟ آرشام؟ و خندیدم و گفتم: دیونه اید شما اونقدر اهرم عاشقم نبوده. بهم اس ام اس داد و گفت میرم یهجایی

که تنها باشم همین.

- آخ خیالم راحت شد آره ولی دیونت بود. فعلا. میخوام به سام خبر بدم.

- دیونه من؟ هه باشه. فعلا.

گوشی قطع کردم و با فکر اینکه آرشام به خاطر من خودکشی کنه خندم گرفتم.

ماکان پرسید: آرشام خودکشی کرده؟

- نوچ.

- به تو اس ام اس داده؟

- آره گفت میره تنها باشه من عادت دارم به این خل بازیش وقتی کلافه میشه میخواد تنها باشه.

- چه خوب میشناسیش.

- آره. با این خل بازیش زندگی کردم. خیلی دوست داره بزرگ نشون بده ولی واسه من همون آرشام خله.

کلافه شده بود و گفت اس ام اس شو داری؟

سرمو به نشونه آره تکوم دادم که گفت واسم بخون ...

گفتم: بیخیال.

گفت: صهبا؟

- جانم.

- دیشب من بهت قول دادم ولی تو نه.

با اخم گفتم: چرا شلوغش می کنی؟ چیزی نشده که.

ماکان: چرا شده، نمی خوام یاد اون بیوفتی، هر بار که اسمشو می شنوم می ترسم بذاری بری با اون.

- ترس.

- صهبا؟ بهم حق بده.

خندیدم و گفتم: بهت حق می دم. وای مطمئن باش هیچی نمی شه. منم تا آخرش باهاتم، قول.

خندید. رفتیم یکی از رستورانی جاده چالوس. رو یکی از تختا نشسته بودیم.

ماکان داشت دلیل اینکه رفتنشون عقب افتاده رو می گفت، یه لحظه حس کردم هیلا رو دیدیم. برگشتم و دیدیم، آره خودشه.

داشت سمت ما میومد. اخمی کردم و رو به ماکان گفتم: هیلا جون داره میاد.

ماکان با تعجب گفت: هیلا؟ اینجا چی کار می کنه؟

پوزخندی زد و گفتم: تو باید به این سوال جواب بدی.

تا خواست چیزی بگه. هیلا رسید بهمون. لبخندی زد و پرسید: خوش می گذره؟ بعد با طعنه گفت: ببخشید خلوتتونو بهم زدن.

ماکان: بری، بهم نمی خوره.

هیلا: ای؟ یعنی اینقدر خاطرشو می خوای؟ مگه چی داره که من نداشتم؟ مگه چی بهت داد که من ندادم؟ اینم داری بازی می

دی؟ منو شهره عام و خاص کردی؟ گفتم میام خواستگاریت؟ چی شد پس؟

ماکان: آروم حرف بزن.

با بهت داشتم به حرفاشون گوش می کردم. صدای ماکان تو گوشم پیچید: نمی خواستم، از زندگیم برو بیرون. دوش دارم.

زنمه.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: چی؟ این زنته؟

ماکان: درست حرف بزن ببینم.

هیلا: واقعا که، خیلی آدم پستی هستی و گذاشت رفت.

غدارو آوردن. درحین غذا خوردنم حرفی نزد. آخر کیف پولمو گذاشتم رو تخت و زودتر از ماکان رفتم بیرون. خواستم ب

تاکسی برم ولی اونجا تاکسی نبود.

بالاخره اومد. خیلی عصبانی بود. نشست تو ماشین. منم در عقبو باز کردم و نشستیم.

یه نگاه به من که عقب نشستیم کرد و گفت: واقعا که.

جوابشو ندادم و گفتم: منو برسون خونه.

چیزی نگفت و رفت رسد به یه خونه نزدیکای خونه خودشون پیاده شد و در عقب وا کرد گفت: پیاده شو.

آخ شیطونه میگفت بزخم لہش کنما. پیاده شدم که گفت: بیا دیگه.

پشت سرش رفتم در خونه رو باز کرد و رفتیم توش یه خونه ویلایی بزرگ و شیک که معلوم بود تازه سازه. تویی حیاطش یه بید مجنون داشت و بغل اونم یه تاپ بود. داشتیم حیاطشو نگاه میکردم که گفت: بیا تو.

رفتیم تو خونه خالی بود گفت: خوشت میاد؟

- به من چه. مبارک صاحبش.

- خو صاحبش تویی دیگه.

حوصله نداشتیم، حرفی نزدیم که گفت: خوشحال نشدی؟

با بی تفاوتی گفتیم: نه. خدافظ.

اومد روبروم دقیقا یه قدمیم بود که گفت: کجا؟ مگه دست خودته این اومدن و رفتن؟

سفت بغلم کرد و در گوشم گفت: هیچ رفتنی در کار نیست به قلیش اشاره کرد و گفت همینجا جاته تا همیشه.

شیر فهم شد؟

دلیم واسه این عاشقانه های محکمش ضعف میرفت ولی هیلا ...

آخه خدا چرا همیشه یکی باید باشه ندا، هیلا.

استخونام داشت میشکست میخواستیم از بغلش جدا شم که گفت: گفتم که جات اینجاس.

- استخونام شکست ولم کن دیونه.

خندید و دستاشو آزاد کرد.

گفتم: بریم خونه.

- الان تو خونه ایی.

خندیدیم و گفتم: باشه اینجا هم خوبه ولی ...

- ولی چی؟

با لحن لوسی گفتم: خونه خودمون رو بیشتر دوس دارم.

خندید و گفت: به اینجا عادت میکنی.

تلفن ماکان زنگ خورد برداشت نفهمیدم کی بود تا جایی که گفت: هیلا بس کن.

نمیخواستیم دعوا کنیم بی خیال شدم و خودم رفتم بیرون تا خونمون یه ساعت پیاده روی بود حوصله خونه رو نداشتیم رفتم تو یه پارک نزدیک اونجا به بچه های که بازی میکردن نگاه میکردم اولین بار بود حس میکردم دوست دارم مادر باشم یکی از این بچه ها ماله من بود حس خوبی بود بچه خودت بود، نمیتونست بره با یکی دیگه حس مالکیت زیادی داشت، ذوق کردم رفتم پیش یه پسر بچه تپل که میخورد ۲ سالش باشه و بهش سلام کردم جواب سلامم رو داد گفتیم: من صهبام و دستمو طرفش دراز کردم باهام دست داد و گفت: منم ارسانم.

خوشبختم و لپشو کشیدم خیلی تو دل برو بود تاپ سوار شد و گفت: صهبا بیا هولم بده. گفتم باشه و رفتم هولش دادم کلی خوشحال شد. بعد اینکه با ارسان آشنا شدم خیلی حال خوب شد و رفتم سمت خونه تو راه وندارو دیدم با ماشین دمه در خونه ما بود به شیشه ماشینش زدم و گفتم: خانوم ما اینجا دختر جوون نداریم مزاحم نشو. خندید و گفت: دیونه دو ساعته علافم سوار شو.

- خیلی خسته ام. کارت واجبه؟

- نه حوصله ام سر رفته بود.

- خوابم میاد شدید.

- باشه برو.

- مواظب خودت باش.

- باشه فعلا و رفت.

رفتم خونه مامان نبود بابا هم سرکار بود سیروانم رفته بود مسافرت. آخ که منم دلم میخواستس یه مدت تنها باشم. یهو گوشه خونه زنگ زد برداشتم که صدای ماکان تو گوشم پیچید: الو جواب دادم: سلام آقا.

گفت: سلام خونه ایی؟

- آره.

- چرا یهو رفتی.

جواب ندادم که گفت: صهبا.

- جانم

- هیلا میخواد رابطه مارو بهم بزنه بفهمم.

خندیدم و گفتم: میفهمم.

- مرسی که درک میکنی.

- تو کار زندگی نداری همش زنگ میزنی به من؟

خندید و گفت: زندگی من تویی دیگه.

- تمرینی؟

- آره.

- دیگه کاری باری؟

- نه عزیزم به کارت برس.

خندیدم و گفتم: باشه و گوشه قطع کردم کلا عادت نداشتم خدافظی کنم

یه دوساعتی خوابیدم بعد پاشدم سریال مورد علاقه مو دیدم ساعت حدود ۱۲ بود که به ماکان اس ام اس دادم
بگذار دیگران از حسادت بترکند انگشتان من چه به انگشتان تو می آیند ...

یه هفته از روزی که ماکان رفت گذشته بود. کلافه بودم، حتی حوصله وندارو هم نداشتم.
تا امروزم زنگم نزده بود. گوشیمم زنگ خورد. یه نگاه به شماره کردم، این با من چی کار داه. دستم رو قسمت سبز لغزید.

- بله؟

- سلام، خوبی؟

- ممنون.

خندید و گفت: منم خوبم، چه خبر چی کارا می کنی؟

بی تفاوت جواب دادم: خدارو شکر که خوبی، سلامتی. جانم؟

مکثی کرد و پرسید: مزاحمم؟

- نه فقط حوصله ندارم.

پرسید: چرا؟ چی شده؟

کلافه گفتم: مگه باید چیزی شده باشه؟

- آخه صهبا مغرور، صهبایی که هرچیزی هم که می شد با لبخندش نمی داشت احدی بفهمه می گه حوصله نداره. باید دلیل
محکمی داشته باشه.

عصبی گفتم: آره دلیلش خیلی محکمه. کسی که دوستش دارمو یه هفته ندیدم.

خنده عصبی کرد و گفت: یه هفته؟ صهبا خودتی؟ کسی که ماهی یه بار به زور با من بیرون میومدی؟ دلتنگشی؟ اصلا می
دونی دلتنگی چیه؟ من ک فکر نمی کنم بدونی.

باز داشت خاطراتو یادم میاورد. می ترسیدم رو قولی که به ماکان دادم نمونم. می ترسم تو این یه ماه وا بدم. نمی خواستم
باهاش حرف بزنم اما نمی شد. هنوزم با اینکه ماکانو دوست دارم ولی وقتی شمارش رو گوشیم میوفته تپش قلبم تند می شه.
هنوزم استرسی که تو بچگی داشتم وقتی باهش حرف می زدمو دارم.

گفتم: کاری داشتی؟

- آره دلــــم واست تنگ شده بود میخوام ببینمت.

- نمیخوام ببینمت.

- اونوقت چرا؟

- نمی خوام چرا نداره.

- صهبا پاشو بیا شمال.

- نوچ.

- قربونه اون نوچ گفتنت بشم بیا دیگه.

- گفتم که نه.

- به خاطر وندا.

- نه.

- خوش میگذره.

نمیخواستم باهش زیاد حرف بزدم گفتم: بینم چی میشه. کاری نداری؟

- نه ولی امیدوارم بیای.

- باشه خدافظ و قطع کردم دلم واسه ماکان تنگ شده بود دلم میخواست بهش زنگ بزدم ولی غرورم نمی داشت.

دو روز از تلفن آرشام می گذشت و ماکان هنوز زنگ نزده بود وندا هر روز بهم زنگ میزد ولی حوصله شو نداشتم تصمیم

گرفتم که برم شمال واسه کی نرم؟ ماکان؟ اگه براش مهمم بودم که یه زنگ میزد؟

یه زنگ به وندا و گفتم که بری شمال قبول کرد و قرار شد فردا راه بیفتیم.

شب به بابا گفتم که میخوام برم اول گفت نه کلی اصرار کردم و خودمو لوس کردم که خیلی خستم شما که رفتین من نیومدم

و ... آخر راضی شد کوله امو برداشتم و وسایل مورد نیازمو جمع کردم و خوابیدم صبح وندا زنگ زد و گفت با من میاد ساعت ۸

رفتم دنبالش سوار شد گفت: سلام همسفر گرامی.

- سلام خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

- من که عالیم. خانواده هم همه خوبن.

خندیدم که گفت: همسفر یه آهنگ بزار.

- وایسا راه بیفتیم.

- وندا؟

- جانم.

- میشه تو سفر درباره ماکان اصلا حرف نزنیم.

- چرا خانومی؟

یه دونه به شونه ش زدم و گفتم: درست حرف بزمن. نمیخوام دیگه.

دستاشو بالا برد و گفت: من تسلیمم هرچی تو بگی.

خندیدم و ضبط روشن کردم و بدون حرف به آهنگ گوش میدادیم وسطای راه نگه داشتم و صبحونه خوردیم ودوباره راه

افتادیم ساعت ۲ رسیدیم دمه در ویلا آرشام اینا.

وندا گفت: خبر دادی بهشون؟

بعد یه ساعت سام اومد و گفت: ناهار آماده است. برید تو حیاط رو تخت سفره بندازید تا بیارم غذا رو. چه حیاطه خشگی داشت. سفره رو چیدیم. رو تخت منتظر سام و آرشام بودیم که نگاهم به گیتاری که کنار تخت بود افتاد. آرشام غذا رو آورد و گفت: بخورید بعد بگید آرشام بده. چشمکی زدم و گفتم: چند بار بگم؟ ده بار خوبه؟ خندید، غذا رو که خوردیم. وندا سفره رو جمع کرد. بعد با چهارتا چایی برگشت. سام: آرشام اون قلیونو بیار. آرشام: الان بیخیال قلیون شو. داشتیم چایی می خوردیم که وندا گفت: آرشام می خونی واسمون. آرشام نگاه می به من کرد و گفت: تا وقتی ایشون هست من بخونم. پوزخندی زدم و گفتم: مشکلی نیست. بخونید. گیتارو گرفت دستش. با کمی مکث شروع کرد به خوندن: به همین زودی یکی اومد به جام ... دیگه به گوشت نمی رسه صدام ... داری چشماتو می بندی روی من ... دلت نمی خواد دیگه کنار تو بیام ... بغض تو صداس موج می زد. معلومه، بهش احساس پیدا کردی، معلومه ... نمی خوای پیشم برگردی، می دونم، که منو بردی از یادت ... می دونی، هنوزم قلبم می خوادت ... همیشه خنده هات یادمه، جای من کی باهات هم قدمه ... چی شده؟ چی اومد به سرم؟ نمی تونم تورو از یاد ببرم! وندا دست زد برایش و گفت: وای آرشام من عاشق این آهنگه سیروانم. سام: قشنگ بود. آرشام تشکر کد و رو به من گفت: چه طور بود؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ای، بد نبود. صدای زنگ گوشیمو شنیدم. بلند شدم و فتم تو ویلا. گوشیه برداشتم و گفتم: بله؟ تا صدای مامانو شنیدم نفسمو آروم بیرون دادم و گفتم: جانم مامان؟

مامان: رسیدی؟

- آره مامان.

مامان: باشه مواظب باش. خوش بگذره و قطع کرد.

رفتم پیش بچه ها. سام تا منو دید گفت: بیا اینم صهبا. حکم بازی می کنیم

خندیدم و نشستم روبه روی سام و گفتم: من پایه ام.

وندا ورقارو برداشت و بر می زد. بعد یکی یکی بهمون داد تا حاکم معلوم شه. اولین تک واسه من اومد تک دل.

لبخندی زدم و گفتم: حکم پیک.

سام: چرا پیک؟

- دوست دارم.

با کلی کل کل و خنده بازی تموم شد. من و وندا رفتیم تو یه اتاق تا استراحت کنیم.

ساعت ۷ اینا بود که با صدای جیغ وندا بیدار شدم. رو تاپم یه سویشرت پوشیدم. و رفتم بیرون.

وندا: آرشام شاید اون صهبای احمق بمونه، ولی من یه ثانیه ام نمی مونم.

آرشام درحالی که سعی داشت وندارو آروم کنه گفت: وندا گوش کن، فقط یه روز باشه؟

وندا با داد گفت: تو بگو یه ثانیه ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: چتونه باز؟

وندا: نداجون داره میاد اینجا!

با تعجب به سام نگاه کردم و گفتم: راست می گه؟

سام: صهبا ... ندا زنگ زده آرشام، آرشام نتونسته منصرفش کنه که نیاد.

یه قدم سمت آرشام برداشتم. قدش از من بلندتر بود، به چشمای سبزش زل زدم و گفتم: هیچ وقت آدم نمی شی!

خواستم برم که بازومو چنگ زد و گفت: فقط یه روز می مونه.

پوزخندی زدم و گفتم: می دونی چیه؟ مشکل از تو نیست؟ ذاتت آشغال پسنده.

تا خواست چیزی بگه گفتم: دیگه حرفی نزن. بعد رو به وندا گفتم: وسایلو بذار تو ماشین.

رفتم تو اتاق. لباسامو عوض کردم. شالمو سر کردم. کولمم برداشتم و رفتم بیرون. کوله رو تو ماشین گذاشتم و به سام گفتم:

ریموتو بزن.

سام بدون حرف ریموتو زد. ماشینو برم بیرون و منتظر وندا شدم. وندا اومد و نشست تو ماشین و با تعجب بهم نگاه کرد. با اخم

گفتم: نگاه داره؟

لبخندی زد و گفت: فکر نمی کردم بگی بریم.

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

چشمکی زد و گفت: ماکان روت تاثیر گذاشته اا.

ماکان؟! کجا بود؟! اونم یکی مثل رشام، نزدیکه دو هفته رفته حتی یه بارم زنگ نزده. همشون مثل همین.

وندا: صهبا دیشب بازی استقلال بود.

با تعجب پرسیدم: کی؟ چرا به من نگفتی؟

وندا: فکر کردم می دونی. ماکانم تو بازی بود.

- خوب؟

وندا با تالل گفت: مهم نیست؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه.

با کنجکاوی ادامه داد: بهت زنگ زده؟ چی شده صهبا؟

- نه.

با تعجب گفت: نه؟

- زنگ نزد دیگه، تعجب نداره که.

- وا؟ مگه می شه. دو هفته پیش گفتمی رفته.

پزخندی زدم و گفتم: شنیدی می گن گاهی باید به فاصله ها خوش آمد گفت، شاید آمدند بخشی از حماقت هایمان راجبران کنند!

وندا با اخم گفت: حماقت تو ماکان نیست، هنوز دوست داشتن آرشامه.

زدم کنار، تو چشمای ریزش زل زدم و گفتم: ندارم. به چی قسم بخورم که باور کنی.

وندا: بگو جونه سیروان.

یکی از کسایی که می دونست وقتی جونه سیروانو قسم بخورم زیرش نمی زنم وندا بود.

چشمامو بستم و گفتم: به جونه سیروان که حاضرم پیش مرگش شم دیگه آرشامو دوست ندارم.

وندا با بغض گفت: ناراحت نشیا آجی! لابد کار داشته.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: من به این چیزا عادت دارم.

با وندا رفتیم یه هتل گرفتیم تا شب اونجا باشیم و صبح راه بیوفتیم دیگه.

تو هتل رو تخت نشسته بودم وبا گوشه وندا انگری برد بازی می کردم. برای بار دهم صدای وندا از تو حموم شنیدم ولی عکی العملی نشون ندادم.

وندا: اون بی صاحبو ول کن. بیا حوبه منو بده.

دیدم جواب نمی دم گفت: صهبا بذار پیام بیرون.

دلهم سوخت. حوله شو بهش دادم، زیرلب داشت بهم بد و بیراه می گفت.

وندا با حوله رو تخت نشست و گفت: شامو بریم پایین بخوریم، بعد بخوابیم من خسته ام.
 موافقت کردم. بعد شام تو تخت خوابیده بودم که وندا گفت: صهبا؟
 سرمو برگردوندم سمتشو و گفتم: ها؟
 - به نظرت الان ندا اونجاست؟
 پوزخندی زد و گفتم: نترس، آرشام هست به سام کاری نداره. بگیر بخواب.
 ایشی گفت و روشو برگردوند.
 خواب بودم که صدای وندا بلند شد: صهبا؟ گوشیت خودشو کشت!
 به سختی چشمامو باز کردم و هوا هنوز تاریک بود که از وندا پرسیدم: ساعت چنده؟
 وندا با صدای خوابالویی گفت: سه و نیم. الان کی باهات کار داره. خفه کن گشیتو دیگه.
 گوشیمو برداشتم و بدون نگاه به شماره جواب دادم.
 - بله؟
 - سلام.
 - شما؟
 - صهبا خودتی؟
 خمیازه صداداری کشیدم و گفتم: نه پس مامانمه. شما؟
 خنده ای کرد و گفت: ماکانم دختر خوب، خوابی هنوز.
 یهو بلند گفتم: ماکان؟
 وندا: مرضو ماکان، چته تو؟ پریدم از خواب.
 - ماکانه.
 وندا که انگار خواب از سرش پریده بود اومد کنار من نشست و گوششو چشپوند به گوشی.
 ماکان: چی شدی دختر؟
 - هیچی.
 ماکان: خوبی؟
 عادی گفتم: مرسی.
 ماکان با شک گفت: کسی پیشته؟
 وندا با دست نشون داد بگو نه. چشم غره ای بهش رفتم و جواب دادم: وندا، خوبه ولی.
 پرسید: پس چرا اینجوری حرف می زنی؟ چی شده؟
 - هیچی، تو خوبی چه خبر؟ خوب پیش میره کارات؟

خندید و گفت: مرسی عزیزم. آره خوبه. دیروز بازی داشتیم ولی خدارو شکر بردیم با اینکه تیم قوی بود ...
به ادامه حرفاش گوش نمی کردم، نصفه شبی زنگ زده از توپ بازی می گه.
ماکان: صهبا؟

- هان؟

- گوش می دی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: ماکان من خیلی خوابم میاد، فردا بهت زنگ می زنم.
خندید و گفت: باشه عزیزم. خوب بخوابی.

وندا: خیالت راحت شد؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: یه کم.

تا چشمامو روهم گذاشتم خوابم برد.

صبح با صدای وندا بیدار شدم: پاشو ببینم چقدر می خوابی.

بیدار شدم و گفتم: صبح بخیر.

خندید و گفت: برای اولین بار مته آدم بیدار شدی.

خندیدم و رفتم تو دستشویی بعد شستن دست و صورتم حاضر شدم. بعد صبحونه رفتیم لب دریا.

از زل زدن به دریا هیچوقت سیر نمیشدم که وندا گفت: صهبا بیا اینجا رو نگاه و به زمین نگاه کردم اسم خودم و خودش نوشته بود خندیدم و گفتم: هنرمندی...
با گوشیم یه عکس از اثر هنریش گرفتم. بعد یادم افتاد باید به ماکان زنگ می زدم.

شمارشو گرفتم. بعد چندتا بوق برداشت. صدای نفس نفسش می شنیدم.

- سلام،

- س ... سلام.

چشمامو بستم، آرام گفتم: خوبی؟

- ممنون، جانم؟

با تعجب پرسیدم: دیشب زنگ زده بودی!

ماکان: خواستم حالتو بپرسم، الانم کار دارم فعلا. و قطع کرد.

به وندا که با تعجب زل زده بود نگاه کردم. گوشيو گذاشتم تو کیفم و گفتم: چیه؟

وندا: چی گفت؟

- گفت کار داره.

وندا: پس چرا هنگ کردی؟

مکثی کردم و گفتم: آخه ... یه جوری حرف می زد.
 وندا با آرامش گفت: لابد کار داشته! راه بیوفتیم که بعد از ظهر برسیم.
 وسطای راه اینقدر فکر مشغول بود، ماشینو نگه داشتم و جامو با وندا عوض کردم تا اون رانندگی کنه.
 راه افتاد ضبطو زیاد کردم و باهاش می خوندم:
 لعنت به من چه ساده دل سپردم ...
 لعنت به من اگه واسش میمردم ...
 دست منو گرفت و بعد ولم کرد ...
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...
 یکی بگه که ماه من کی بوده ...
 مسبب گناه من کی بوده ...
 سهم من از نگاه تو همین بود ...
 عشق تو بدترین قسمت بهترین بود ...

فصل نهم

مامان: صهبا دیر شد، زود باش دیگه.
 کلافه گفتم: مامان پرواز ۳ ساعت دیگه می شینه. از الان بریم فرودگاه که چی بشه؟
 مامان اومد تو اتاق و گفت: یه مانتو تنت کن یه شالم بکش سرت بریم دیگه.
 لبخندی زدم و گفتم: چشم مامان، من یه ساعت دیگه آمادم.
 با غرغر رفت بیرون. مانتو تابستونی که جدید گرفته بودم و پوشیدم. یه ساق مشکی و کالج هم رنگ مانتوم پوشیدم، یه نگاه به خودم تو آینه قدی کردم. چه خانوم شده بودم. با مانتو کاربنی که تا زیر زانو بود و از دو طرف با یه بند بهم وصل می شد. یه آرایشی هم کردم. بعد خالی کردن ادکلن رو خودم، کیف ست کفشمو برداشتم. گوشیو ادکلنو کیف لوازم آرایشو ریختم توش و رفتم بیرون.

سیروان از کنارم رد شد و گفت: کم عطر می زدی!
 خندیدیم و گفتم: دلم خواست.

مامان با عجله گفت: خوب حالا نمی خواد باهم کل کل کنید ... زود باشی.
 بعد رو به من گفتم: شالتم سر کن بریم دیگه.

شال سرمه ای هم سرم کردم و رفتم بیرون.
 تو فرودگاه منتظر بودیم. مامان بابای ماکنم کنارمون بودن.
 یه ساعت رو صندلی نشسته بودم و حسابی خسته بودم. پروازشون نشسته بود.
 درحینی که داشتیم مسافرایی که می اومدن نگاه می کردم. چشمم خورد به هیلا، یه کم اونور تر ماکن بود. هیلا اونجا چی کار
 می کرد! اخمی کردم و رو به سیروان گفتم: من میرم.
 سیروان با تعجب پرسید: کجا؟ الان میاد دیگه.
 پوزخندی زد و گفتم: اومده، با دست پُر هم اومده.
 سیروان به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و پرسید: اون هیلا نیست؟
 سرمو به معنی آره تکون دادم گفتم: به مامان اینا نگو تا وقتی نفهمیدن.
 رفتم بیرون. سوار ماشین شدم. رسیدم خونه.
 رو تختم دراز کشیدم. چرا اینجوری شد؟ چرا یه روز خوش به من نیومده؟ تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. سیروان
 بود.

برداشتیم و گفتم: بله؟

صدای ماکن که بهش می گفت: بگو بیاد برات توضیح می دم شنیدم.

سیروان: صهبا کجایی؟

- خونه.

سیروان: اِ پس خونه ای.

صدای ماکن که می گفت گوشو بده بهم واضح میومد.

سیروان: گوشه ماکن باهات کار داره!

- من کاری باهات ندارم. و قطع کردم. نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده بود، اشتباه از من بود که بازم به یه پسر اعتماد
 کردم.

چشمامو رو هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم. بعد صبحونه حاضر شدم که برم دانشگاه.

خواستیم سوار ماشین بشم که ماشین ماکنو دیدم، توجهی نکردم و سوار ماشین شدم. تو راه دانشگاه پشت سرم میومد. ماشینو
 پارک کردم و پیاده شدم برم که ماکن اومد سمتم.

چه خوشتیپ شده بود. راهمو عوض کردم. اومد جلوم و استاد و گفت: صبر کن.

بهش توجهی نکردم و از کنارش رد شدم. جلوی دانشگاه دستمو گرفت و گفت: تو خیابون زشته. بیا تو ماشین بشین توضیح
 می دم.

پوزخندی زدم و گفتم: توضیح؟ چه توضیحی ی خوای بدی؟ می خوای بگی هیلا نبود؟ پس من کورم دیگه. تا خواست چیزی بگه یه پسره اومد سمتون و از ماکان پرسید: بخشید شما قای کاویان نیستید؟ ماکان: چرا، جانم؟

یه برگه و خودکار گرفت سمتش و گفت: می شه یه امض به من بدید، واقعا تو بازی قبلی فوق العاده بودید. ماکان درحالی که داشت امضا می کرد گفت: لطف داری ممنون.

بعد چند نفر دیگه اومدن ازش امضا بگیرن. بی توجه بهش وارد دانشگاه شدم.

وندا نیومده بود. یکی از صندلیای ته کلاسو انتخاب کردم و نشستم. بعد چند دقیقه استاد اومد تو. لیست حضور غیاب رو گرفت. به اسم من که رسید گفت: ستوده؟

آروم گفتم: هستم.

لبخندی زد و گفت: چه عجب ما شمارو دیدیم. دوستتون می گفت سختتونه کلاسای صبحو بیاین. صدای خنده بچه ها بلند شد. گفتم: درست می گفت.

مرتیکه منو ضایع می کرد. کلاس که تموم شد، اولین نفر از کلاهی بیرون اومدم. تو بوفه نشسته بودم. کامرانی فر اومد سمتم و به صندلی روبروی من که خالی بود اشاره کرد و پرسید: جای کسی؟

- نه.

پرسید: می شه بشینم.

بازم گفتم: نه.

نشست و گفت: شما چرا نمی خواید به پیشنهاد من فکر کنید.

یه نگاه به قیافش کردم. بد نبود، اما خوبم نبود. مشکل بزرگش که داشت این بود که موهای جلوی سرش ریخته بود، یه خورده هم تپل بود.

اخمی کردم و گفتم: برای بار هزارم می گم، من به شما هیچ علاقه ای ندارم. بعدشم فکر کنم متوجه شدید که من نامزد کردم.

کامرانی فر سرشو ب معنی آره تکون داد و گفت: بله ولی هیچ راهی نیست.

با گفتن نه بلند شدم و رفتم سمت کلاس. دوتا کلاس آخر هم به زور تحمل کردم. از دانشگاه اومدم بیرون. رفتم سمت ماشین. زیر برف پاکن ماشینم یه کاغذ بود. یه نگاه به اطراف کردم، اینجا که پارک ممنوع نبود. برگه رو برداشتم. ساعت ۶ کافه شکلات.

هه قرن دو مگه. اینقدر از این لوس بازی بدم میاد. برگه رو مچاله کردم و انداختم بیرون. تو ماشین نشستم و راه افتادم. خونه که رسیدم مامان بود.

- سلام، غذا چی داریم گشمنه.

مامان: علیک سلام، بذار برسی بعد بگو غذا.

خندیدم و گفتم: رسیدم دیگه، حالا غذا.

- تا لباساتو عوض کنی. غذا آماده است. بعد عوض کردن لباس روبروی مامان نشسته بودم و داشتم ناهار می خوردم که یهو

گفت: تو دیشب چرا رفتی؟

آروم گفتم: خسته بودم.

خندید و گفت: راستشو بگو.

درحالی که داشتم غذا رو می خوردم گفتم: یه مشکلی پیش اومده. حل می شه.

مامان با نگرانی پرسید: مطمئنی بچه بازی نیست؟ من تورو می شناسم صهبا، ر هرچیز مسخره ای قهر می کنی و اینو بابات و

سیروان یادت دادن که تا بهت می گن بالا چشت ابرو بهت بر می خوره. دخترم اون قراره شوهرت باشه، با یه کلمه، یا هرچیز

الکی زندگیتو خراب نکن.

بلند شدم و گفتم: مرسی بابت غذا و نصیحت های مادرانه.

تو اتاق نشسته بودم و جزوه ای که از دوستم گرفته بودم و می خوندم. هیچی بلد نبودم. خوب معلومه وقتی یه جلسه هم

سرکلاش نشستم چه انتظاری دارم از خودم.

صدای مامانو شنیدم: صهبا تلفن.

- کیه؟ بیار بده بهم.

مامان با گوشی اومد و گفت: ماکانه.

گوشیو گرفتم و ه مامان که داشت می رفت بیرون گفتم: درم ببند.

صدامو صاف کردم و گفتم: بله؟

ماکان: چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ این مسخره بازیا چیه درآوردی؟ یه ساعت اون روز تو خیابون برات حرف زدم که الان

اینجوری رفتار کنی؟

ریلکس گفتم: همین؟

ماکان: آره تو فعلا جواب اینارو بده.

چشمامو باز و بسته کردم، نمی دونستم باید چی بگم. اما بالاخره گفتم: همینی که هست.

ماکان با عصبانیت گفت: همینی ک هست؟ صهبا من دوست پسرت نیستم که بهم می گی همینی ه هست حالا اگه منم

نخواستم بهم بزنی. زنی، منم شوهرتم باید بهم دلیل رفتار مسخرتو بگی.

عصبانی شدم و گفتم: باید؟ تاحالا واسه من بایدی وجود نداشته، رفتار من مسخره، حرفام مسخره، اصلا همه چیز من مسخره.

برو با هیلا که مسخره نیست و تا تایلندم باهات میاد.

ماکان: چرا قضاوت می کنی؟

- قضاوت کردم. چیزی که به چشم دیدم دارم می گم.
 ماکان: باید بینمت. ۶ بیا کافه شکلات.
 خندیدم و گفتم: اون برگه هم تو گذاشته بودی زیر برف پاکن ماشین.
 - آره.
 با خنده گفتم: این کارا چیه؟ رفتی تایلند فیلم زیاد دیدیا.
 - می بینمت.
 گوشیه قطع کردم. خوب حالا چه جورى برم. همون تیبی رو که رفتم فرودگاه رو زدم.
 شش و ربع بود که رسیدم کافه. پشت میز نشسته بود و داشت به ساعتش نگاه می کرد. رفتم سمتشو نشتم روبروش.
 ماکان به ساعتش اشاره کرد و گفت: دیر کردی.
 شونه هامو بی خیال بالا انداختم و گفتم: ترافیک بود.
 ماکان: من که میومدم ترافیک نبود.
 به صندی تکیه دادم و گفتم: حالا می خوامی واست ترافیک بزرگراه های تهرانو شرح بدم با حرفتو بزنی.
 لبخند کمرنگش زد و گفت: هیلا با ما بود، اما به جونه خودت ...
 وسط حرفش پریدم و گفتم: جونه منو قسم نخور، جونمو از سر راه نیاوردم که.
 - باشه، به جونه خودم من نمی دونستم قراره بیاد. و یکی از تمرینا جزوه تماشاچیا بود. یکی از بچه ها که می شناختش به من گفت. اونم اومد تو هتل ما اتاق گرفت.
 پوزخندی زدمو گفتم: چرا نیومد اتاق تو؟
 ماکان نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: دیگه نمیدونم چی بگم.
 درحالی که با حلقم بازی می کردم گفتم: اونوقت اون دوستت چرا به تو گفت؟
 ماکان: چون یه بار با من و هیلا و خانومش رفته بودیم بیرون.
 آهانی گفتم و ساکت شدم. با بند مانتوم بازی می کردم که گفت: سو تفاهمات رفع شد؟
 نمی دونستم چی باید بهش می گفتم، حتما بهش خیلی خوش گذشته دیگه.
 پزخندی زدم و گفتم: آره.
 اخمی کرد و گفت: دیگه چیه؟ صهبا بهم اعتماد داری؟
 با چشمایی که تردید توش موج می زد به چشمای قهواه ایش خیره شدم و گفتم: شک دارم.
 دستی تو موهاش کشید و گفت: چرا؟
 - چون قرار بود بری تایلند واسه بازی، وقتی برگشتی تو فرودگاه هیلا کنارت بود. هیلا هم بازیت بود؟ چه پستی داره؟
 اخمی کرد و گفت: توضیح دادم.

بلند شدم و گفتم: مرسی که توضیح دادی، حرف دیگه ای هم مونده؟
 لبخندی زد و گفت: آشتی؟
 چشمامو به معنی آره باز و بسته کردم. خندید و گفت: حالا هم بیا بریم شام بیرون.
 با تعجب پرسیدم: مگه تمرین نداشتی؟
 خندید و گفت: بعد بازی دو روز تمرین نداریم. بریم؟
 - آخه ماشین آوردم.
 - بذار باشه، بیا باهم می ریم.
 تو ماشینش نشستیم و راه افتاد. نمی دونم کجا داشت می رفت. تو راه حرفی نمی زدم و زل زده بودم بهش. آخرش کلافه شد و گفت: چیزی شده؟
 بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم گفتم: نه.
 - پس چرا از اون اول که نشستی تو ماشین زل زدی به من؟
 لبخندی زدم و گفتم: پوستت تیره تر شده. موهات یه کوچولو بلند شده. ته ریشاتم بزن، خوشم نیاد.
 با اخم شیطونی نگاهم کرد و گفت: همه رو اینجوری تجزیه تحلیل می کنی؟
 خندیدم و گفتم: نه فقط شوهر خودمو.
 چشماش می خندید. آروم گفتم: حالا خوشگل شدم.
 چشمکی زدم و گفتم: ای بد نیستی.
 ماشینو نگه داشت و گفت: من هرچی تیره تر می شم تو سفید تر می شی.
 - دلتم بخواد. و پیاده شدم.
 اومد کنارم و استاد، یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: چه خانوم خوشتیپی.
 بدون توجه به حرفش رفتم ست رستوران، چه جای شیکی بود.
 دستمو گرفتم، با تعجب نگاهش کردم که گفت: می ترسم بدزدنت.
 منتظر سفارشمون بودیم که گوشیش زنگ خورد. معذرت خواهی کرد و رفت بیرون تلفنشو جواب بده. بیخیال گوشیمو از تو کیف برداشتم و بازی می کردم. بعد چند دقیقه اومد. مضطرب بود.
 با کنجکاوای پرسیدم: چی شده؟
 - هیچی.
 چشماموریز کردم و زل زدم بهش و پرسیدم: هیچی؟
 - بذار غدامونو بخوریم بعد.
 یگه اصرار نکردم. بعد غذا رفتیم بیرون قدم بزنینم. شروع کرد به حرف زدن.

- تقریباً سه سال می شه که هیلا رو می شناسم. دختر یکی از فامیلای دور بابامه. توی مهمونی باهم آشنا شدیم. تو اون مهمونی همش نگاهش به من بود. انقدر از جلم رد شد که بالاخره توجهم بهش جلب شد. دختر به روزی بود. هم خوشتیپ هم خوشگل البته نقش دکترای زیبایی رو هم نباید نادیده گرفت. بعد دو سال دلمو زد. تو اون دو سال هرچی که یه پسر از یه دختر می تونست بخواد و بهم داد. بهش وابسته بودم، اما خیلی زود تونستم فراموشش کنم نه کامل ولی تقریباً. یه سال پیش بود که مامانش فوت کرد و پدر و برادرش باهم رفتن سوئد. اما هیلا نرفت. گفت به خاطر من میمونه. نمی خواستم پس فردا سرم منت بذاره، واسه همین تو همون روزا آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم من نمی خوامت. اولش خیلی اصرار کرد که نه و من دوست دارم و این حرفا. ولی وقتی دید من مصمم رفتم. اون روزی که دربند بودیم برای دومین بار می دیدمش بعد پارسال که رفت. هفته قبلش اومده بود تمرین مارو می دید. خیلی سعی کردم که تو دیدیش نباشم.

نمی دونم از من یا تو چی می خواد، فقط می دونم برگشته که با من باشه حالا به هر نحوی.
نمی خوام تو درگیر این قضیه بشی، فقط می خواستم در جریان باشی.

از یه طرف نمی خواستم از دستش بدم، از طرفی هم حوصله این مسائلو نداشتم، به اندازه کافی وقتی با آرشام بودم با این دختر اون دختر یکی به دو کرده بودم. من یه زندگی آرام می خواستم نه یه زندگی پر از تنش.
روبه روش واستادم و گفتم: می کشم کنار.

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت ، تو چشمم زل زد و گفت: دفعه آخری بود که این حرفو زدی.
خودمو عقب کشیدم و گفتم: زشته تو خابون، توهم که معروف.

پوزخنی زد و گفت: با اینم مشکل داری؟

- مشکل که نه.

- صهبا؟

- جانم؟

چشمش رنگ گرفت رنگ عشق ... و گفت: فقط دوستم داشته باش خوب؟

لبخندی زدم و گفتم: دارم.

خندید از همون خنده هایی که من عاشقشم.

سوار ماشین شدیم و منو رسوند خونه. و گفت فردا ماشینو واسم میاره و قرار شد باهم فردا بریم کوه.

رفتم خونه و روتختم دراز کشیدم. عذاب وجدان داشتم که چرا به ماکان نگفتم رفتم شمال تصمیم گرفتم فردا حتما بهش بگم. ساعت ۵ با زنگ تلفنم بیدار شدم و رداشتم با صدایی خوابالویی گفتم: الو

با خنده گفت: دختر تو هنوز خوابی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: اووهه—وم

- پاشو زیبای خفته ی من.

- باشه. کی میایی دنبالم؟

- نیم ساعت دیگه میرسم.

- باشه. منتظ _____ رم.

قطع کردم و یه شلوا ورزشی سفید طلایی پوما پوشیدم با یه تاپسفید رو تاپم هم سویشرت ست شلوارم هم تنم کردم و شال سفیدم هم سر کردم و یه کوله سفید برداشتم و ارایش ملالیمی کردم و با کتونی سفید پوما ست کردم که تلفنم زنگ خورد برداشتم صدایی ماکان شنیدم که گفت: خانومی منتظرم.

- الان میام. یه نگاه تو آینه به خودم کردم و رژمو دوباره زدم و رفتم پایین تو ماشین منتظر بود.

نشستم و گفتم: سلام.

یه نگاه به من کرد و گفت: سلام خانومم خوبی؟

- آره ماکان؟

- جانم.

- کیا هستن؟

- دوستانم.

میخواستم شمال بهش بگم ولی نگفتم و تا برسیم حرف نزدیم رسیدیم و پیاده شدیم اولین کسی که دیدم هیلا بود به همه سلام کردم و با همشون آشنا شدم هیلا اومد سمت ماکان و دستشو گرفت و گفت: خستگی برطرف شد؟ سر تمرین که خلیلی کسل بودی.

ماکان دستمو گرفت و گفت: آره الان که عالییم اون موقع هم دلم واسه عشقم تنگ شده بود به من نگاه کرد

خندید و گفت: چه عاشق و رفت خیلی حال کردم خوب حالشو گرفت لبخندی زدم و رفتیم بالا.

بعد نیم ساعت یه جا نشستیم منو ماکان جدا از بقیه نشستیم دستشو گرفتم با تعجب نگام کرد گفتم: ماکانی؟

دستامو تو دستاش فشرد و گفت: جانم.

چشمامو بستم و گفتم: میخوام یه اعترافی کنم. فقط قول بده ناراحت نشی.

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: نگام کن.

نگاش کردم زل زدم به چشماش و گفتم: قول میدی؟

آروم گفت: آره.

چشماو بستم و خودمو بهش چسبوندم و سرمو گذاشتم رو سینهش و گفتم: تو تا یلند بودی کمی مکث کردم که گفت: من تا یلند

بودم چی؟

نگاش کردم از چشماش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: رفتم شمال.

درحالی که سعی داشت آروم باشه گفت: چی؟ شمال؟ با کی؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: با وندا رفتیم ویلا آرشام اینا.

- چند شب اونجا بودید؟

خندیدم و گفتم: به شب نرسید.

صداشو بلند کرد و با عصبانیت گفت: صهبا! الان وقت شوخیه.

آروم گفتم: داد نزن دیگه شوخی نیس به شب نکشید ساعت ۷ رفتیم هتل فرداشم برگشتیم.

- واسه چی رفتی؟ مگه نگفتم صبر کن باهم بریم؟ هـا؟ خیلی سخت بود یه ماه صبر کنی؟

زل زدم به چشماش و گفتم: تقصیره خودت بود ...

وسط حرفم پرید گفت: چی؟ تقصیر من؟

لبخندی زد و گفتم: هزار حرف بزنی. من اصلا اهل گله نیستم و خوشم نمیاد به روی طرف بیارم. الانم که گفتم من فقط از لج

تو رفتم ... صدامو یکم بردم بالا و گفتم: دو هفته رفتی اردو یه بارم بهم زنگ نزدی ... میدونی تا اونموقع دلم واسه کسی

تنگ نشده بود ... دلم واسه تنگ شده بود لعنتی ...

لبخندی زد و گفت: چرا زنگ نزدی؟

- گفتم شاید مزاحمم که زنگ نزدی.

با عصبانیت گفت: دیگه اینجوری نگو.

خندیدم و گفتم: باشه حالا بریم پیش بچه ها.

دستمو گرفت و رفتیم پیش بچه ها اون روز کلی خوش گذشت ناهار باهم خوردیم و بهش گفتم منو برسونه خونه که تو راه

مامانش زنگ زد و منو برای شام دعوت کرد خونشون.

ماکان: صهبا چیکار میکنی؟ الان میای یا میری خونه؟

- میرم خونه باید لباس بردارم.

- میرسونمت خونه.

خسته شده بودم تکیه دادم به صندلی ماشین و چشممو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ماکان بیدار شدم. گفتم:

صهبا رسیدیم.

چشمام باز و بسته کردم و گفتم: مرسومی من ساعت چند بیام.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: الان ساعت شش ساعت هشت بیا.

- باشه. از ماشین پیاده شدم و گفتم: مواظب خودت باش.

- توهم همینطور. میبینمت. وایستاد تا من برم تو خونه و بعد خودش رفت. رفتم خونه کسی خونه نبود. رفتم یه دوش گرفتم که

خستگیم بر طرف بشه از تو لباسام یه شلوار لی لوله تفنگی که همش پاره بود برداشتم و پوشیدم یه تاپ سبز خوش دوختی

هم برداشتم نگاه کردم بازوی تاپ کاملاً لخت بود پوشیدم و شروع کردم به آرایش کردن یه ساعتی وقت داشتم سایه سبز

کمرنگی زدم مژه های بلندم کمی با ریمل حالت دادم خط چشمم پشت چشمم کشیدم که باعث شد چشمایی درشتم درشت تر و خوشگل تر بشه و رژ صورتی به لبام زدم و رفته سراغ موهام موهامو دو دسته کردم و قسمتی بالای سرم بستم با گل سر سبز بستم بقیه موهام رو شونه هام ریختم و یه مانتو سبز پوشیدم و یه شال مشکی سرم کردم و کفش های پاشنه بلندم پوشیدم و رفته پایین سوار ماشین شدم تو راه به مامان زنگ زدم و گفتم دارم میرم خونه ماکان اینا گفت خوش بگذره رسیدم دمه خونشون زنگ زدم ماکان جواب داد و گفت: ریموتو میزنم ماشین بیار تو. باشه ای گفتم و ماشین بردم تو پیاده شدم و رفته تو خونه دمه در مامان ماکان دیدم و گفتم: سلام

- سلام عروس گلم، ماشالا هر روز خوشگل تر میشی...-

خندیدم و گفتم: ممنون به شما نمی رسیم که.

با باباش دست دادم که گفت: پس مامان بابات کوشن؟

خندیدم و گفتم: نمی دونم والا، نبودن.

ماکان رو به مامانش گفت: اجازه می دید بره مانتوشو دربیاره.

مامانش خندید و به من گفت: برو اتاق ماکان لباسو عوض کن.

- مرسی مریم جون و پشت سر ماکان رفته تو اتاقش. با تعجب به اتاق مرتبش نگاه کردم.

فهمید و گفت: مامان مرتب کرده.

مانتومو درآوردم و گفتم: معلومه.

رو تخت نشست و به من که جلو آئینه داشتم با موهام بازی می کردم الکی حالتشون می دادم نگاه کرد و گفت: چیکار می کنی؟ بریم؟

رفتم بیرون. کنار ماکان نشسته بودم. بعد چند دقیقه مریم جون تلفن به دست اومد و گفت: زنگ زدم مامانت اینا هم بیان.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. کمک نمی خواید؟

خندید و گفت: نه عزیزم. کامیار هست. تو پیش ماکان باش.

بعد رفتن مریم جون با تعجب به ماکان که غرق تلویزیون شده بود نگاه کردم و پرسیدم: مگه بابات به مامانت کمک می کنه؟

بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون بگیره گفت: آره، ما خانوادتن زن ذلیلیم.

شیطون گفتم: پس خوش به حال من شد.

دستشو دور شونم انداخت و گفت:؟! باز شیطون شدیا.

بحثو عوض کردم و پرسیدم: ماکان تاحالا گل زدی؟

- آره زیاد.

پرسیدم: پس من چرا ندیدم؟

- اول به خاطر اینکه دو تا بازی بیشتر از من ندیدی، دوم اینکه م دفاعم و دفاع گل نمی زنه که. من گلامو خیلی وقت پیش زدم.

صدای زنگ اومد و بعد مامان و بابا و سیروان اومدن.

سیروان اومد کنار ما نشست تو حال و مامان اینا رفتن تو قسمت پذیرایی.

سیروان: صهبا بزن شبکه سه، نود داره.

زدم شبکه سه. سیروان و ماکان راجبه بازی و صحنه هایی که نشون می داد حرف می زدن.

بازی ماکان اینارو نشون داد. اون صحنه ای که رو ماکان خطا شده بود. سیروان می گفت: کارت زرد داره. اما ماکان می گفت:

نه. با اخم گفتم: چرا الکی بحث می کنی بعد رو به ماکان گفتم: حتما باید چلاق بشی!

سیروان خندید و به ماکان گفت: ابراز علاقه کردنش اینجوریه دیگه! کوتاهی از ما بوده.

ماکان با عشق نگاهم کرد و گفت: همینجوریم عاشقشم.

خواستم چیزی بگم که مریم چون صدامون کرد واسه شام، سر میز کنار ماکان نشسته بودم. بابا و آقای کاویان باهم حرف می

زدن، مامان و مریم جونم باهم. من و ماکان و سیروانم داشتیم تو سکوت غذا می خوردیم.

ماکان سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: چه ساکت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم: جلو مادرشوهر باید ظاهر حفظ کرد دیگه.

سرشو اندخت پایین و سعی کرد جلوی خندشو بگیره.

لبخندی زدم و برآش آب ریختم و سمتش گرفتم و گفتم: عزیزم یواش غذا بخور.

سیروان زیرکی میخندید و ماکانم آب گرفت و تشکر کرد شام که تموم شد. مامان و مریم جون رفتن با هم حرف بزنن.

سریال مورد علاقه من شروع شد، نشستم جلوی تلویزیون و داشتیم سریال نگاه میکردیم بعد یه نیم ساعت سیروان و ماکان

اومدن.

سیروان گفت: صهبا

قسمت حساس سریال بود بدون اینکه نگاه کنم گفتم: هوم.

رو به ماکان گفت: من واقعا شرمندم.

چیزی نگفتم که ماکان گفت: صهبا جان؟

اه حالا ما اومدیم یه سریال بینیم مگه ول میکردن برگشتم سمتشون و گفتم: هان، دارم سریال نگاه میکنم.

سیروان گفت: خواهر گلم عصبانی نشو.

سریع گفتم: کاری داشتی داداشی؟

سیروان سری تکون داد و رو به ماکان گفت: من جونم دوس دارم تو بگو.

ماکان خندید و گفت: الان بازی رئال و بارسا میخوایم بینیم.

بابا هم اومد و گفت: ای! امروزه؟ صهبا بزن ببینیم.
گفتم: نیم ساعت دیگه تموم میشه.
سیروان گفت: ضد حال نشو دیگه بزار ببینیم.
سری تکون دادم و گفتم: متاسفم.
سیروان به ماکان آروم گفت: برو راضیش کن
شنیدم و گفتم: راضی نمیشوم تلاش نکنین.
ماکان اومد کنارم نشست و گفت: خانومی.
اه سریال تموم شد یه چشم غره به ماکان رفتم و کنترل برداشتم و بردم طرف سیروام زدم به سینش.
گفتم: بیــــا توپ بازی ببین.
سیروان خندید و گفت: دمت گرم خواهــــری.
حوصله ام سر رفته بود رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به شستن ظرفای شام. بعد یه ربع ماکان اومد توجهی بهش نکردم که
اومد بغلم و گفت: خانومی زحمت نکش ماشین ظرف شویی هست.
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: اینجوری نگاه نکن. سکتته میکنم.
از دیدن قیافش خندم گرفت و گفتم: لــــوس نشو.
قیافه پسر بچه های تخسو به خودش گرفت گفت: مگه چی کار کردم که از دستم ناراحتی؟
خودمو با ظرفا سرگرم کردم و گفتم: نداشتی سریالمو ببینم.
- خو بازی بود.
- توپ بازی مهم تره یا سریال؟
- خو مصلما فوتبال.
پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم: ایش واقعا که.
صندلی آورد نزدیک من و روش نشست بعد چند دقیقه بی هوا گفت: امشب خیلی خوشگل شدی.
- بــــودم.
- اون که بله اگه نبودی که الان اینجا نبودی.
دست خیسمو به صورتش مالیدم و گفتم: بدبخت ظاهر بین.
خندید و با موهام بازی میکرد که سرمو تکون دادم و گفتم: ای! ماکان نکن.
توجهی به حرفم نکرد به کارش ادامه داد سرمو تکون دادم و گفتم: ماکان نکن بدم میاد.
- یه لیست بده ببینم از چیا خوشت میاد.
- بدم میاد کسی به موهام دست بزنه.

بلند شد و از پشت سرم و ایستاد و کمرمو گرفت و سرشو به گوشم نزدیک کرد موهامو زد کنار نفسای گرمش به گردنم میخورد که با لحن قاطعی گفت: من کسی نیستم. بفهم.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه حالا برو اونور یکی بیاد چی فکر میکنه؟

- چی فکر میکنه؟ زن قانونیمو بغل کردم مشکلی داره؟ جرمه؟

یواش گفتم: نه ولی اینجا؟

لحنش عصبی شد و گفت: هر جا بخوام زن قانونیمو بغل میکنم، بوسش میکنم و گردنمو بوس کرد.

- خو اینجوری نمیتونم کار کنم.

خندید و کمرمو ول کرد و رو صندلی نشست و گفت: امشب اینجا بخواب.

خندیدم و گفتم: دیگه چی؟

که مریم جون اومد و گفت: وای صهبایا اینکارا چیه؟ مرسی عروس گلم.

- خواهش میکنم کاری نکردم که.

مریم جون به ماکان نگاه کرد و گفت: یه کمک به زنت نکنی.

ماکان خندید و گفت: صهبایا نمیداره دست به سیاه و سفید بزنم.

مریم جون رو به من گفت: صهبایا جان به این ماکان من رو بدی پرو میشه ها.

خندیدم که ماکان با اعتراض گفت: مامان.

مریم جون خندید و گفت: من توصیه مو کردم بهت صهبایا جون.

خندیدم و چشمکی زدم و گفتم: حتما گوش میکنم.

مریم جون خندید و رفت بیرون. ماکان گفت: مامان من خیلی از من تعریف میکنه.

- حواسم باشه.

- ای! صهبایا مامان جدی نگیر.

سیروان اومد تو آشپزخونه و گفت: صهبایا ما داریم میریم.

با اخم گفتم: صهبایا هستم، الان میام.

ماکان گفت: نمیمونی؟

- نه. سیروان؟

سیروان گفت: هـا؟

- ها نه بله.

سیروان ادای منو درآورد گفت: بله.

- من با ماشین اومدم خودم میام.

ماکان اخمی کرد و گفت: نصف شبی میخوای تنها بری؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره مگه چیه؟

ماکان رو به سیروان گفت: سیروان تو هم با صهبا برو.

سیروان باشه ای گفت و از آشپزخونه رفت بیرون به ماکان نگاه کردم و گفتم: چرا تنها نرم؟

- میترسم بدزدنت.

سرشو آورد جلو لپمو بوس کرد و گفت: کلهی مواظب خودت باش.

باشه ای گفتم و رفتم بیرون از مریم جون و آقای کاویان ختافلی کردیم و رفتیم. سیروان رانندگی کرد تا رسیدیم خونه.

با لباس خودمو رو تخت پرت کردم. چشمم داشت گرم می شد که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. با غرغر گوشیمو

برداشتم، ماکان بود، رسیدی؟

نه پس رفتیم ته دره.

جوابشو ندادم و گوشیمو سایلنت کردم و خوابیدم.

صبح خود بخ خود بیدار شدم. خمیازه طولانی کشیدم. با نگاهم دنبال ساعت دیواری گشتم که نبود. بیخیال گوشیمو که رو

زمین افتاده بود برداشتم و قبل اینکه ساعتو نگاه کنم، تعداد اس ام اس ها و میس ها توجهمو جلب کرد. میس کالا چندتاش

وندا بود چندتا هم ماکان. اس ام اس هارو که باز کردم یاد دیشب افتادم که جواب ماکانو ندادم. شاکی بود. بیخیال اس ها

شدم و به ساعت نگاه کردم. اووه خیلی خوابیده بود. دوازده بود. اومدم بیرون. بازم مثل همیشه کسی خونه نبود. خوشم میاد

دیگه نمی گن که میریم. بابا که سرکاره، مامانم که یا خونه خواهرشه یا استخر و کلاسای مسخره ای که میره دیگه.

آخه کلاس خودباوری هم شد کلاس! مگه می شه کسی خودشو باور نداشته باشه که بره کلاس خودباوری؟ بالاخره یه جوری

باید پول بابای مارو خرج کنه دیگه. از فکرم خندم گرفت. رفتم تو آشپزخونه با دیدن قابلمه رو گاز خوشحال شدم. برای اولین

بار مامان به شکم من فکر کرده بود. آخ جوون قرمه سبزی. غذارو گرم کردم و خوردم. تلفن خونه زنگ خورد. برداشتم. ماکان

بود. تا صدای منو شنید گفت: مریضی تو؟

با تعجب پرسیدم: وا چرا؟

- از دیشب تا حالا صد بار بهت زنگ زدم.

مکتی کردم و گفتم: اوم، خواب بودم.

- فقط بخواب!

خندیدم و گفتم: پس چی کار کنم؟ تو بگو!

من یه خونه دیدم، یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم ببینیش.

- مبارکه. میخواید خونه عوض کنید؟ خونه تون که خوبه.

- خونه واسه خودمون ...

- نه بابا؟ زود نیس؟

- صهبا حاضر شو.

- زود نیس؟

- تو راه با هم حرف میزنیم.

بیخیال گوشه بدون هیچ حرفی قطع کردم و حاضر شدم یه تیپ تابستونی اسپرت زدم که ماکان زنگ زد. گوشه جواب ندادم و رفتم پایین سوار ماشین شدم که گفت: خیلی اخلاق بدی داری...
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کدوم اخلاق؟

- جواب تلفن نمیدی.

- آهان. حوصله ندارم. و به بیرون نگاه کردم دمه یه برج نگه داشت و گفت: پیاده شو.

پیاده شدم و به ارتفاع برج نگاه کردم ماکانم پیاده شد و گفت: صهبا بیا بریم تو.

رفتم تو ماکان با تلفن هماهنگ کرد و مسئول اونجا کلید داد به ماکان سوار آسانسور شدیم و ماکان دکمه طبقه ۱۵ زد، آخرین طبقه بود. ذوق کردم، من عاشق پنت هوسم. ماکان در خونه باز کرد و گفت: بفرمایید خانوم.

با ناز از جلوش رد شدم و نگاه به خونه انداختم کل دورش شیشه بود رفتم سمتش تهران زیر پات بود. لبخندی زدم و حال و پذیرایی نسبتا بزرگی داشت رفتم سمت آشپزخونه اونجا هم خوشگل بود که صدای ماکان شنیدم که گفت: بیا اتاقارو ببین.

رفتم سمت اتاقا سه تا اتاق داشت خونه زیاد بزرگ نبود ولی خیلی شیک و مدرن بود خیلی خوشم اومد بود که ماکان پرسید:
 خوبه خانومی؟

- خوبه.

- مطمئنی؟ دوش داری؟

- آره تو چی میگی؟

- نمیدونم هر چی شما امر کنید قربان.

خندیدم و گفتم: اینجا به کمپ خیلی دور نیس؟

- زیاد که نه.

OK پس -

خندیدم و گفتم: خوشحالم که خوشت اومده کم کم دیگه باید بیایم خونه خودمون.

دستامو بهم زدم و گفتم: آخ جون از اینجا خیلی خوشم اومده.

نگام کرد عاشقونه نگام کرد لبخند زدم و گفتم: یه دقیقه سرتو بیار پایین؟

با تعجب گفت: واسه چی؟

گفتم: بیار. سرشو یکم آورد پایین.

گفتم: یکم دیگه بیار.

خندید و گفت: اگه میخوای جلوت تعظیم کنم خو بگو و تعظیم کرد و گفت: خوبه قربان.

خندیدم و دستامو بردم تو موهای بهمش ریختم و گونشو بوس کردم و گفتم: مرسی.

- واسه چی مرسی؟

خیره شدم تو چشماش گفتم: واسه اینکه هستی.

اومد جلو و لباسو گذاشت رو لبام. چشمامو بستم که سرشو برد عقب و دستشو برد تو موهام و بهمشون ریخت و گفت: بریم؟

- - بریم دریند؟

خندی و گفت: ببینم چی میشه.

با اخم گفتم: یعنی چی؟ من میخوام برم دریند. وپامو به زمین کوبیدم که دستمو گرفت و گفت: بیا بریم کوچولو واستادم و با

لحن بچه گونه ای گفتم: من کوچولو نیسما من ۵ سالمه.

خندید و گفت: بیا بریم کوچولو بعد کمی مکث گفت: کوچولوی من -

تو ماشین که نشستیم، عینکشو زد و راه افتاد.

ماکان: می شه امروز بنده رو عفو بفرمایید؟

لب ورجیدم وگفتم: چرا؟

- تمرین عصرو نرم دیگه راهم نمی دنا، دوست داری شوهرت بیکار بشه.

با لحن مسخره ای گفتم: آخ آخ نه که تو خیلی کار می کنی؟ توپ بازی هم کار داره؟ همش تفریحه دیگه.

سرشو با خنده تکون داد و گفت: خیلی دوست دارم ببینم تو نود دقیقه می تونی بدویی؟!

با لحن حق به جانبی گفتم: نه پ فقط تو می تونی.

جلو خونه نگه داشت و گفت: خوب کاری نداری؟

یه کم فکر کردم و گفتم: نه برو.

شیشه رو داد بالا، بوقی برام زد و رفت. بعد رفتنش وارد خونه شدم. مامان داشت با تلفن حرف می زد. تا دیدمش با صدای بلند

گفتم: به مادر گرامی، یه بار اومدیم خونه شما تشریف داشتین.

با دست اشاره کرد ساکت باش. با کنجکاوی کنارش نشستم و پرسیدم کیه؟

جوابی نداد و به حرف زدنش ادامه داد. هرچی به حرفاش گوش می دادم چیزی دستگیرم نمی شد. بالاخره گوشیهو قطع کرد و

به من گفت: چته تو دختر؟

با کنجکاوی پرسیدم: کی بود؟ چی گفت؟

با نگرانی گفت: دوست بابات بود. فکر کنم بابات تصادف کرده!

با عجله بلند شدم و گفتم: کجا؟

مامان: کجا می ری تو؟

- می رم بینم بابا چی شده!

سویچ ماشینو برداشتم و بدون توجه به حرفای مامان که می خواست جلومو بگیره که نرم، درو باز کردم. سوار ماشین شدم. تمام فکرم به این بود که بابا چیزیش نشده باشه. یه زنگ به گوشی دوست بابا زدم که گفت تو راه شرکت تصادف کرده. تو راه فقط اشک می ریختم. اصلا حواسم به رانندگی نبود و تمام فکرم مشغول بابا بود. اگه بابا طوریش می شد من میمردم ... تو همین فکرا بودم که احساس کردم به یه ماشین زدم و بعد سرم محکم خورد تو فرمون. آروم سرمو بالا آوردم ولی سرم گیج رفت و همه چی سیاه شد.

ماکان:

تمرین تموم شده بود. دوش گرفته بودم و داشتم می رفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد. خونه صهبا اینا بود. برداشتم و به خیال اینکه صهباست گفتم: جانم خانومی؟ صدای هاله جون اومد: سلام پسرم خوبی؟ - ببخشید فکر کردم صهباست. و با نگرانی اضافه کردم: چیزی شده؟ هاله جون: نه پسرم فقط و دیگه ادامه نداد ...

- چیزی شده؟ برای صهبا اتفاقی افتاده؟

- چیزی نشده پسرم. صهبا تصادف کرده، بیمارستانه!

یا حسین، با نگرانی پرسیدم: کدوم بیمارستان حالش چه طوره؟

- والا منم نمی دونم. سیروان به من چیزی نگفت، فقط گفت شما برید بیمارستان. بیمارستان آتیه.

زود قطع کردم و رفتم سمت بیمارستان. تو راه فقط دعا می کردم زنده باشه. رسیدم بیمارستان. خواستم به بخش بگم که سیروانو دیدم. رو یکی از صندلی ها نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود. رفتم سمتش و پرسیدم: چی شده؟ سرشو بالا آورد، گونه هاش خیس بود. بلند شد ایستاد روبه روم و گفت: هنوز معلوم نیست، به سرش ضربه وارد شده ... پاهام شل شد. نشستم رو زمین و گفتم: نه؟!

سیروان: تصادف کرده، مته اینکه سرعتش خیلی زیاد بوده، ایربگ ماشینم کار نکرده.

تمام نیرومو تو پاهام جمع کردم و پا شدم. رو به سیروان گفتم: می شه بینمش؟

- آره ولی از پشت شیشه. آروم به جایی که سیروان اشاره کرده بود رفتم. صهبارو که دیدم قلبم درد گرفت. هیچ وقت فکرشو نمی کردم صهبارو اینجوری بینم.

همون لحظه پرستار از اتاقش اومد بیرون. رفتم طرفش و گفتم: چه طوره؟

پرسید: شما چه نسبتی باهاش داری؟

- شوهرشم.

- هنوز معلوم نیست، باید دکترش بیاد.

پرسیدم: نمی شه برم تو اتاق ببینمش؟

- باید با دکترش حرف بزنی و رفت.

کنار شیشه اتاقش واستاده بودم و نگاهش می کردم. با صدای وندا برگشتم تقریبا داشت جیغ می زد.

رو به سیروان واستاده بود و می گفت: صهبا چی شده؟

سیروان تو سکوت بهش زل زده بود، وندا صداشو برد بالا و گفت: بهت می گم چی شده؟

سیروان آرام گفت: نمی دونم ...

وندا تو بهت سیروانو نگاه کرد و گفت: دروغ می گی؟

سیروان سرشو تکون داد. نشست رو صندلی آرام چشماشو روهم گذاشت.

وندا اومد سمت من و گفت: تو باعث شدی؟

جوابشو ندادم و نگاهمو به صهبا که رو تخت با چشمای بسته افتاده بود دوختم. صورتمو برگردوند و با جیغ گفت: می گم چی

کارش کردی ها؟ مگه نگفتم اذیتش نکن؟ اینهمه اون آشغال عذابش داد بس نبود!

خیلی پستی. در اتاقو باز کرد، با بهت بهش نگاه کردم که داشت می رفت تو.

صدای پرستار باعث شد بایسته.

پرستار: کجا خانوم؟ سواد دارید؟ نوشته مراقبت های ویژه!

وندا با صدای بلند گفت: نه سواد دارم نه چیزی می فهمم. فقط می دونم دوستم تو ان تخت خوابیده و منم باید پیشش باشم.

من بهش قول داده بودم تنهانش نذارم.

رفتم سمتش، کشوندمش بیرون و گفتم: بیا بشین.

منو پس زد و گفت: می فهمی می گم بهش قول دادم؟ صهبا تنهاست! من باید پیشش باشم.

تقریبا بیمارستانو گذاشته بود رو سرش.

رفتم جلوش زانو زدم و گفتم: تورو به هرکی می پرستی آرام باش. من و سیروان کم غم نداریم، بیشترش نکن.

نمی دونم چی تو چشمم دید. ساکت شد. چند قطره اشک گونه هاشو خیس کردم. دستشو جلوی صورتش گرفت و آرام گریه

می کرد. به دیوار تکیه دادم. سرمو رو زانو هام گذاشتم. بغض داشت خفم می کرد.

نباید منو تنها بذاره. می فهمی خدا ... نباید ...

گوشیم زنگ خورد. مامان بود. گوشیم برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم: بله؟

مامان تا صدامو شنید نگران شد و گفت: چی شده؟

آروم گفتم: مام ... مان ... صهبا ...

مامان با نگرانی پرسید: جون به ایم کردی صهبا چی شده؟

- ت ... تصادف کرده ...
- مامان: کدوم بیمارستانی؟
- نمی خواد بیای!
- یعنی چی؟ بگو کجایی؟
- بیمارستان آتیه.
- ما الان میایم.

گوشی قطع کردم. سیروانو دیدم که داشت با بابا و مامانش حرف می زد. به سختی قدم برمی داشتم. بهشون رسیدم مامانش به پهنای صورت اشک می ریخت. دست باباش باندپیچی شده بود.

پرسیدم: آقای ستوده چی شده؟

- تصادف کردم. مئه اینکه صهبا نگران شده می خواسته بیاد پیش من که تصادف کرد.

سیروان مامانشو رو صندلی نشوند و گفت: آروم مامان، تا دکترش نیاد هیچی معلوم نیست.

ولی مامانش بی مهبا اشک می ریخت. وندا اومد سمتون. تا مامان صهبارو دید گریه اش شدت گرفت. اومد کنار مامان صهبا نشست و با گریه گفت: دیدی هاله جون! دیدی صهبا داره منو تنها می ذاره! بعد بگو و بی معرفتی ... اون از منم بی معرفت تره ... یادته همه جا باهم بودیم ... باهم خندیدیم باهم اشک ریختیم، باهم رفتیم مدرسه ... باهم شیطونی کردیم ... باهم تنبیه شدیم ... باهم بزرگ شدیم ... من قول دادم تنهاش نذارم و تا الان تنهاش نداشتم اما اون داره می زنه زیره قولش ... هاله جون چرا دخترت اینقدر بی معرفته هان؟

وندا و هاله جون همدیگرو بغل کرده بودن و اشک می ریختم. آرزو داشتم یه لحظه جای اونا باشم. بتونم راحت و بی دغدغه اشک بریزم.

دکترش که اومد آقای کاویان رفت باهش حرف بزنه و نداشتم من و سیروان بریم.

بعد چند دقیقه مامان بابای منم اومد. جمع کامل شده بود و همه باهم گریه می کردن. فضاش بسته بود. بغض تو گلویم گیر کرده بود و داشتم خفه می شدم. رفتم بیرون. تو محوطه بیمارستان رو یکی از صندلیا نشستم ...

با صدای بلند داد زدم: آخه چرا صهبا؟

یاد خاطراتمون، یاد شیطنتاش، یاد لجبازیاش که میوفتادم می خواستم بمیرم تا اون زنده بمونه. حاضر بودم همه چیمو بدم تا یه بار دیگه ...

صدای بابا رو شنیدم که داشت صدام می زد. برگشتم و نگاهش کردم.

- پاشو بابا، پاشو بریم خونه.

بدون اینکه حرکتی کنم گفتم: کجا بیام؟ وقتی صهبا اینجاست من کجا بیام؟

بابا اومد کنارم نشست و گفت: قراره سیران بمونه یه نفر بیشتر نمی ذارن که ...

آروم گفتم: من می مونم.

بابا: پاشو ببینم. رفتم تو بیمارستان. کنار سیروان نشستم و گفتم: تو برو من می مونم.

سیروان بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو برو کار داری! می مونم. بعد هندزفریشو گذاشت تو گوشش و چشماشو بست. کنارش

نشستم. هندزفریشو از تو گوشش درآوردم و گفتم: گشتت نیست؟

سرشو بالا انداخت، با اخم گفتم: نمی شه که. بلند شدم و رفتم دوتا ساندویچ گرفتم. حال سیروان اصلا خوب نبود. ساندویچو

دادم بهش. فقط بهم نگاه کرد. هندزفری شو گذاشتم گوشم و پللی کردم.

تا حالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه ...

هر دردت یه آهنگ بشه ...

تا حالا شده؟

تا حالا شده یه چیزی ازت کم بشه ...

هرچی می خونی تهش غم بشه؟!

تاحالا شده؟! تاحالا شده؟!

دلہ واسه خودم تنگ شده ...

چقدر صدام بی آهنگ شده ...

زندگیم بی تو بی رنگ شده ...

از وقتی قلب تو سنگ شده ...

منو از این قفس رها کن ...

دوباره اسممو صدا کن ...

یه بار تو چشم نگاه کن ...

خدا فکری به حال ما کن ... خدا فکری به حال ما کن ...

بی اختیار اشکام جاری شد. دستمو جلوی صورتم گرفتم و ادامشو گوش دادم ...

نباشی پیشم، دیوونه می شم ...

مثل اسپند روی آتیشم ... روی آتیشم ...

از همه دنیا ...

من می خوام تنها ...

سهم من باشی ...

این شده رویام ...

دل من پیش ...

دل تو گیره ...

تو نباشی بی تو میمیره ... بی تو میمیره ...

نذار این عاشق دلش بگیره ...

بی تو دلتنگی ... دلتنگی منو می گیره ...

سیروان هندزفری رو از گوشم درآورد و با بغض گفت: این آهنگو خیلی دوست داشت.

گوشه لبمو گزیدم تا جلوی اشکامو بگیرم. نمی دونم چقدر گذشت. خوابم برده بود. با صدای دکتر از خواب بیدار شدم و با ترس

پرسیدم: صهبا چیزیش شده؟

دکتر با لحن آرومی گفت: شما همراه خانوم ستوده اید؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: همسرشی؟ می خوای ببینیش؟

بی معطلی بلند شدم و گفتم: آره. می شه؟

- چه عاشق. آره دنبال من بیا.

دنبالش رفتم. بعد پوشیدن لباس مناسب رفتم تو. صدای دکتر ه داشت می گفت: فقط پنج دقیقه تو گوشم زنگ خورد.

کنار تختش رو صندلی نشستم. آروم به صورتش که الان به زردی می زد چشم دوختم.

دستشو تو دستم گرفتم و آروم صداش زدم: صهبا؟

هیچ عکس العملی نشون نداد. من به اون هان گفتنشم راضیم فقط بگه. نه اصلا نمی خواد چیزی بگه فقط نگاهم کنه بذاره

یه بار دیگه چشماشو ببینم.

سرمو کنار سرش رو بالش گذاشتم و زمزمه کردم: صهبا؟ یه کم زود نبود؟

منتظر جواب بودم. آروم گفتم: تو که می دونی خوشم نیاد کسی جوابمو نده، صهبا. دِ لامصب چرا با من اینکارو

کردی؟!

صدای پرستار باعث شد بلند شم.

پرستار: دکتر کارتون داره.

رفتم پیش دکتر که گفت: خوشبختانه ضربه خیلی سنگین نبوده و آسیت جدی به سر وارد نکرده. به امید خدا فردا یا پس فردا

بهوش میاد ...

دکتر نگاه کردم و گفتم: ممنون. میشه پیشش باشم؟

نگام کرد دلش واسم سوخت و گفت: پیشش بمون.

رفتم رو صندلی نشستم و بهش نگاه کردم ...

صدای وندا رو خیلی ضعیف شنیدم بلند شدم دیدم با پرستاره دعواش شده ... رفتم پیشش و گفتم: برو خونتون من اینجا هستم.

وندا با داد گفت: من میخوام پیشش باشم و بدون توجه به من و پرستار رفت تو و نشست رو صندلی کنار صهبا و سرشو گذاشت رو تخت صهبا و گریه کرد. نمیتونستم آرومش کنم. پرستار رفت پیشش و گفت: خانوم اینجا ملاقات ممنوع همینجوری سرتون میندازید میرید تو.

وندا با هق هق گفت: میخوام پیشش باشم ... تورو خدا فقط پنج دقیقه میخوام باهاش حرف بزنم. پرستار گفت: فقط پنج دقیقه.

وندا سرشو تکون داد و رو به من گفت: من و صهبارو تنها بزار. رفتم بیرون در و روی صندلی نشستم. بعد ده دقیقه وندا اومد بیرون و رو به من گفت: شما برید من میمونم. - نه من هستم.

گوشیم زنگ خورد. وای آرش بود اصلا حواسم به تمرین نبود برداشتم که گفت: تمرین نمیایی؟ نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: چرا حتما عصر میام. وندا گفت: برید استراحت کنید من هستم.

بلند شدم و گفتم: هر خبری شد به من اطلاع بده. وندا گفت: باشه.

به سمت در خروجی رفتم. و رفتم خونه مامان ازم پرسید: حالش چگونه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: رکتر گفته ضربه خیلی جدی نبوده ظرف یکی دو روز آینده بهوش میاد، مامان من میخوابم عصر باید برم تمرین.

و رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم. سریع خوابم برد. ساعت ۵ بود آلارم گوشیم به صدا درومد بلند شدم رفتم بیرون مامان تا منو دید گفت: تا دست و صورتتو بشووری غذا تو گرم میکنم.

نگاهی به مامان کردم و چیزی نگفتم رفتم تو آشپزخونه یه چیزی خوردم و رفتم تمرین.

کسل بودم همه دوستانم فهمیده بودن بالاخره تمرین تموم شد رفتم بیمارستان سیروان رو صندلی نشسته بود وندا هم پیشش بود نگاهشون کردم و گفتم: چگونه؟

سیروان سرشو تکون داد و گفت: هنوز بهوش نیومده.

وندا گفت: دلم واسه مسخره بازیاش تنگ شده ... کاش دوباره بتونم چشماشو ببینم ... همیشه میگفت: چشمام سگ داره ...

سیروان اشک میریخت و منم بغض کرده بودم گوشه وندا زنگ خورد برداشت و رفت بیرون حرف زد بعد چند دقیقه اومد تو و به سیروان گفت: سام و آرشام هم دارن از شمال میان ...

سیروان گفت: وندا ... چرا به اونا گفتی ...

بغض کرد و گفت: سام داداششه باید بدونم... آرشامم که ...
 بیخیال رفتم دمه در اتاقش نگاش کردم رفتم پیش سیروان و وندا بهشون گفتم: برن خونه ...
 وندا سرشو تکون داد و گفت: من نمی تونم ...
 سیروانم گفت: وندا برو خونه مامان قراره امشب پیشش باشه ... ماکان تو هم برو بخواب فردا بازی داری.
 هاله جون اومد تو و رو به من و سیروان گفت: شما برید خونه ... من هستم و به وندا هم گفتم: دختر رنگ به رو نداری برو
 خونه استراحت کن ...
 وندا با بغض گفت: تا صهبا بهوش نیاد نمیرم خونه.
 هاله جون گفت: برو دخترم، مطمئن باش هر خبری شد اول به تو خبر می دم باشه؟
 بعد چند دقیقه وندا راضی شد که بره. سیروان رو بهش گفت: می خوای برسونمت؟
 وندا کیفشو برداشت و گفت: نه ماشین دارم.
 بعد رفتن وندا، سیروان دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت: پاشو برو خونه فردا بازی داری.
 بلند شدم و رو به هاله جون گفتم: هر اتفاقی افتاد به من خبر بدید.
 هاله جون گفت: باشه پسرم تو برو استراحت کن رفتم خونه و دراز کشیدم خوابم نمیبرد ... اگه صهبا برنگرده ... من میمیرم ...
 حالا کی بازیمو ببینه ... بعد کلی فکر خوابم برد صبح از صبح رفتم تمرین و موقع بازی ذخیره بودم دقیقه ۶۰ رفتم تو. تیم ما ۲
 تا جلو بود تا آخر بازی گلی نخوردیم و خوب بازی کردم. بازی که تموم شد. یه راست رفتم بیمارستان. سیروان داشت می
 خندید. دویدم سمتش و گفتم: چی شده سیروان؟
 سیروان با ذوق گفت: به هوش اومد.
 محکم بغلش کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم. پرسیدم: می شه رفت دیدیش؟
 - نمی دونم دکترش گفت چند ساعت دیگه میارنش تو بخش.
 با نگرانی پرسیدم: چشماشو باز کرد.
 سیروان: آره، داشتم باهش حرف می زدم که دیدم چشماش بازه و داره منو نگاه می کنه.
 زیرلب گفتم: خدایا شکر.
 چند ساعت بعد، صهبا تو بخش بود. اولین نفر رفتم میخواستم برم تو اتاقش که پرستاره بهم گفت: زیاد باهش حرف نزنید.
 خستشتم نکنید ... خیلی ضعیفه ...
 باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق چشاش باز بود و منو نگاه میکرد رفتم بغلش رو صندلی نشستم و گفتم: خانومی تو که منو سخته
 دادی ...
 گنگ نگام میکرد که سیروان و وندا باهم اومدن تو اتاق. وندا همینجوری که اشک میریخت اومد بغل تختش و دستشو گرفت و
 گفت: صهبا فکر کردم تنهام میزاری ... دلم واسه نگاه کردنت تنگ شده بود ... حرف بزن میخوام صداتو بشنوم.

صهبا با صدای آرومی گفت: وندا بزرگ شدیا هنوزم لپتو فشار میدی اشکت در میاد ... برو صورتو بشور عین بچه ها.
 سیروان خندید و گفت: بزار بهوش بیای بعد بزنی تو پر وندا ...
 وندا صورت صهبا بوسید و گفت: اشکال نداره ... فقط باش.
 صهبا آروم خندید و گفت: دوباره اشتباه گرفتی. صهبا.
 وندا خندید و چیزی نگفت که سیروان گفت: وندا بیا بریم بیرون ... این دو کبوتر عاشق با هم حرف بزنی.
 وندا سرشو تکون داد و داشت میرفت بیرون که صهبا آروم گفت: سیروان.
 سیروان برگشت و گفت: جانم.
 صهبا گفت: من ایشونو نمیشناسم.
 تعجب کردم و گفتم: منو نمیشناسی؟
 صهبا سرشو تکون داد و گفت: باید بشناسم.
 سیروان گفت: صهبا مسخره بازی در نیار.
 صهبا آروم و با درد گفت: مسخره بازی چیه؟ نمیشناسم.
 عصبی پاشدم و رفتم سمت اتاق دکترش. بدون در زدن رفتم تو.
 - سلام.
 دکتر سرشو تکون داد و گفت: سلام. همسرتون به هوش اومد؟
 - بله آقای دکتر. منو نمیناسه.
 دکتر گفت: فقط شماره؟
 - آره. برادرش و دوستشو میشناسه ولی من نه.
 - عادیه، ضربه به سر وارد شده. به مرور زمان یادش میاد.
 نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: چقدر طول میکشه تا یادش بیاد؟
 - نمیدونم بستگی داره.
 - امکان داره اصلا یادش نیاد؟
 - بله، امکانش هست.
 پوفی کردم که گفت: آقای عاشق ببریدش جاهای که باهش خاطره دارید ... به امید خدا حافظه اش برمیگرده.
 سرمو تکون دادم و گفتم: مرسی آقای دکتر.
 رفتم بیرون مامان و بابای صهبا هم تو اتاقش بودن ...
 سیروان اومد پیش من و گفت: متاسفم.
 گفتم: من خسته ام میرم خونه.

تو راه همش به این فکر میکردم که اگه حافظه اش برنگرده چی میشه؟
 رسیدم خونه آخرین باری که تو ماشینم نشسته بود آيپادش جا مونده بود هندزفیرشو گذاشتم تو گوشم و آهنگ پلی کردم.
 کاش که تورو سرنوشت ازم نگیره
 میترسه دلم بعد رفتنت بمیره
 اگه خاطره ها یادم میارن تورو
 لاقل از تو خاطره هام نرو
 کی مته من واسه تو قلب شکسته اش میزنه
 اخه کی واسه تو مته منه
 بمــــون دله من فقط به بودنت خوشه
 منو فکر رفتنه تو میکشه
 لحظه هام تباه بی تو
 زندگیم سیاه بی تو نمیتونم
 تا پامو گذاشتم تو خونه، مامان اومد سمتم و پرسید: چی شد؟ حالش چه طوره؟
 - خوبه، بهوش اومده.
 مامان با خوشحالی گفت: خوب خدارو شکر، تو چرا ناراحتی؟
 درحالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: چون خانوم منو یادش نیادا!
 صدای جیغ مامان بلند شد: یعنی فراموشی گرفته؟
 - دکترش می گفت عادیه و بعد یه مدت یادش میاد. آخه همه رو شناخته جز من.
 مامان سوالی که خودم از دکتر کرده بودمو پرسید: ممکنه یادش نیاد؟
 رو تخت دراز کشیدم. ساعدمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: اوهوم.
 مامان بدون حرف چراغو خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون.
 خدایا می شه فردا منو یادش بیاد؟ آخه چرا فقط منو نمی شناسه! از فردا باید ببرمش جاهایی که باهم خاطره داریم، باید منو یادش بیاد، بیاید.

صهبا

صدای سیروانو می شنیدم اما نمی تونستم جوابشو بدم. آروم پلکامو باز کردم و به صورت گریون داداشم خیره شدم. تاحالا گریه اشو ندیده بودم. تا چشمی منو دید خوشحال شد و دوید سمت بیرون. بلافاصله دکتر اومد تو اتاق بعد یه سری سوالات

مثل اسمت چیه و اینا! که به سختی جوابشو دادم، رو به پرستار گفتم منتقلم کنن بخش. آروم به پرستاری که داشت سرمو می زد گفتم: واسه چی اون سوالارو ازم پرسید؟

پرستارم با حوصه توضیح داد: کسایی که به سرشون ضربه خورده، احتمال داره یه گوشه ای از حافظه یا کل حافظشونو از دست بدن. دکتر ازت اینارو پرسید که ببینه حافظت سرجاشه یا نه!

منتقلم کردن بخش. اولین نفری که اومد ماکان بود. خوب نگاهش کردم، بهم ریخته بود. ته ریششم در اومده بود. رو سندلی کنارم نشسته بود. دوس داشتم اذیتش کنم. می خواستم ببینم اگه شناسمش چی می شه!

فردای اون روز قرار بود مرخص بشم. صبح ماکان اومد بیمارستان خودمو به خواب زدم که اومد بالا سرم و دستشو کشید به سرم و گفت: منو یادت نیما... یادت میاد... باید یادت بیاد.

پرستار با سینی صبحونه اومد تو اتاق و رو به ماکان گفت: اینم صبحونه خانمتون. و سینی گذاشت رو میز. ماکان رو بهش گفت: مرسی.

چشمامو باز کردم وقتی چشمای بازمو دید گفت: سلام عزیزم.

نگاش کردم و گفتم: باز شما؟! سیروان کجاست؟

سینی برداشت و آورد جلوم گذاشت و گفت: صهبا من ماکانم.

نگاه گنگی بهش کردم و گفتم: ماکان کیه دیگه؟

کلافه دسشو تو موهای خوش حالتش فرو برد و گفت: هیچکی. بیا صبحونتو بخور.

آروم گفتم: بگو سیروان بیاد.

لبخند تلخی زد و گفت: تا صبح اینجا بودن، رفتن.

با تعجب ساختگی نگاهش کردم و گفتم: منو با تو تنها گذاشتن؟!

نیشخندی زد و گفت: مگه مشکلی داره؟

با من من گفتم: آخه تو یه پسر غریبه ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم، با عصبانیت گفت: پسر غریبه؟ این پسر غریبه شوهرته.

خندیدم و گفتم: چی؟ تو شوهر منی؟

ماکان با حرص گفت: کجاش خنده داره؟

بالاخره موفق شدم جلوی خندمو بگیرم. درحالی که رگه هایی از خنده تو صدام بود گفتم: همه جاش. فکر کن یه درصد من شوهر کرده باشم!

رو تخت کنارم نشست و گفت: یادت نمی یاد هیچی؟

می خواستم بگم همه چیو یادمه ولی ... دلم می خواست بیشتر اذیتش کنم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: راحت باش، تخت خودته.

خندید و گفت: دوست دارم.

اخمی کردم و گفتم: آقای محترم جدا فکر کردی من اراجیف تو باور کردم؟!

متعجب به چشمم زل زد. و گفت: صهبا؟ ماکان کاویان؟ فوتبال؟ استقلال؟ کیش؟ اینا هچو یادت نیاره؟

آروم گفتم: چو باید یادم بیاره؟

بلند شد و گفت: خوردی، میام لباسو عوض می کنم، مرخصی.

قبل اینکه بره گفتم: به پرستار بگو بیاد.

زیر لب یه چیزی گفت و رفت بیرون. بعد چند دقیقه پرستار اومد تو. کمکم کرد لباسمو عوض کنم. ماکان در اتاقو زد و پرسید:

لباستو عوض کردی؟

- آره.

زیرغلمو گرفت و گفت: بیا بریم.

با تعجب به دستش نگاه کردم که گفت: چیه؟ نگاه داره؟ بیا دیگه.

نمی تونستم بدون تکیه بهش قدم بردارم. بنابراین با کمکش سوار ماشین شدم.

هی آهنگارو عقب جلو می کرد. یهو با عصبانیت گفتم: آه بسه دیگه. بذار یه آهنگ باشه.

همون آهنگی که اون شب خونشون بودم واسم خوند گذاشت. لبخندی زدم. با ذوق برگشت سمتم و گفت: چیزی یادت اومد؟

خندیدم و گفتم: آره این تیتراژ چه فیلمی بود؟

نفسشو با صدا بیرون داد و ضبطو خاموش کرد.

دلیم برآش سوخت، خیلی بد حالشو گرفتم. یه بیخیال به خودم گفتم و بیرونو نگاه کردم. اومده بود خونه خودشون. جلوی در

خونه نگه داشت. زنگو زد. مریم جون درو باز کرد.

کمکم کرد پیاده شم و بردتم سمت خونه. مریم جون تا منو دید گفت: دختر تو که مارو نصف جون کردی.

آروم منو تو بغلش گرفت.

- مرسی مریم جون.

ماکان با تعجب پرسید: مامان منو می شناسی؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه مریم جون مامان تو؟

چیزی نگفت و رفت تو اتاقش. مریم جون کمکم کرد رو کاناپه بشینم. گوشی ماکان که رو میز بود زنگ خورد. برداشتم.

سپروان بود تا صدای منو شنید گفت: کجایی؟

- خونه مریم جون.

- اونجا چی کار می کنی؟

- همون پسره منو آورد.

پرسید: کدوم پسره؟

- همون که می گفت من زنشم.

- ماکانو می گی؟ الان کجاست؟

به ماکان که تازه از اتاقش بیرون اومده بود نگاه کردم و گفتم: بخشید سیروان با شما کار داره.

عصبی گوشیهو ازم گرفت و با سیروان صحبت کرد.

ناهار اونجا بودم. بعد ناهار ماکان منو برد خونه خودمون.

دمه در خونه ماشینو نگه داشت، برگشت سمتم و پرسید: کاری نداری؟

- باید کاری باهات داشته باشم؟

- نه، من می رم تمرین تا ساعت ۷ اینا. بعدش بهت زنگ می زنم.

پرسیدم: تمرین؟ چه تمرینی؟

- فوتبال؟

از دهنم پرید: منظورت توپ بازیه دیگه؟

خندید و گفت: آره همون، یادت اومد منو؟

- تو چه ربطی به توپ بازی داری.

جوابمو نداد و پیاده شد. از دستم کلافه بود و کاملاً از رفتارش مشخص بود. کمک کرد و مو برد خونه. بعد رفت.

بعد یه دوش آب گرم، رو تخت دراز کشیدم و داشتم آهنگ گوش می دادم. یهو در اتاق باز شد. مامان بود.

اومد رو صندلی روبه روی من نشست و پرسید: خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

- یه کم.

چندتا قرص با یه لیوان آب داد بهم و گفت: اینارو بخور خوب می شه.

لیوان و قرص هارو گرفتم و خوردم. مامان بدون حرف رفت از اتاق بیرون دوباره دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد با زنگ

گوشیم بیدار شدم ماکان بود گوشه برداشتم و گفتم: بله.

گفت: سلام. صهبا حاضر شو پیام بریم بیرون.

- شما؟

عصبی گفت: ماکانم.

- همون پسره که ...

نذاشت ادامه بدم و کلافه گفت: آره همون.

- من خسته ام نمیتونم.

- پس من میام خونه تون، و گوشه قطع کرد.

بعد ده دقیقه مامان اومد تو اتاقم و گفت: ماکان میاد اینجا ... من میرم تنها باشید ...

با کلافگی گفتم: مامان این ماکان کیه؟ راست میگه شوهرمه.

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت: حالا زیاد به حافظه ات فشار نیار یادت میاد. و از اتاق رفت بیرون. لپ تاب امو باز کردم و میخواستم وارد اکانت فیس بوکم بشم که زنگ در زدن رفتم در باز کردم ماکان اومد تو و گفت: سلام صهبسا، خوبی؟ سرت درد نمیکنه؟

سلامی کردم و گفتم: ممنون خوبم به غذایی که دستش بود اشاره کردم و گفتم: چرا زحمت کشیدید؟
خندید و گفت: وظیفه است خانوم.

دلهم واسه بغل کردنش تنگ شده بود نگاش کردم یه تی شرت جذب آبی با یه شلوار گرمکن سفید. چه خوش هیکل ...
ماکان رفت تو اتاق من. جووری که بشنوه گفتم: خواهش میکنم بفرمایید خونه خودتونه.

با گیتارم برگشت و گفت: خونه خودم که نه ولی خونه زنمه.

به گیتار اشاره کردم و گفتم: این واسه چی آوردی؟

- یه آهنگ برام بزن.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: دیگه چی؟

- بزن دیگه.

گیتار از دستش گرفتم و شروع کردم به زدن و خوندن:

دوباره دل هوای با تو بودن کرده.

نگو این دل دوری عشقتو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعا ها بردن

همه ی آرزو هام با رفتن تو مردن

حالا من یه ارزو دارم تو سینه.

که دوباره چشم من تورو ببینه

حالا من یه ارزو دارم تو سینه.

که دوباره چشم من تورو ببینه

واسه پیدا کردن تن به دل صحرا میدم

اخه تو رنگ چشات قیمت دنیا رو دیدم

توی هفت آسمون تو تک ستاره ی منی

بخدا ناز دو چشمتو به دنیا نمیدم.

گیتارو کنار گذاشتم. نگاهش کردم و پرسیدم: چیزی شده؟

ماکان لبخند تلخی زد و گفت: مگه واست مهممه؟ مگه من غریبه نبودم!
 آروم سرمو گرفتم و گفتم: آخ.

با نگرانی اومد کنارم نشست و گفت: چی شد؟
 - مگه مهممه؟

خندید و گفت: چپو داری تلافی می کنی؟
 سرمو تکون دادم. آروم پرسید: آرشامو چی؟ می شناسی؟!
 آرشام؟ آرشام کی بود دیگه؟
 گفتم: آرشام؟ اسمش آشناست ولی نمی شناسم.
 زیرلب گفت: خدارو شکر.

با خنده گفتم: چه فعال بودما، نکنه شوهر دومم بوده!
 ماکان با اخم گفت: نه خیر. تو یه شوهر داری اونم منم.
 بلند شدم و گفتم: خوب بابا. من گشمنه. سرم تیر کشید. سرمو تو دستام گرفتم و نشستم.
 ماکانم غرید: بشین من واست میارم.

منتظرش نشستم. یه پرس جوجه گذاشت جلوم و گفت: بفرمایید.
 یه نگاه بهش انداختم و گفتم: بهت میاد.
 نشست کنارم و گفت: چی؟
 - شغل شریف گارسونی.

اخم ظریفی کرد و گفت: غذا تو بخور.

قاشقو بردم سمت دهنم، خواستم بخورم که دیدم ماکانم زل زده بهم. با تعجب پرسیدم: چی شده؟
 - هیچی.

آروم قاشقو گذاختم دهنم. پرو پرو نشسته بودم جلوش داشتم غذا میخوردم. یه قاشق دیگه برداشتم. نگاه خیره ماکانو که دیدم،
 بردم سمت دهنش. تعجب کرد و پرسید: چیه؟
 از فرصت استفاده کردم و قاشقو کردم تو دهنش.

خندید، از همونا که عاشقش بودم. یه قاشق خودم می خوردم یه قاشق ماکان. غذا که تموم شد.
 سرمو رو پاش گذاختم و چشمامو بستم. دستشو تو موهام فرو برد و زمزمه کرد: دیگه تنهام نذار!
 - آرشام کیه؟

موهامو بهم ریخت و گفت: هیچ کس ...
 - نمیشناسمش ... یادم نمیاد ...

- صهبا تو فقط منو باید یادت بیاد باشه؟
 خندیدم و گفتم: باید؟ بایدی تو زندگی من وجود نداره.
 نگام کرد و گفت: فردا بعد تمرین میام دنبالت بریم آخرین جایی که قبل تصادف با هم رفتیم.
 آخ جون میخواستیم بریم خونه خودمون. با تعجب گفتم: کجا؟
 - حالا فردا میریم دیگه.
 - ما عروسی کردیم؟
 خندید و گفت: نه ولی به زودی میریم خونه خودمون ...
 با تعجب گفتم: پس نامزدیم؟
 - نه. عقد کردیم.
 سرمو تکون دادم و گفتم: خو آقای عزیز نمی خوای بری خونتون.
 با اخم گفت: آقای عزیز چیه؟ ماکان.
 - خو باشه.
 بلند شد و گفت: برم دیگه. کاری نداری؟
 بلند شدم و همراهش رفتم و گفتم: نه.
 - مراقب خودت خیلی باش قرصاتم بخور.
 - باشه تو هم مراقب خودت باش.
 ماکان رفت و من رفتم تو اتاقم. چشمامو بستم. صبح با صدای سیوان از خوب بیدار شدم، بالا سرم واستاده بود و داشت صدم می کرد. آرام چشمامو باز کردم گفتم: هان؟
 سیروان: پاشو ببینم. ماکان زنگ زد گفت یه ساعت دیگه میاد دنبالت.
 خواب آلود پرسیدم: ساعت چنده؟
 - یازده پاشو دیگه.
 بلند شدم. بعد شستن دست و صورتم. رفتم تو اتاق یه مانتو سفید که طرحای نارنجی داشت، با شلوار نارنجی و شال سفید، کفش پاشنه بلند نارنجی هام پوشیدم. کیف نارنجیم برداشتم. ماتیک نارنجیمم زدم. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. چه جیگری شده بودم. صدای زنگ اومد. از مامان و سیروان خدافظ کردم. با بی ام و اومده بود. سوار ماشین شدم و گفتم: سلام.
 زل زده بود بهم و پلک نمی زد، دستمو بردم جلو صورتمش و تکون دادم.
 به خودش اومد، زیرلیبی سلامی کرد و راه افتاد. جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدم. یه نگاه بهش انداختم یه پیرهن سفید جذب با شلوار آبی تیره پوشیده بود. لبخندی زدم و پشتش را افتادم. وارد خونه که شدیم گفت: اینجارو یادت میاد.
 خوب یادم میومد. آرام زمزمه کردم: یادم میاد.

اومد جلوم واستاد و گفت: منو چی؟

- نه.

کلافه شده بود. دستاشو کرد تو جیب شلوارش و گفت: اینجارو دوست داری؟

چشمامو بستم و گفتم: خیلی.

لبخندی زد و گفت: بیا. دستمو گرفت و برد سمت یکی از اتاقا و گفت: اینجا اتاق خوابمون باشه.

سرمو به نشونه تاکید تکون دادم.

کلی راجبه دکوراسیون خونه نظر داد. آخر به این نتیجه رسیدیم که بریم سرویس خوابمونو انتخاب کنیم. تو مغازه داشتیم به تختا

نگاه می کردم. یه تخت مشکی طوسی چشممو گرفت. به ماکان که داشت با فروشنده حرف می زد گفتم: یه دقیقه بیا.

اومد سمتم و گفت: جانم؟

لبخندی زدم و تخت خوابرو نشونش دادم، یه نگاه بهش کرد و گفت: قشنگه، می خوامی سته پرده و کاغذ دیواریشم ببینی؟

- مگه داره؟

دستمو گرفت و برد سمت فروشنده. به سرویس خوابی که پسند کرده بودم اشاره کرد و گفت: می شه ست کاغذ دیوار و پرده

اینو ببینیم؟

فروشنده چندتا کاتالوگ بهمون داد. رو یکی از مبلا نشسته بودیم و داشتیم نگاه می کردیم. اونی که انتخاب کرده بودم از همه

قشنگ تر بود. صدای زنگ گوشیم اومد.

گوشیو از تو کیف درآوردم. وندا بود. برداشتم و گفتم: جانم؟

- به سلام، صهبا خانوم؟ حال شما؟

با خنده گفتم: قربان شما. چطوری شما؟

خندید و گفت: خوب شدی دیگه؟

- آره خوبم.

- وقتی بیمارستان بودی، آرشام و سام می خواستن بیان عیادتت ولی من گفتم نیان. الان می خوان ببیننت، میای؟

با تعجب پرسیدم: کیا؟

وندا: آرشام و سام دیگه؟

کمی مکث کردم و گفتم: آرشام؟! اسمش واسم آشناست اما چیزی یادم نمیاد.

وندا پوفی کرد و گفت: باشه پس می ذاریم واسه بعد.

با تردید پرسیدم: آرشام کیه؟

وندا: شخص خاصی نبوده.

- میام، می خوام ببینمشون.

وندا: خوب الان کجایی؟

یه نگاه به ماکان که بادقت به حرفام گوش می داد کردم و گفتم: با اون پسره اومدم بیرون.

وندا با تعجب پرسید: کدوم پسره؟

- همون که می گفت نامزدمه.

وندا: اهان ماکانو می گی! نمی شه پس فعلا.

پرسیدم: چی نمی شه؟ مگه آرشام کیه؟

وندا با عصبانیت داد زد: گفتم که شخص مهمی نیست، همون بهتر که یادت نیاد.

ماکان اومد سمتم و گفت: کیه؟

اخمی کردم و گفتم: وندا.

گوشیو ازم گرفت و رفت بیرون مغازه. بعد چند دقیقه برگشت. گوشیو داد بهم.

از همون که خوشم اومده بود خرید و قرار شد یه ماه دیگه واسمون بفرستن. تو ماشین نشستم و رو بهش گفتم: چرا گوشیو ازم گرفتی؟

ماکان جوابی نداد. اخمی کردم و دوباره پرسیدم: الان کجا می ریم؟ خوب می رفتم آرشام می دیدم دیگه؟

با دقت نگاهم کرد و پرسید: مطمئنی آرشام یادت نمیاد؟ از دو روز پیش به من می گی همون پسره، اما آرشام به اسم صدا می کنی!

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: منو ببر خونه.

ماکان: نمی خوام.

برگشتم سمتش و گفتم: نگه دار می خوام پیاده شم.

ماشینو کنار خیابون نگه داشت. خواستم پیاده شم که دستمو گرفت ...

با تعجب برگشتم و گفتم: هان؟

- بریم یه چیزی بخوریم بعد.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

با خنده گفت: ای شکمو.

جلوی یه رستوران نگه داشت. پیاده شدم. یه نگاه از سرتا پام کرد و گفت: مانتوت تازه گرفتی؟

یه نگاه به مانتوم کردم و گفتم: فکر نمی کنم.

چیزی نگفت. رفتیم تو رستوران. به میزی که گوشه رستوران بود اشاره کردم و گفتم: اونجا خوبه؟

چشمکی زد و گفت: خوبه!

نشستیم. بعد اینکه غدارو سفارش دادیم. رفتم دستامو بشورم. وقتی برگشتم دو تا پسر جوان کنار میز ما داشتن با ماکان حرف می زدن. رفتم نشستم. داشت براشون یه کاغذی رو امضا می کرد.

وقتی رفتن، پرسیدم: اینا کی بودن؟

- هیچی.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم: هیچی؟ می گم اینا چی کار داشتن؟ چی رو داشتی امضا می کردی؟

آروم گفت: باشه بهت می گم. آروم باش.

بهش نگاه کردم تا شروع کنه به توضیح دادن. گفت: گفتم که فوتبال بازی می کنم. اینا هم امضا می خواستن.

خندیدم و گفتم: یعنی اینقدر معروفی؟

خندید و گفت: آره.

- به وندا چی گفتی؟

- هیچی.

- پس کی برم آرشام ببینم؟

با اخم گفت: مگه نمیگی یادت نیامد آرشام کیه؟

- یادم نیامد ولی میخوام ببینم کیه؟

با اخم گفت: کس خاصی نیس ... نمیخواه ببینیش.

میخواستم اذیتش کنم گفتم: اسمت چی بود؟

با حرص گفت: ماکان ...

چشمامو ریز کردم و گفتم: آها ماکان میخوام گذشته ام یادم بیاد ... مگه کیه که نمیخواهی من ببینمش؟

کلافه با انگشتاش بازی میکرد و گفت: تو منو دوس داری؟

میخواستم بگه آره دیونه ولی گفتم: نمیدونم ولی فکر کنم قبلا دوست داشتم که حاضر شدم باهات عقد کنم.

منو نگاه کرد و گفت: آخه چرا منو یادت نیامد؟

غذا رو آوردن و توسکوت غذا رو خوردیم. غدام که تموم شد سرمو گرفتم تو دستام و گفتم: ماکان ... منو ببر خونه

نگام کرد و با حالت نگرانی گفت: حالت خوبه؟

- آره ... منو ببر خونه اونجارو دوست دارم ...

- کدوم خونه رو میگی؟

- همونجا که ظهر رفتیم.

بلند شد و رفت حساب کرد و اومد گفت: بلند شو بریم ...

بلند شدم و پشت سرش رفتم نشستم تو ماشین.

منو برد طرف خونه خودمون که گفتم: میریم خونه؟

- نه اونجا خالیه واسه چی بریم؟

- ما کجا؟

نگام کرد و گفت: بله؟

بیخیال شدم و به صندلی تکیه دادم و بیرون نگاه کردم بد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد نگاش کردم و ندا بود - سلام.

- سلام خانوم خانوما چطوری؟ حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- منم خوبم خدارو شکر

خندیدم و گفتم: بامزه شدی.

خندید و گفت: دیگه شما بیمار تشریف داری و کارای شما هم ما باید انجام بدیم.

- کاری داشتی؟

- آره آرشام و سام اومدن بیا کافی شاپ قدیمی.

- کجا؟

- کافی شاپ قهوه تلخ ... یادته که؟

یادم بود خندیدم و گفتم: آره کی بیام؟

- یه ساعت دیگه میرسن تو هم بیا.

باشه فعلا و قطع کردم که ماکان گفت: چی گفت؟

با تعجب نگاش کردم که گفت: خو چرا اینجوری نگاه میکنی؟

نفسمو با صدا بیرون داد و گفتم: فضول ...

خندید و گفت: با کی میخوای بری بیرون؟

- آرشام و سام و ندا.

ماکان اخم کرد ودستشو کوئند رو فرمون گفت: منم باهات میام.

پوزخندی زد و گفتم: اومدن عیادت من ...

- خو منم شوهرتم باید باشم وقتی با یه پسر غریبه بیرونی ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم: پسر غریبه؟ آرشام مگه دوستم نیس؟ پس از کجا منو میشناسه؟

- چرا دوستت هس ولی دوسته قدیمی ...

- خوب دوست مننه نه تو.

- آره ولی منم میام.

سرمو بالا انداختم و گفتم: من نیاز به آقا بالاسر ندارم.

اخمی کرد و گفت: آقا بالا سر چیه؟!

- اصلا نمی رم.

جوابمو نداد. جلوی خونه خودمون نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه نمی خواستی باهام بیایی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: مگه نگفتی نیا؟

بی تفاوت پیاده شدم و گفتم: باشه، خدافظ.

بدون خدافظی رفت. رفتم خونه. مامان تا منو دید گفت: سلام صهبا. چیزی خوردی؟

چه عزیز شده بودم، گفتم: سلام، آره بیرون خوردم.

بدون لباس عوض کردن رو تخت دراز کشیدم، تا اومدم بخوام سرم تیر کشیدم. مامان اومد تو، دوتا قرص با یه لیوان آب داد

دستم و گفت: درد نداری؟

- نه زیاد.

بلند شد و گفت: مراقب باش.

درو باز کرد بره، یهو برگشت و پرسید: راستی ماکان یادت اومد؟

لبخندی زدم و گفتم: نه!

اومد رو صندلی نشست و گفت: جونه مامان یادت نمی یادش؟

خندیدم و گفتم: چرا الکی جونه خودتو قسم می دی؟

با خنده گفت: آخه من تو مارمولک می شناسم، اذیتش نکن.

با حالت خنده داری گفتم: | من مارمولک بودم؟ الان عوض شدم دیگه.

خندید و گفت: خجالت بکش.

چشمکی زدم و گفتم: خوبشو گیر نمیارم وگرنه می کشیدم.

لیوانو از کنار تختم برداشت و گفت: من که می دونم فیلمته. ولی زیاد طولش نده، زودتر یادت بیاد بهتره.

- وا مامان مگه دسته خودمه؟ زمان می بره دیگه!

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت: فردا با خالت می خوام بریم واست جهاز بخریم، میای یا نمی شناسی هنوز؟

با ذوق بلند شدم و گفتم: وای مامان نمی دونی ماکان چه خونه ای گرفته ...

دیدم داره بد نگاهم می کنه، پرسیدم: چیه؟

با اخم مصنوعی گفت: تا الان که نمی شناختیش.

سرمو گرفتم و گفتم: آی سرم مامان.

از در رفت بیرون. تا رفت زدم زیر خنده ... گوشیمو برداشتم و به وندا اس ام اس دادم سرم درد می کنه نمیام.
بعد خوابیدم.

مامان: صهبا بلند شو دیگه، ده بار این بیچاره زنگ زده. آخرم نگران شده فکر کرده چیزیت شده اومده اینجا.
مست خواب بودم و حرفاشو نصف نیمه متوجه شدم. پتورو کشیدم روم و خواستم بخوابم که چراغ اتاقم روشن شد. جلوی
چشممو گرفتم و گفتم: آه مامان، خاموش کن چراغو. خوابم میاد دیگه. هرکی زنگ زد بگو مرده.
صدای ماکان نیدم: خدا نکنه. پاشو خوابالو.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: اون چراغو خاموش کن. چشمم دراومد.
بی توجه به حرفم رو صندلی اتاقم نشست و گفت: نمی خوام. بلند شو.
با صدایی خواب آلود گفتم: من همین چشمم سالمه که اونم وقتی کور بشم حله دیگه.
پتو رو از صورتم کشید کنار و گفت: پاشو دیگه.
بلند شدم و رو تخت نشستم و گفتم: پاشدم.
خندید و گفت: آفرین دختر خوب.

کش و قوسی بخودم دادم و گفتم: جناب ... ببخشید اسمتون چی بود؟
با اخم نگام کرد و گفت: ماکان ...
- فامیلی تون؟

- کایویان ... ماکان کایویان ... دیگه نباد یادت بره؟
با تعجب نگاهش کردم که گفت: خو من شوهرتم زشته اسمم بلد نباشی و یادت بره ...
سرمو تکون ددم و گفتم: آها.

حواسم نبود گفتم: توپ بازی بودی؟

- آره تمرین داشتم ... صهبا؟

از رو تخت بلند شدم و گفتم: بله؟

- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

شونه رو برداشتم و موهامو شونه میکردم که گفتم: خواب بودم. کاری داشتی اومدی؟
- خیر سرم نگرانم شدم.

خندیدم و گفتم: من خوبم برو به کارت برس ...

اومد پشت سرم واستاد و دستشو کشید به موهام و گفت: موهاشو!

بی توجه بهش با کش موهامو بالای سرم بستم ...

برگشتم سمتش و با لحن بچگونه ای گفتم: ماکانی بریم بیرون؟ دلتم گرفت تو خونه؟

لپمو کشید و گفت: آخه کوچولو تو کی خونه ای؟ همش که بیرونی تو!
 خندیدم و گفتم: برو بیرون میخوام حاضر شم ...
 با اخم گفت: من کی موافقت کردم بریم؟
 گونه شو بوسیدم و گفتم: بریم؟
 خندید و گفت: ادم خلعه سلاح میکنی.
 در حالی که داشت میرفت گفت: پس من منتظرم.
 لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. به مامان که داشت چایی می یخت نگاه کردم و گفتم: مرسی مامانی. راضی به زحمت نبودم.
 چایی رو گذاشت جلوی ماکان و گفت: کی گفته واسه تو ریختم.
 با تعجب اول به مامان بعد به چایی که جلوی ماکان بود نگاه کردم. ماکان خندید و گفت: اونجوری نگاه نکن. بیا بخور.
 با ذوق کنارش نشستم و گفتم: آخ جون.
 مامان چپ چپ نگاهم کرد. مظلومانه گفتم: خوب خودش می گه.
 چایی رو بدون وجه به مامان برداشتم و خواستم بخورم که ماکان گفت: صبر کن، خوب داغه.
 - می خوام زودتر بریم.
 ماکان یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: بریم شام دیگه؟
 با تعجب پرسیدم: وا مگه شبه؟
 مامان خندید و گفت: از بس که می خوابی دختر.
 ماکان: چی کار کنیم بریم؟
 مامان: می خواید بمون یه چیزی باهم می خوریم، هنوز هیچی نشده هرروز رستورانید!
 با اعتراض به مامان گفتم: ای! مامانی!
 ماکان خندید و گفت: ایندفعه می ریم بیرون، دفعه بعدی مزاحم شما می شیم.
 مامان مهربون گفت: مزاحم چیه! توهم مته سیروان.
 - گفتمی سیروان. کجاست؟
 مامان: چه می دونم، تو این هفته یکی از دوستاش دفاعیه داره رفته کمکش کنه.
 با غرغر گفتم: یکی باید به خودش کمک کنه، یادت نیست سر پایان نامش چی کار کرد؟ ۲ سال طول کشید. تازه آخرم ۱۲ بهش دادن.
 مامان خندید و گفت: برو بچه.
 با مامان خدافظی کردم و رفتم بیرون. ماکان پشت سرم اومد و گفت: توچندسال پیشو یادته، اونوقت منو یادت نیست؟
 - مگه خودم سلیکت (انتخاب) کردم که کیو یادم باشه، چپو یادم نباشه؟

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. تو ماشین نشستم و گفتم: حالا کجا بریم؟
- هر جا تو بگی!

یه کم فکر کردم و گفتم: بریم جاده چالوس!
- باشه بریم.

ضبطو روشن کردم و دنبال آهنگ دلخواهم می گشتم. ماکان عصبی شد و گفت: بذار یکی باشه دیگه.
اخمی کردم و گفتم: این آهنگا چیه گوش می دی؟ آهنگ شاد نداری؟!
زیر لب گفت: توهم اگه عشقت تورو یادش بره این آهنگارو گوش می دی.
خودمو به نشنیدن زدم، فلشمو از تو کیفم در آوردم و گفتم: اینه.

بعد آهنگی که می خواستم گذاشتم و باهاش می خوندم. ماکانم به دیوونه بازیام می خندید.
بین ما فوق العاده بود ... همه چی رک و ساده بود ...
انگار دنیا به ما این رُل داده بود ...
بریم تا آخر خط، بشیم ما از همه رد ...
اینبار خدا از ما ناراحته بد ...

رسیدیم. با خوشحالی پیاده شدم. ماکان پیاده شد و گفت: اینجا که خیلی شلوغه!
بی تفاوت گفتم: خوب شلوغ باشه.

پوفی کرد و گفت: صهبا وضعیت منو درک کن. نمی تونم بیام.
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: تو نیا. من میرم.
ماکان: صهبا صبر کن، بریم یه جا دیگه؟

برگشتم سمتش و گفتم: منو مسخره خودت کردی؟ خوب می گفتمی خونه می موندیم دیگه.
با اخم اومد سمتم و گفت: اکی بریم.

رو یکی از تختا نشستیم. گوشیمو در آوردم و باهاش بازی می کردم.
گوشیو از دستم کشید و گفت: تو خونه هم می تونستی با این بازی کنی!
- راست می گی!

به تخت روبرویی نگاه کردم. چه بچه خوشگلی داشتن.
برگشتم سمت ماکان و گفتم: ماکان تو بچه دوست داری؟!
خندید و گفت: بستگی داره!
با کنجکاوی پرسیدم: به چی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: اگه اون بچه تو باشی آره.

اخمی کردم و گفتم: اِ؟ جدی پرسیدم.

- خوب منم جدی گفتم دیگه، مگه تو بچه نیستی؟

- بچه بودم الان با مامان بابام اینجا بودم.

گارسون سفارشمونو آورد. شروع کردم به خوردن غذا.

آروم آروم غذامو می خوردم، ماکان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: حالا واسه چی پرسیدی؟

- همینجوری.

درحالی که نوشابشو باز می کرد پرسید: تو چی؟

- نمی دونم. قبلا اصلا خوشم نمیومد. الانم زیاد دوست ندارم و اما وقتی یه بچه می بینم خوشم میاد.

لبخندی زد.

پرسیدم: تو چه اسمی دوست داری؟

- اسم خودمو.

با اخم گفتم: نمیری تو! اسم خودتو که نمی شه رو بچت بذاری.

خندید و گفت: خوب هرچی خانومم بگه.

خندیدم و گفتم: من آرشامُ خیلی دوست دارم ... اسم خیلی قشنگیه نه؟

اخم کرد و گفت: اصلا ...

چشمامو ریز کردم و گفتم: همین الان گفتمی هرچی من میگم! اصلا باهات قهرم و به حالت قهر سرمو برگردوندم.

- چرا آرشام؟

- همینجوری. دوستش دارم.

- دختر بود چی؟

- دل آرا.

ماکان سرشو خاروند و گفت: خوب پس اسم پسر با من. یاشار چه طوره؟

- نوچ به دل آرا نمیاد.

اخمی کرد و گفت: خوب حالا کو بچه؟!

ایشی گفتم. به پسر بچه ای که داشت نگاهم می کرد اشاره کردم و گفتم: بیا کوچولو.

با تردید اومد سمتم. دست کوچولوشو گرفتم و گفتم: سمت چیه؟

پسر بچه آروم گفت: آدرین.

لبخندی زدم و گفتم: اسمتم مته خودت قشنگه ...

آروم لپشو بوسیدم. مامانش صدا زد. دستشو تکون داد و گفت: بای.

خندیدم و گفتم: ای جونم، بای کوچولو.

ماکان باخنده داشت نگاهم می کرد. نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ آدم ندیدی؟

پاهشو رو تخت داز کرد و گفت: چرا اما تورو اینقدر مهربون ندیده بودم. مامان خوبی می شی.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: اگه بچم مئه این جیگر باشه آره.

- مگه می شه باباش من باشم جیگر نشه!

- به مامانش بره جیگر می شه، نه باباش.

به آسمون نگاه کرد و گفت: شبیه توهم بشه خوبه. بریم دیگه؟

- نوچ، قلیون می خوام!

- پاشو ببینم، بچه که قلیون نمی کشه.

با لجبازی گفتم: ولی من می خوام.

کفشاشو پوشید و گفت: من می رم حساب کنم.

بیخیال قلیون شدم و کفشامو پوشیدم. رفتم از ماکان گوشو بگیرم. چند نفر دورش جمع شده بودن. از یکیشون پرسیدم: چیزی شده؟

پسره: نه، ماکان کاویانه.

پرسیدم: ماکان کاویان کیه دیگه؟

پسره: خانوم مگه فوتبال نمی بینید، تو این چندتا بازی ترکونده.

-؟! بعد گفتم: آقای کاویان؟

ماکان برگشت سمتم و گفت: برو کنار ماشین الان میام. بی توجه کنار ماشین واستادم. بعد یه ربع برگشت.

سوار ماشین شدم. تا خونه هیچی نگفتم اما اخمام توهم بود. جلوی خونه که نگه داشت. سریع پیاده شدم.

صدام کرد. برگشتم سمتش و گفتم: بله؟

ماکان: باز قهر کردی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: نه.

ماکان: شب به خیر.

منتظر رفتنش نشدم و رفتم تو خونه.

همه خواب بودن. رو تخت دراز کشیدم. حسی رو داشتم که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. حسی مثل ترس، نمی دونم

ترس از چی، از شهرت ماکان یا ترس از دست دادنش.

ماکان خیلی خوب بود ولی شهرت! شاید اگه معروف شه بیخیال من بشه، یا بره با یکی دیگه! با کلی فکر خوابم برد.

صبح ساعت ۷ پاشدم و صبحونه خوردم. به وندا زنگ زدم. زنگ سوم برداشت و گفت: الو.

بدون سلام گفتم: وندا دانشگاهی؟

گفت: سلام صهبا خانوم خوبی؟

- آره خوبم. دانشگاهی؟

- آره دیگه.

- امروز کلاس سماوات میام ...

خندید و گفت: به سر کادر دانشگاه منت میزاریا.

- مزه پرونیت تموم شد بگو قطع کنم ...

خندید و گفت: میبینمت.

قطع کردم و حاضر شدم یه شلوار لی پوشیدم با یه مانتو سورمه ای پوشیدم و کوله مشکیم انداختم و کمی هم به صورتم

رنگ دادم مقعنه امو پوشیدم رفتم پیش مامان که گفت: کجا شال کلاه کردی؟

- میرم دانشگاه.

مامان با تعجب نگام کرد و گفت: آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

خندیدم و گفتم: مامان ...

مامانم خندید و گفت: به سلامت مواظب خودت باش.

با لحن لوسی گفتم: مامان ماشین ندارم ...

سوییچ ماشین سیروان داد بهم و گفت: مواظب باش

گونه اشو پرسیدم و گفتم: چشم مامان گلم

سوار ماشین سیروان شدم از اولم از کوپه سیروان خوشم میومد. رسیدم دانشگاه ماشین پارک کردم و رفتم سر کلاس وندا

نیمکت آخر نشسته بود و بغلشم خالی بود دیدمش و رفتم سمتش و بلند گفتم: سلام.

همه بچه ها برگشتن سمتم و جوابمو دادن وندا گفت: چشممون روشن ما شما رو تو دانشگاه دیدیم.

خندیدم و گفتم: خفه دوست خوب تپل من.

تا اومد جوابمو بده استاد اومد تو کلاس. خیلی کلاس مزخرفی بود. آخر کلاس استاد گفت: ستوده وایسا کارت دارم ...

وندا زد بهم و گفت: دیدی گفتم چشم گرفته ...

یه پوزخند زدم و گفتم: غلط کرده مرتیکه. همه بچه ها از کلاس رفتن فقط منو وندا و استاد موندیم که استاد گفت: خانوم

ستوده میخوام تنها باهاتون حرف بزنم.

وندا رو به من گفت: صهبا جلو بوفه منتظرم زود بیا.

چشمکی زدم و گفتم: چشم.

از کلاس رفت بیرون که استاد گفت: خانوم ستوده شما تعداد جلساتی که غیبت کردید خیلی زیاده ممکنه حذف شید.

- با اخم نگاه کردم و گفتم: کاری همیشه کرد؟
- چرا یه تخفیفی میتونم بهتون بدم ...
- چی کار باید کنم؟
- از این به بعد اگه یه بار دیگه غیبت داشته باشید حذف میشید متاسفم.
- باشه میام.
- اخمی کرد و گفت: لطف میکنید.
- با پرویی گفتم خواهش میکنم که گوشیم زنگ خورد ماکان بود برداشتم و گفتم: بفرمایید که استاد گفت: خانوم ستوده شنیدم تصادف کردید. بیشتر مواظب باشید.
- خندیدم و گفتم: حتما استاد.
- با اجازتون.
- با لودگی گفتم: اجازه ما هم دست شماست استاد.
- خندید و گفت: میدونستی این زبون نداشتی مشروط میشدی؟
- بله اطلاع دارم.
- خندید و رفت بیرون.
- صدای ماکان از اون ور خط اومد گفت: صهبا.
- سلام.
- سلام. با کی حرف میزدی؟
- استادم.
- این دیگه چه طرز حرف زدن با استاده؟
- با تعجب گفتم: مگه چشمه؟
- صدای پوزخندشو شنیدم و گفتم: این بیشتر دلبری یه؟
- بی تفاوت گفتم: خو هر کسی نظری داره.
- آره. کی میای خونه؟
- معلوم نیس کاری داری؟
- نه زنگ زدم حالتو بپرسم که ...
- نذاشتم ادامه بدم و گفتم: ولی حالمو نپرسیدی! پوزخندی زدم و ادامه دادم فقط یه بازجویی کوتاه کردی.
- گفت: بعدا در باره این موضوع حرف میرنیم فعلا سر تمرینم.
- به توپ بازیت برس و گوشه قطع کردم.

تو بوفه وندا و بیتا سر یه میز نشسته بودن و داشتن حرف می زدن. بی مقدمه رفتم نشستم پیششون و به وندا گفتم: گل به سرت با این حدست.

وندا: واا مگه چی شد؟

خندیدم و گفتم: سماوات گفت یه بار دیگه غیبت کنی می ندامت.

وندا خندید و گفت: نه؟

زدم پس گردنش و گفتم: برو یه چی بگیر بخورم.

وندا: مگه تو صبحونه نخوردی؟

- خوردم ولی الانم گشمنه. برو بگیر دیگه.

وندا با غرغر بلند شد ... به بیتا که داشت نگاهم می کرد گفتم: چه طوری شما؟

خنده ای کرد و دندونای ارتودنسی شدش به نمایش گذاشت و گفت: قربونت. تو خوبی؟ شنیدم بیمارستان بودی!

خندیدم و گفتم: نخد تو دهن وندا خیس نمی خوره. آره.

بیتا: خوب حالا چه طوری؟ خوبی؟

خندیدم و گفتم: قربون شما، ای بد نیستم.

با ناز گفت: هنوز نیومده داری دلبری می کنیا.

پشت چشمی نازک کدم و گفتم: به خودم مربوطه.

اخمی کرد و گفت: شنیدم نامزد کردی، آره؟

پوفی کردم و گفتم: کی این اخبار به تو می ده؟!

- دیگه دیگه.

- آره نامزد کردم.

پرسید: اِ؟ کیه؟ از بچه های دانشگاهت؟

پوزخندی زدم و گفتم: مگه مته شماهام که تو کف این اسکالا باشم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا کی هست؟

وندا درحالی که شیرکاکائو کیکو می داشت جلوی من گفت: وای نمی دونی که بیتا. یه پسر توتوی خوشگل. اصلا می خوای بخوریش. هیکل بیست. قیافه بیست و یک. تیپم که نگو صد.

جلوی خندمو گرفتم. بیتا اخمی کرد و گفت: برو خودتو مسخره کن و بلند شد رفت.

تا رفت زدم زیر خنده و گفتم: شوهرمو نخوری!

وندا چشم غره ای رفت و گفت: ایشش تو هم با اون شوهرت.

با لخن لوسی گفتم: اِ نگو. دلت میاد؟!

خندید و گفت: اصلا اینجور حرف زدن بهت نمیاد. کوفت کن. بریم.
کولمو برداشتم و گفتم: بریم. ماشین آوردی؟
وندا: آره.

جلوی ماشین سیروان واستادم که گفت: ا با ماشین آق داداش اومدی؟
خندیدم و گفتم: ماشین نداشتم.

وندا: مامان من بود تا یک سال بهم سوییچ نمی داد.

خندیدم و گفتم: بالاخره باید یه فرقی بین من و تو باشه دیگه.

درحالی که داشت می رفت سمت ماشینش گفت: گمشو ببینم. مراقب باش.

سوار ماشین شدم. گولمو انداخت پشت ماشین و راه افتادم.

تو راه ماکان زنگ زد برداشتم زدم رو آیفون که صدای خسته ماکان تو ماشین پیچید.

- سلام.

- سلام آقا. خوبی؟

- ممنون. صهبا کجایی؟

- تو ماشین دارم میرم خونه.

تقریبا داد زد: پشت فرمونــــی؟

با بی تفاوتی گفتم: آره.

با عصبانیت گفت: کی بهت اجازه داد دوباره رانندگی کنی؟ هــــا؟

- خودم.

کاملا میشد فهمید که داره حرص میخوره گفت: خودت غلط کردی؟ کجایی؟

با حالت حق به جانبی گفتم: مگه چیه؟ هــــا؟ تو راهم ...

با داد گفت: بیا اینجایی که بهت میگم تو نباید رانندگی کنی ...

بیخیال بحث شدم و گفتم: کجا بیام؟

آدرس داد بعد یه ربع رسیدم اونجا تو ماشین یکی از دوستاش بود یه زنگ بهش زدم و گفتم رسیدم.

اومد سمت در سمت راننده و در باز کرد و گفت: پیاده شو ...

با حالت مسخره گفتم: جان؟ نفهمیدم چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

داد زد: میگم پیاده شو.

ازش ترسیدم پیاده شدم و گفتم: خو بابا صداشو به رخم میکشه.

سوار ماشین شد. منم تکیه داده بودم به ماشین که با عصبانیت گفت: صهبا بیا بشین.

سوار ماشین شدم و با صدای که بشنوه گفتم: خونه کثیف تو آلوده نکن.
ماشین به حرکت درآورد و برد تو یه کوچه خلوت و ماشین پارک کرد و برگشت سمت من و گفت: صهبا میفهمی داری چی کار میکنی؟

- چرا الکی گندش می کنی؟ من فقط رانندگی کردم. کاری که خیلی وقته می کنم.
ماکان که حالا آرام شده بود گفت: کی بهت گفت بازم بشینی پشت فرمون؟ حداقل یه ماه نباید رانندگی کنی.
با اخم پرسیدم: اونوقت کی گفته اینو؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: من می گم چون واسه تو بهتره. دیگه نشین.
چیزی نگفتم. صندلی ماشینو دادم عقب تکیه دادم و آرام چشمامو روهم گذاشتم.

ماکان: صهبا؟ صهبا جونم؟ پا نمی شی؟
چشمامو بیشتر به هم فشار دادم و گفتم: خوابم میاد.
با پشت دست گونمو نوازش کرد. آرام چشمامو باز کردم و گفتم: کجاییم؟
- تو خیابون.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: چرا نبردیم خونه؟!
- نمی خواستم بیدارت کنم. گرسنه ات نیست؟
یه نگاه به ساعتش کردم و گفتم: یه ساعته خوابیدم؟ تورم از کار و زندگی انداختم.
خندید و گفت: اتفاقا من هم به کارم رسیدم هم زندگیم.

با تعجبی پرسیدم: مگه جز توپ بازی کار و زندگی دیگه ای هم داری؟
به من اشاره کرد و گفت: بعله، شما هم کارمی هم زندگیمی هم خانوممی.
لبخندی زدم و گفتم: خوب حالا.

ماشینو روشن کرد و گفت: بریم یه چیزی بخوریم بعد من باید برم تمرین.
بعد خوردن ناهار، منو رسوند خونه و رفت. طبق معمول کسی خونه نبود. لباسامو عوض کردم و بعد گرفتن یه دوش. شلوار مشکی راحتی با یه بلیز صورتی پوشیدم و نشستم جلو ماهواره، داشتم شبکه هارو بالا پایین می کردم که زنگ درو زدن. مامان بود. درو باز کردم.

با دیدن خاله و رهام و رها لبخندی زدم و گفتم: به از این طرفا.
خاله خندید و بغلم کرد و پرسید: خوبی خاله جون؟ می دونی از وقتی شنیدم چه قدر گریه کردم. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
وا خاله خوبه بعد اینکه بهوش اومدم شنیدینا، از همتون سالم ترم.
رها دستمو تو دستش گرفت و گفت: خیلی ترسیدم صهبا، بیشتر مراقب باش
چشمکی زدم و گفتم: قول می دم تا عروسیت سالم باشم.

رها خندید، آخرین نفر رهام بود. تو چمام نگاه کرد و گفت: خوبی؟
 لبخند تلخی زدم و با طعنه گفتم: از احوال پرسیدی شما پسی خاله!
 آروم بغلم کرد و گفت: قربون دخی خاله دلخور و مرض، می دونی وقتی شنیدم چقدر داغون شدم!
 خندیدم و گفتم: الان خوبی؟ یا باید از نو بسازیمت.
 نوک بینیمو فشار داد و گفت: شیطون.
 رفتیم تو پذیرایی نشستیم. بعد کلی حال و احوال و آغوره گرفتن خاله و مامانم واسه منی که سالم و سرحال کنارشون نشسته
 بودم. خاله رو به من گفت: تو نمی خوای جهاز بخری؟
 خنده ای کردم و گفتم: والا می دونید که من یه خورده خجالتیم ...
 تا اینو گفتم رهام زد زیر خنده و گفت: تو و خجالت؟! جوک می گی.
 اخمی کردم و گفتم: آره خاله جون. سرویس خوابمون با ماکان رفتیم انتخاب کردیم.
 مامانم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: پس چرا نگفتی؟
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چون نرسیدی.
 رها چشمکی بهم زد و گفت: خوب اصل کاری رو گرفتی پس.
 کنترلو پرت کردم و سمتش و گفتم: نوچ نوچ. بعد رو به خاله گفتم: خاله جونم این بچه هات یه خورده حیا ندارن.
 رها خندید و گفت: نه که تو داری.
 تا خواستم چیزی بگم مامان گفت: خوب حالا تو سر و کله هم زنید. بعد رو به من گفت: پاشو حاضر شو می خوایم بریم خرید.
 رها باهام اومد تو اتاق یه نگاه به حلقم انداخت و گفت: خودت خریدی؟
 به حلقه ی ساده که دستم بود نگاه کردم. اینو روزه عقد تازه دیدم. ولی شیک و ساده بود.
 رها حلقشو نشونم داد و گفت: چرا اسمتونو روش حک نکردین.
 درحالی که به حلقه پر زرق و برقش که اسم خودش و نامزدش روش حک شده بود نگاه ی کردم گفتم: همین خوبه. هم
 سادست هم شیکه. تازه واسه دومی هم می تونم استفاده کنم.
 با دستش آروم زد به سرم و گفت: تو آدم بشو نیستی. بیچاره شوهرت.
 بالخره حاضر شدم و با مامان اینا رفتیم بیرون. کل وسایل آشپزخونه رو گرفتیم. خیلی خوب شده بود.
 خسته اومدم خونه. رو کاناپ ولو شدم که مامان با غرغر گفت: پاشو برو تو اتاقت ببینم.
 بلند شدم و گفتم: راستی مامان بقیه وسایلو کی بگیریم؟
 خندید و گفت: بقیه رو تو و ماکان باید بگیرید. مبل و آئینه شمعدون و این چیزا دیگه.
 داشت چشمام گرم می شد که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشیم برداشتم. ماکان بود:
 بیداری؟

بی توجه به اس ام اسش چشمامو بستم. به دقیقه نکشید که خوابم برد.
 با آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. اوه امروزم باید می رفتم دانشگاه. سریع حاضر شدم. مامان تو آشپزخونه تا منو دید گفت: به
 به صهبا خانوم، مامان تصادف کردی صبح زود بیدار می شی!
 خندیدم و گفتم: نه بابا، کلاسای این یارو سماوات نرم میندازتم.
 برام چایی ریخت و گذاشت جلوم و گفت: تو که بلدی با اون زبونت ازشون نمره بگیری!
 مامانم می دونست این چند سال با زبون از استادان نمره گرفتم. وگرنه کلاسای صبح بیشتر وقتا نمی رفتم. بعد صبحونه کوله و
 گوشیمو برداشتم.

زنگ در خونه رو زدن. مامان درو باز کرد و رو به من گفت: ماکان دمه دره. کارت داره.

با تعجب پرسیدم: ماکان؟ اینجا چی کار می کنه؟

رفتم پایین. تو ماشین نشسته بود. سوار ماشین شدم و گفتم: سلام آقا.

عینکشو رو صورتش درست کرد و گفت: صبح به خیر. کجا می ری؟

خیلی جدی گفتم: شغلتو عوض کردی؟ از توپ بازی رسیدی به راننده آژانس؟

بعد سرمو خاروندم و گفتم: ولی ما که زنگ نزدیم آژانس!

پوفی کرد و گفت: اول صبحی چی خوردی اینقدر بلبل شدی؟

لیی ورچیدم و گفتم: دانشگاه.

تو راه به لباسش نگاه کردم. تی شرت آبی تیره با شلوار راحتی زرشکی. با کتونی مشکی.

با اخم گفتم: تو کجا می خوای بری؟

- تمرین دیگه.

با تعجب پرسیدم: با این وضع؟

- نه پس اول صبحی می رم تیپ دامادی می زنم.

خندیدم و گفتم: خوب حالا.

جلوی دانشگاه نگه داشت و گفت: کی کلاست تموم می شه؟

پیاده شدم و گفتم: با وندا برمی گردم.

- اگه وندا نتونست، زنگ بزن میام دنبالت.

- باشه.

- مراقب باش و رفت. خواستم برم تو کلاس که بیتا از پشت صدام کرد. برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

پرسید: نامزدت همون بود؟

- کدوم؟

- همون که رسوندت.

با اخم پرسیدم: آمار رفت و آمد همه رو داری یا فقط من؟ به خوم مربوطه.

بیتا: خوب تیکه ایه.

پوزخندی زد و گفتم: می دونم. اگه خوب نبود که نامزد من نبود.

پشت چشمی نازک کرد و رفت. بیخیال بهش رفتم تو کلاس. وندا هنوز نیومده بود.

خواستم برم ته کلاس ولی دو سه تا پسر نشسته بودن، اخمی کردم و رو یکی از صندلیا نشستم. یکی از پسرا گفت: به خانوم ستوده.

بی توجه به حرفاشون، گوشیمو برداشتم و باهش بازی کردم. پسره اومد کنارم نشست و گفت: خوب هستی شما؟

یه نگاه بهش کردم، این کی بود دیگه.

با اخم گفتم: ببخشید به جا نیاوردم؟

با لحن چندشی گفت: بخوای باهم آشنا می شیم.

- نمی خوام.

پسره با لحن از خودراضی گفت: مگه می شه کسی درخواست منو رد کنه؟

یه نگاه به صورت سفید و شیش تیغش کردم. بعد از اون پوست سفید چشمای زاغش تو ذوق می د و موهای زرد.

با اخم گفتم: اونوقت چرا؟ قیافه داری یا پول؟

خودشو بهم نزدیک کرد و گفت: هردوش.

پوزخندی زد و گفتم: اول تو آینه خودتو نگاه کن بعد بحرف بزن.

خنده جلفی کرد و گفت: ای جون، از این ناز کردنات خوشم میاد.

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم و گفتم: تو کی هستی که من واست ناز کنم؟ برو پی فنچ بازی با بابا.

تا خواست حرف بزنه استاد اومد سر کلاس.

اواسط کلاس بود که پسره زل زده بود بهم. استادم عصبی شد و انداختش بیرون.

کلاس که تموم شد زنگ زد به وندا، گفت: حال یکی از فامیلای دورشون بد بوده رفتن شمال.

خواستم زنگ بزوم ماکان که پسره اومد سمتم تا خواست چیزی بگه گفتم: من اصلا حوصله این بازیارو ندارم.

شماره ماکانو گرفتم سومین زنگ جواب داد قبل اینکه بخواد حرف بزنه گفتم: میتونی بیای دنبالم؟ وندا نیومده.

خندید و گفت: علیک سلام.

- سلام میتونی؟

پسر گفت: خانومی میرسونمت.

ماکان صدای پسر شنید و گفت: آره. میام این کی بود؟

- یکی از بچه های دانشگاه.

سریع گفت: همونجا بمون زود میرسم.

باشه ای گفتم و تلفن قطع کردم. اخمی کردم و به پسره گفتم: لازم نکرده.

یکی از دوستاش صدایش کرد و رفت. نفسمو با صدا بیرون دادم و منتظر ماکان واستادم. بعد چند دقیقه زنگ زد.

جلوی دانشگاه منتظر بود. سوار ماشین شدم و گفتم: سلام.

بدون اینکه جوابمو بده راه افتاد. وسط راه به ساعتش نگاه کرد.

طلبکارانه پرسیدم: کاری داری؟

پرسید: چه کاری؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم. به ساعت نگاه کردی، فکر کردم قرار مهمی داری.

نه ای گفت و به راهش ادامه داد. بی حرف سرم به شیشه ماشین تکیه دادم. ماشینو نگه داشت. یکم به سمت من خم شد. جا

خوردم و به در تکیه دادم.

پرسید: ترسیدی؟

- خوب آدم جا می خوره دیگه.

بی توجه به من پیاده شد. پشت سرش راه افتادم. وارد باغی شد. برگشت سمتم و پرسید: چه طوره؟

پرسیدم: چی؟

- باغ دیگه.

اینجور که معلوم بود تو باغ عروسی می گرفتن چون همه جا به زیبایی تزئین شده بود.

- خوبه.

بهم نزدیک شد و پرسید: واسه کی رزرو کنم؟

- چیو؟

- واسه عروسیمون. کی باشه؟

خندیدم و گفتم: خیلی زوده.

- خیلی هم زود نیست. واسه یه ماه دیگه.

نذاشت حرفی بزنم و رفت سمت مردی که پشت یه میز نشسته بود. تو ماشین منتظر موندم تا برگرده.

بالاخره اومد سوار شد. با تعجب پرسیدم: ماکان خیلی زوده!

- من دیگه حوصله این نامزد بازیارو ندارم.

اخمی کردم و گفتم: یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی.

کلافه گفتم: پس منو برسون خونه.
 نیشخندی زد و گفت: اتفاقا هاله جون گفت ناهار بیام خونتون.
 هیچی نگفتم. جلو در خونه نگه داشت. پیاده شدم و زنگُ زدم.
 رفتم تو. سلامی کردم و رفتم تو اتاق. لباسمو با یه شلوار ورزشی لجنی و یه لباس استین سه ربع هم‌رنگش عوض کردم. بعد
 شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مامان خیلی گشمنه.
 مامانم به ماکان که رو مبل نشسته بود و داشت منو نگاه می کرد اشاره کرد و گفت: غذا نیم ساعت دیگه حاضر می شه. بعد
 سینی شربتو داد دستم و گفت: ببر واسه ماکان.
 سینی گرفتم و رفتم سمت ماکان. تا منو دید لبخندی زد. سینی رو میزی که جلوش بود گذاشتم و رو کاناپه روبه رویش
 نشستم. کانالارو پشت سرهم عوض می کردم. ماکان عصبی گفت: آه بذار یه جا بمونه دیگه.
 زل زدم بهش و گفتم: نمی خوام.
 شربتتو برداشت و گفت: نمی خوری؟
 - نوچ. بالاخره رو پی ام سی نگه داشتم و موزیک و ویدیو ۲۵باند بود.
 ماکان: صدای دختره خوبه.
 راست می گفت. صدای تمین واقعا خوب بود. جوابشو ندادم که گفت: خوشگلم هست.
 دیگه خوشگل نبود. بازم چیزی نگفتم که پرسید: نظر تو چیه؟
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممتنع.
 خواست چیزی بگه که مامان گفت غذا حاضره. بعد غذا مامان ماکان برای استراحت به اتاق من راهنمایی کرد. بعد رفتن
 ماکان. با غرغر گفتم: آخه مادر من این چه کاری بود؟ می رفت خونشون دیگه. لابد رو تخت منم خوابیده.
 خندید و گفت: تا بره خونشون از دوباره باید بره تمرین، همینجا استراحت کنه بره تمرین دیگه.
 درحالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: چه به فکرم هست.
 در اتاقو محکم باز کردم. بیچاره ماکان دو متر پرید بالا. از دیدن عکس العملش زدم زیر خنده که گفت: کی بهت یاد داده در
 اتاقو اینجوری باز کنی؟
 اخمی کردم و گفتم: اتاق خودمه. چهار دیواری اختیاری.
 رو تخت دراز کشیده بود و با گوشیش کار می کرد. پرسیدم: نمی خوای بری خونتون؟
 بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه.
 گوشيو از دستش کشیدم. با اخم گفتم: این چه کاریه؟ گوشي يه وسيله شخصيه.
 درحالی که داشتم اس ام اسی که براش اومده بود می خوندم گفتم: ای!
 ماکان: بدش من.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: این کیه؟

- مزاحم.

گوشی پرت کردم رو سینش و گفتم: ارزونی خودت. هم گوشیت هم مزاحمت.

خواستم برم بیرون که گفت: اگه بخوای برات توضیح می دم اگه هم نه که درو پشت سرت ببند.

رفتاراش بیش از حد رو مُخِم بود. دستمو از رو دستگیره در کشیدم و برگشتم سر جای خودم.

ماکان: نمی دونم کیه! ولی از دیشب تاحالا داره اس ام اس می ده. نمی شناسمش.

حرفی نزدم که گفت: حاضرم قسم بخورم از وقتی که اومدم خواستگاریت، به خودم اجازه ندادم حتی واسه یه ثانیه به یه دختر

دیگه فکر کنم. چه برسه به اینکه با کسی دوست شم.

متفکرانه نگاهش کردم که پرسید: چیه باز؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: مهم نیست.

خنده شیطانی کرد و گفت: مطمئنی؟

خواستم برم بیرون که گفت: ساعت ۵ منو بیدار کن باید برم تمرین.

درحالی که درو می بستم گفتم: باشه، خوب بخوابی.

رفتم رو کاناپه خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت چهار بود. قهوه رو درست کردم، کیکی که مامان درست کرده بودم برداشتم و

با قهوه بردم تو اتاق. گذاشتم رو میز کنار تختم و نشستم رو تخت.

صداش کردم: ماکان؟

جوابمو نداد. آروم بازو شو تکون دادم، بازم عکس العملی نشون نداد. پتورو از روش کشیدم. ناله ای کرد و با صدای خواب آلودی

گفت: خوابم میاد.

خندیدم و گفتم: پاشو بینم. ساعت شش.

یهو از خواب پرید و رو تخت نشست و گفت: وای دیرم شد.

لبخندی زدم و گفتم: هنوز ساعت چهاره بابا.

آروم گردنمو گرفت فشار داد و گفت: بچه پررو.

خندیدم و گفتم: واست قهوه آوردم.

یه نگاه به کیک و قهوه کرد و گفت: به به چه خانومی.

خواستم برم که گفت: تو نمی خوری؟

لبخندی زدم و گفتم: نه واسه تو آوردم.

درحالی که قهوه اشو مزه مزه می کرد گفت: فردا بازی دارما.

بی تفاوت گفتم: خوب داشته باش. من حوصله دیدن توپ بازی ندارما.

خندید و گفت: باشه بابا. فنجون خالی رو گذاشت رو میز. بلند شد و گفت: من برم دیگه.

بلند شدم و گفتم: برو دیگه.

جلوم واستاد و پرسید: همیشه اینجوری خدافظی می کنی؟

خندیدم و گفتم: بیشتر وقتا.

آروم پیشونیمو بوسید و گفت: ولی من اینجوری خدافظی می کنم.

کنار در واستاده بودم و داشتم به کفش پوشیدنش نگاه می کردم که گفت: چیه؟

گفتم: هیچی برو، موفق باشی.

چشمکی زد و درحالی که درو می بست گفت: مراقب باش، خدافظ.

روزی که ماکان بازی داشت. رهام اینا اومدن خونمون. تو اتاقم داشتم با رها حرف می زدم که سیروان اومد تو اتاق و گفت: باز

نشستین حرفای خاله زنکی می زنین؟ پاشو بیا بازی شوهرتو ببین.

رو به رها گفتم: بیا بریم بازی شوهرمو ببین.

رها هم با خنده دنبالم اومد. همه جلوی تلویزیون نشسته بودن و منتظر شروع بازی بودن. مامان و خاله یه طرف. بابا و بابای

رها هم یه طرف. سیروان و رهام هم رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بودن. اخمی کردم و رو به سیروان گفتم: من و رها

اینجا می شینیم.

رها پرسید: اونوقت چرا؟

با لحن حق به جانبی گفتم: چون بازی شوهره منه!

خندید و گفت: تا دیروز نمی دونست زمین فوتبال چه رنگیه اا.

خواستم چیزی بگم که سیروان گفت: بازی شروع شد. ما یه کم جمع تر می شینیم شما هم جا بشید.

بالاخره چهار نفری رو میل سه نفره نشستیم.

بازی شروع شد. ماکان تو ترکیب اصلی بود، تو طول بازی رهام و بابا و سیروان خیلی واسه هم کری می خوندن. مامان و

خاله هم داشتن راجبه ماکان حرف می زدن، رها هم که مته من از فوتبال سر در نمیآورد اشت با نامزدش اس ام اس بازی می

کرد. بالاخره استقلال یه گل زد. بعد این گل تیم مقابل هجومی تر بازی کردن. تو یه صحنه ماکان پرید که توپ با سر بزنه

ولی نتونست و افتاد زمین. بازیکن مقابلم افتاد روش.

مامان: وای چی شد؟

سیوان: هیچی مامان، فوتباله دیگه. بازی فیزیکیه، توش برخورد زیاده.

بابا: فکر کنم ماکان یه چیزیش شده چون دارن برانکارد میارن.

رها: شاید واسه اون یکی بازیکنست.

خاله: نه اون که داره راست راست راه می ره. تنها کسی که رو زمینه ماکانه.

بی هیچ حرف زل زده بودم به تصویر ماکان که داشت از درد به خودش می پیچید و دست راستشو گرفته بود. چندتا از هم تیمی هاشم دورش بودن.

بالاخره ماکانُ بردن بیرون زمین. بعد چند دقیقه گزارشگر گفت که ماکان مصدومیتش جدی بوده و دیگه نمی تونه بازی کنه و یه بازیکن دیگه به جاش اومد تو زمین.

بی خیال بازی بلند شدم و رفتم تو اتاق. گوشیمو برداشتم و یه زنگ زدم ماکان، می دونستم بر نمی داره ولی نگران بودم. بعد چند دقیقه رها اومد تو اتاق و به من که رو تخت دراز کشیده بودم نگاه کرد و پرسید: چی شد؟ آقاتون اوف شد؟

پوزخندی زدم و گفتم: نترس آقای ما بیدی تیست که با این بادا بلرزه.

رها اومد رو تخت نشست و گفت: پاشو ببینم ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که گوشیم زنگ خورد. شیرجه زدم رو گوشیم. ماکان بود.

نداشتم حرفی بزنه و گفتم: خوبی؟

با صدایی که معلوم بود درد داره گفت: آره.

پرسیدم: کجایی؟

- یکی از درمونگاه های اطراف استادیوم.

- چیزی شده؟

ماکان: آره دست راستم در رفته.

با لحن نگرانی گفتم: هنوز جا نداختنش؟ درد داری؟

ماکان: یه کم. الان دکنتره میاد جا می ندازه، فقط فکر کنم مامان اینا خونه نباشن، می شه پیام خونه شما.

- آره بیا. این که پرسیدن نداره.

ماکان آرام گفت: پس تا اون موقع.

قبل اینکه قطع کنه پرسیدم: کدوم درمونگاه؟ میام دنبالت.

بعد پرسیدن از پرستار گفت و منم حاضر شدم برم اونجا. تا از اتاق رفتم بیرون بابا پرسید: چی شده؟ کجا شال و کلاه کردی؟

گفتم: ماکان درمونگاهه، دستش در رفته. می رم دنبالش. مامانش اینا هم خونه نیستن. شب میاد اینجا.

مامان: قدمش روی چشم. حالش خوب بود؟

- ای بد نبود. سوییچ ماشینو برداشتم و گفتم: پس من رفتم.

سیروان: می خوای باهات بیام؟

لبخندی زدم و گفتم: نه زود میام.

بالاخره به درمونگاهش که گفته بود رسیدیم. رفتم داخل و از پذیرش پرسیدم. تو اتاقش یه مرد میانسال نشسته بود. تا منو دید پرسید: شما خانومشی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره ولی شما منو از کجا می شناسید؟

- من شمارو نمی شناسم اما ماکان گفت شما قراره بیاید. من سرپرست تیمی هستم که ماکان توش بازی می کنه.

- خوشبختم. حالش چه طوره؟

- دستشو جا انداختن. خوبه.

پرسیدم: می شه ببریمش؟

- بله می تونید. من برم دیگه. با اجازه.

بعد رفتن اون آقا. کنارش رو صندلی نشستم. به دست باند پیچی شدش نگاه کردم، آروم صداش کردم: ماکان؟

هیچ عکس العملی نشون نداد. آروم گونشو نوازش کردم. بالاخره چشماشوباز کرد. لبخند نیمه جونی زد و آروم پرسید: اینجا

چی کار می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: بادت رفت؟ قرار بود پیام دنبالت.

آروم گفت: مگه مته توام که یادم بره؟!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: تیکه می ندازی؟

لبخندی زد و چیزی نگفت که با لودگی گفتم: آخی عمویی اوف شدی چند بار گفتم توپ بازی نکن.

دستشو تکون داد و صدای آخش بلند شد. اخمی کردم و گفتم: چی شد؟

- هنوز هیچی.

خندیدم و گفتم: پس پاشو بریم خونه ...

سوار ماشین شدم. دیدم واستادم داره نگاهم می کنه. پرسیدم: چرا سوار نمی شی؟

اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم نشین پشت فرمون؟! پیاده شو من می شینم.

لبخندی زدم و گفتم: فعلا تو نمی تونی رانندگی کنی، سوار شو ببینم.

با غرغر سوار شد. بالاخره رسیدیم.

تا وارد خونه شدیم بلند گفتم: مجروحو آوردم.

سیروان اومد سمت ماکان و گفت: چی شدی داداش؟

ماکان لبخندی زد و گفت: هیچی بابا. دستم در رفته.

با مامان و خاله و بابا و رها هم سلام علیک کرد. رهام از دستشویی اومد بیرون و گفت: به به آقای فوتبالیست، چی شدی تو؟

ماکان به دست راستش اشاره کرد و گفت: مو برداشته.

بعد شام، خاله اینا رفتن. من و ماکانم رفتیم تو اتاقم. ماکان رو تختم نشست و گفت: بخوابیم؟

- بخواب دیگه.

پرسید: پس تو چی؟

- منم تو اون یکی اتاق می خوابم.

لبخندی زد و رو تخت دراز کشید. خواستم برم بیرون که گفت: نرو فعلا. حوصلم سر می ره.

دستم رو دستگیره در موند و پرسیدم: مگه خوابت نمیداد؟

- نه فعلا. بعد به کنارش رو تخت اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین.

رفتم رو تخت نشستم و گفتم: خوب؟

لبخندی زد و گفت: به جمالت، یه چی بگو دیگه.

- خوب چی بگم من؟

ماکان: به پهلو خوابید و گفت: پس برو بیرون، درم ببند.

موهاشو با دستم بهم ریختم و گفتم: قهر قهر ...

- برو دیگه.

خندیدم و گفتم: نمی خوام. درد نداری؟

بدون اینکه برگرده سمتم گفت: نوچ.

رو تخت کنارش دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم: کی میری خوتون؟

برگشت سمتم و با اخم گفت: میخوای الان برم اگه جات تنگه؟

خندیدم و گفتم: جام که تنگه. همینجوری پرسیدم.

لبخندی زد و گفت: فردا کاری داری؟

- آره. صبح کلاس دارم.

هیچی نگفت و به سقف خیره شد و گفت: صهبا؟

نگاش کردم و گفتم: هوم.

نگام کرد و گفت: چرا چهره منو کشیدی؟

نفسمو با صدا بیرون ددم و گفتم: نمیدونم. میخواستم یه چهره خیالی بکشم ولی آخرش شبیه تو شد.

منو کشید سمت خودش و گفت: نقاشیت خیلی خوبه.

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

صدای گوشیش اومد که گفت: صهبا اون گوشی مو میدی؟

بلند شدم از تو جیب شلوارش برداشتم بهش دادم و از رومیزم آی پادمو برداشتم و میخواستم برم بیرون که گفت: صهبا؟

برگشتم سمتش و نگاش کردم که گفت: اینجا بخواب.

- جا نمیشیم.

خودشو کشید کنار و گفت: جا هست.

خندیدم و گفتم: باشه. فتم سمتش و کنارش نشستم گفت: صهبا؟

- جانم.

- کمکم کن تی شرتمو درآرم.

با تعجب نگاه کردم و گفتم: مگه لباس آوردی؟

- نه. با لباس خوابم نمیره.

نگاش کردم و چیزی نگفتم و کمکش کردم تی شرتشو درآورد و دراز کشید، تیشرتشو انداختم رو صندلی و کنارش دراز کشیدم

و گفتم: ماکان جا نمیشیم.

منو کشید تو بغلش و گفت: جا شدیم دیگه.

- دستت درد می گیره دیوونه.

آروم گفتم: هیچی نمی شه ...

چشمامو رو هم گذاشتم و خوابم برد. ب صدای گوشی ماکان بیدار شدم. زود جواب دادم تا ماکان بیدار نشه.

- بله؟

صدای یه پسره اومد: ببخشید، فکر کنم اشتباه گرفتم.

- با کی کار دارید؟

- ماکان، ماکان کاویان.

خندیدم و گفتم: درست زنگ زدید، خوابه.

- حالش خوبه؟ دستش چه طوره؟

گفتم: خوبه بد نیست. دستش در رفته بود جا انداختن.

- ممنون، فقط زنگ زدم حالشو بپرسم. کاری ندارید؟

- لطف کردید، نه خدافظ.

گوشیو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون. مامان مانتو پوشیده بود با تعجب پرسیدم: کجا؟

مامانم درحالی که شالشو مرتب می کرد گفت: صبحونه آمادست، غذا هم خودت درست کن. سیروان رفت بیرون تا شبم نیامد.

منم دارم با خالت می رم وسایل خونه رها رو بچینیم.

یا غر گفتم: حالا نمی شه شما نری؟

مامان: نه خیر نمی شه، چون من خاله شم. کاری ندارم؟

- نه خدافظ.

مامان که رفت. رفتم تو اتاق. ماکان بیدار شده بود. تا منو دید پرسید: تو کی بیدار شدی؟

- همین الان، پاشو دست و صورتت بشور صبحونه بخوریم.

بلند شد و گفت: صبحخونه درست کردی؟

پوزخندی زد و گفتم: نه، مامان درست کرده.

رو تختی رو مرتب کردم و رفتم بیرون. دو تا چایی ریختم و شروع کردم به خوردن. ماکانم اومد.

بعد صبحونه یه نگاه به ماکان که لباس تنش نبود کردم و گفتم: راحتی شما؟

خندید و گفت: خوب لباس ندارم.

رفتم تو اتاق سیروان و یکی از تی شرتاشو دادم به ماکان.

لباشو که پوشید، بهش گفتم: دوستت زنگ زد حالتو بپرسه.

با تعجب پرسید: کدوم؟

شونه هامو به معنی نمی دونم بالا انداختم و رفتم تو اتاق. مانتو مشکی خردلی، کوله خردلی هم برداشتم با کتونی مشکی هام پوشیدم. داشتم می رفتم که ماکان پرسید: کجا؟

برگشتم سمتش و گفتم: دانشگاه دیگه.

به سر تا پام نگاه کرد و گفت: کی برمی گردی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: به اولین کلاس نمی رسم، ساعت دوازده میام.

ماکان رو کاناپه نشست و گفت: مراقب باش.

با شیطنت پرسیدم: چیزی نمی خوای واست بگیرم؟

خندید و گفت: هنوز فلج نشدم خانوم.

به گوشیم که رو اُپن بود اشاره کردم و گفتم: پس لطفا اون گوشی رو واسم بیار.

گوشی آورد و گرفت سمتم. تا اومدم بگیرم دستمو گرفت و با تعجب به دستم نگاه کرد.

پرسیدم: چیه؟

اخمی کرد و گفت: حلقه کو؟

به جای حلقه که تو دستم خالی بود نگاه کردم و گفتم: نمی دونم، حتما تو اتاقه دیگه.

پوزخندی زد و گفت: منم باور کردم.

گوشیو گرفتم ازش و گفتم: هر جور راحتی و رفتم.

تا رفتم تو کلاس صدای وندا که داشت صدام می زد شنیدم. رفتم سمتش و گفتم: به سلام.

وندا: سلام خانوم، ستاره سهیل شدی؟

خندیدم و گفتم: آره دیگه ...

نذاشت ادامه حرفمو بگم و گفت: یه کیلو شکر وسط حرفت، ماکان خوبه؟
- بد نیست.

پرسید: پس چرا نتونست دیگه بازی کنه و تعویض شه؟
- مگه توهم دیدی؟ دستش در رفته.

میخواست چیزی بگه که استاد اومد تو کلاس.

موقع حضور غیاب تا رسد به ستوده دستمو بالا بردم منو نگاه کرد و لبخند زد.

وندا با دست زد به شونه امو گفت: لبخند ژکوندش تو حلقم.

خندیدم و چیزی نگفتم. کلا کلاس کسل کننده ای بود کلاس که تموم شد منو وندا جزو اولین نفر از کلاس خارج شدیم.
وندا: کلاس بعدی نیم ساعت دیگه اس.

- آفرین. دانشجو به تو میگن. ممن که نیستم و به سمت در خروج رفتم. اومد سمتم و گفت: صهبا؟ بمون دیگه.

با عشوه گفتم: آقامون خونمونه باید برم پیشم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: دوتایتون برید به درک.

خندیدم و گفتم: خدافظ.

- مراقب خودت باش. خدافظ.

سوار ماشین شدم و بعد یه نیم ساعت رسیدم پیاده شدم و با کلید در باز کردم. ماکان جلو کاناپه بود و داشت کانالارو عوض

میکرد مقنعه امو درآوردم و گفتم: علیک سلام.

بدوم اینکه برگرده گفت: سلام.

رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. یه تیشرت سرخابی بایه شلوار راحتی مشکی پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و رفتم بیرون و

گفتم: ماکان؟

برگشت سمتم و با اخم نگام کرد و گفت: بله.

- غذا چی درست کردی خونه بودی؟

اخمی کرد و گفت: اون وظیفه شماست خانوم.

چشمکی زدم و گفتم: میدونم میدونم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: نیمرو میخوری؟

اومد تو آشپزخونه دستمو گرفت و گفت: نمیخواد زحمت بکشی.

دستم از تو دستش در آوردم و رفتم رو کاناپه نشستم. اومد کنارم نشست و گفت: دانشگاه خوب بود؟

- خوب بود.

با طعنه گفت: دل چند نفر بردی؟

وای دوباره شروع کرد بی خیال بلند شدم و گفتم: من خسته ام میرم میخوابم.

رفتم تو اقی و دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم. ماکان اومد بالای سرم و گفت: چرا فرار میکنی از حرف زدن. چشمامو باز نکردم که گفت: میدونم بیداری جواب بده.

چشمامو باز نکردم و گفتم: ماکان چرا گیر میدی؟ میخوام بخوابم ...

با داد گفت: گیر میدم؟ حلقه دست نمیکنی میری دانشگاه. بهت زنگ میزنم جواب نمیدی، وقتی هم جواب میدی دلبری میکنی واسه استادت، معلوم نیس چیکار میکنی.

بیخیال بلند شدم و گفتم: بیا بشین پیش من.

نگام کرد و اومد پیشم نشست و گفت: جواب میدی؟

- ماکان جان من اصلا به این چیزی که تو میگی فکر نمیکنم.

با عصبانیت گفت: حلقه ات چرا دستت نیس؟

سرمو به علامت نمیدونم تکون دادم و گفتم: نمیدونم کجاست ...

با حرص گفت: اصلا من واسه مهم هستم؟

میخواستم بحث تمومش کنم گفتم: باشه حلقه امو دستم میکنم دیگه چی؟

نگام کرد و گفت: صهبا طوری رفتار نکن که حس کنم این رابطه برات مهم نیس اگه اینجوری بشه ممنم سرد میشم. گونه شو بوسیدم و گفتم: چشم.

با خنده گفتم: نمی خوام اخماتو باز کنی؟

با لجباجت گفتم: بخند دیگه.

ماکان لبخند تلخی زد و گفت: دوستم داری؟

خندیدم و گفتم: اینو من اید از تو بیسم نه تو از من!

خندید و گفت: حالا من می پرسم.

- می تونم جواب ندم؟

ابروهاشو بالا انداختم و گفت: نه.

گیتارو از گوشه اتاق برداشتم و گفتم: می خونی؟

بروبابایی گفت و رو تخت دراز کشید. اخم مصنوعی کردم و گفتم: پاشو ببینم. نزنم؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: بزن.

شروع کردم به خوندن.

چه حسه خوبیه هر شب ...

من از فکر تو بیدارم ...

بههم می گی دوست دارم ...

من این جمله رو دوست دارم ...
 می خوام دنیا بدونه که ...
 منو تنها نمی ذاری ...
 چه حسی من به تو دارم ...
 چه حسی تو به من داری؟!
 بگیر دستامو محکم تر ... دل من پیش تو قرصه ...
 یه وقتایی که بیرونی ... دلم دوباره می پرسه ...
 تا وقتی که نفس داری ... هنوز اونو دوشش داری ...
 بگو هرکاری که کردش اونو تنهاش نمیداری؟ اونو تنهاش نمی ذاری؟!
 به ماکان که بهم زل زده بود نگاه کردم و گفتم: نمی گی؟
 خندید و گفت: چیزی نمی خوری؟
 بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه بالاخره با کمک ماکان ماکارانی درست کردیم. بعد ناهار تو حال نشسته بودیم که ماکان گفت:
 صهبا؟
 نگاش کردم و گفتم: جانم.
 - بریم بیرون.
 چشمکی زدم و گفتم: بریم
 لپمو کشید و گفت: برو حاضر شو بریم خونه لباس بردارم بعد.
 - چشم سرورم.
 چیزی نگفت رفتم تو اتاق و یه مانتو طوسی بایه شلوار مشکی و شال مشکی برداشتم و کوله طوسی مشکیم برداشتم. کمی
 به صورتم رنگ دادم و رفتم بیرون و گفتم: ماکان بریم.
 نگام کرد و گفت: فقط تیپ اسپرت میزنی؟
 در حالی که داشتم بند کتونی طوسیمو میبستم گفتم: بیشتر اوقات.
 سوار ماشین خودم شدم که در ماشین باز کرد گفت: کی گفت تو رانندگی کنی؟
 با لجاجت گفتم: تو که نمیتونی؟
 نگام کرد و گفت: زنگ میزنیم آژانس.
 با مظلومیت نگاش کردم و گفتم: ماکانی.
 سرشو به نشونه نه تکون داد که با لحن بچگونه گفتم: ماکانی مواظبم.
 اخمی کرد و گفت: گفتم نه.

رومو بگردوندم و گفتم: اصلا من قه—هرم.

پشم وایستاد و منو کشید تو بغلش و رو موهام بوسه زد و گفت: باشه خانومی.

سرمو بلند کردم که ببینمش که لبام خورد به گردنش. به لبام خیره شد و خیلی سریع لبامو بوسید. گونه هام سرخ شد که گفت: قربونه خانومه خجالتیم برم من.

خندیدم و بدون هیچ حرفی رفتم سوار شدم رسیدیم خونه ماکان اینا.

پیاده شد و گفت: تو بشین من میام و رفت تو.

بعد یه ربع زنگ زد گفت: خالم اینا خونه مونن بیا بالا.

عصبی بودم اصلا از منتظر بودن خوشم نمیومد یه ربع منو کاشته بود حالا میگه بیا بالا با لحن تندى گفتم: کار دارم فعلا و ماشین به حرکت درآوردم تو راه برای خودم یه ساندویچ گرفتم و خوردم ساعت ۷ بود رسیدم خونه خیلی خسته بودم رفتم خوابیدم.

صبح با صدای رها بیدار شدم این اینجا چی کار میکرد این.

رها: صهبا— بیدار شو بریم آرایشگاه.

با صدای خوابالودی گفتم: آرایشگاه واسه چی؟

با ناز گفت: میخوامم موهامو مش کنم.

— ناز باشی خانومی ...

متکارو از زیر سرم کشید و زد تو سرم و گفت: پاشو دیگه.

بلند شدم و گفتم: من بیام اونجا چی کار؟

— بیا یکم موهاتو مرتب کن این ابروهاتم مدل شیطونی کن. حالمون بهم خورد از بس اینجوری دیدیمت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: دلتم بخواد.

— نمی—خواد. بدو دیگه رهام منتظره.

— ا؟ پسی خاله پایین؟

— آره زود باش.

با خنده از رو تخت بلند شدم و گفتم: خوب برو بیرون دیگه. میخوای جلوی تو لباس عوض کنم. وای زشته.

در حالی که داشت میرفت بیرون گفت: تو هم که باحیا.

سریع لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون رهام مارو رسوند و رفت.

آرایشگره گیر داده بود موهاتو کوتاه کن منم که عاشق موهام بودم و عمرا کوتاه میکردم که رها گفت: مرتبش کن.

با اخم گفتم: اصلا کوتاه نشه ها.

آرایشگره گفت: باشه خانوم.

اول یه دختره که میخورد ۲۶ اینا باشه اومد صورتمو بند اندات و ابرو هامو برداشت وقتی کارش تموم شد به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم. آرایشگره اومد مو هامو مرتب کرد و چترامو درست کرد کار من تموم شد یه ده دقیقه علاف رها بودم و داشتیم با گوشیم بازی میکردم که رهام اس ام اس داد من پایین منتظرم رها کارش تموم شد خیلی خوب شده بود بهش میومد رفتیم پایین فکر میکردم رهام تنهاست که دیدم ماکانم کنارشه بیخیال سوار شدم و گفتم: سلام بر پسی خاله عزیز. رهام: سلام بر شیطونک.

رها به ماکان سلام کرد و گفت: رهام منو برسون خونه خودمون نیام خونه خاله. با تعجب گفتم: وا چرا؟

رها به جاش جواب داد: با آقاشون میخوان برن بیرون. خندیدم و گفتم: خوش بگذره.

رسیدیم به خونهبشون رها پیاده شد و خدافظی کرد وسطای راه گفتم: ره—ی؟
- رهام.

- پسی خاله؟

خندید و گفت: جانم.

- بریم بستنی بخوریم.

باشه بغل این پارکه داره. رسید به مغازه نگه داشت رو به ماکان گفت: چی میخوری؟
ماکان گفت: نمیخورم.

سریع گفتم: رهی مگنوم.

رهام گفت: باشه و رفت. نشسته بودم تو ماشین که ماکان گفت: سلام.

خودمو زدم به اون راه و گفتم: ای! سلام نکردم؟ بخشید علیک سلام.

تا خواست جواب بده رهام اومد بستنی گرفت سمتم میخواستم ازش بگیرم که خیره شد به صورتم و گفت: خوشگل شدی. خندیدم و در حالی که بستنی باز میکردم گفتم: خوشگل بودم چشم بینا نبود.

خندید چیزی نگفت. درحالی که داشتم بستنی میخوردم گفتم: رهی بازم چتری خونه ما؟
با اخم نگام کرد و گفت: خونه خاله خودمه.

رهام وقتی اخم میکرد خیلی خوشگل میشد گفتم: اخم نکن دلبر میشی پسر.

ماکان برگشت و چشم غره بهم رفت بیخیال گفتم: رهی از وکلای جوان چه خبر؟
- خبر خاصی نیس.

با طعنه گفتم: جواب سوالای منو نمیدی نامرد خاله؟ من که باهات قهرم.

رهام خندید و گفت: چقدر حرف می زنی تو، یه دقیقه آروم بگیر.

دیگه چیزی نگفتم. ماکان و رهام داشتن باهم حرف می زدن و منم بستنیمو می خوردم. سر کوچمون که رسیدیم گفتیم: رهام نگه دار.

رهام نگه داشت و برگشت سمتم و پرسید: چی شده؟

در ماشینو باز کردم و گفتم: هیچی، می خوام پیاده برم.

رهام: دیوونه شدی. سوار ش ببینم.

نوچی گفتم شروع کردم به راه رفتن. با صدای پا برگشتم دیدم ماکان داره پشت سرم میاد. ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: جانم؟

بدون حرف نگاهم کرد. دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم: هووی، غرق نشی یه وقت؟

آروم با دستش چتری هامو که کوتاه تر کرده بودم بهم ریخت و گفت: موهاتو کوتاه کردی؟

- آره، پسرونه.

با داد پرسید: چی؟

خیلی ریلکس گفتم: پیچپیچی، چرا داد می زنی و بیخیال به رهام ادامه دادم. دستمو از پشت گرفت و مجبور به ایستادنم کرد.

برگشتم سمتش و گفتم: چی می گی؟

پرسید: واقعا موهات کوتاه کردی؟

خندیدم و گفتم: نه بابا.

- آفرین.

بی تفاوت گفتم: خوب که چی؟

ماکان: چرا ناراحت می شی نمی گی؟ نمی دونستم کاری کنم خالم اینا خونه بودن، واسه خاطر دیدن من اومده بودن. نمی شد

بیام.

زیر لب به درکی گفتم و به رهام ادامه دادم. دنبالم اومد. جلوی در خونه. دستمو کشید و گفت: من بابت بدقولی و معطل کردن

تو عذر می خوام، خوبه؟ آشتی؟

یه کم فکر کردم و گفتم: اگه آشتی کنم چی بهم می رسه؟

چشمکی زد و گفت: می برمت یه جایی که خیلی دوس داری!

پریدم بالا و گفتم: خونه؟

خندید و گفت: آره. ولی اول می ریم خرید، بریم؟

زود رفتم تو خونه و به مامان اینا گفتم و بعد با ماکان رفتیم.

رفتیم تو یه فروشگاه لوازم آرایشی ...

تا وارد شدیم، فروشنده ماکانو شناخت و شروع کرد به حرف زدن باهاش. بعد خرید اومدیم بیرون.

ماکان: دیگه چیزی نمی خوای؟

اخمی کردم و گفتم: نه.

ماکان: چیزی شده؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: مهم نیست.

دستمو گرفت و گفت: بگو ببینم.

پوزخندی زد و گفتم: خوبه دیگه همه جا می شناسنت.

ماکان: خوب این مشکلش چیه؟

بی توجه به سوالش سوار ماشین شدم. سوار شد و راه افتاد. تو سکوت به بیرون زل زده بودم. بالاخره سکوتو شکست و گفت:

صهبا من نمی دونم مشکل تو چیه؟ من که به خاطر تو همه چیو گذاشتم کنار. دیگه بهت گیر نمی دم، با این پسره آرشامم که

هرجا خواستی رفتی، دیگه چی کار کنم هان؟ چقدر کوتاه پیام؟

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و با داد گفت: همه رو می شناسی، جز من! باز من کنار اومدم گفتم تصادف کرده به مرور زمان

یادش میاد ولی روز به روز داره اخلاقت گند تر می شه.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که چیزی نگم ولی دیگه صبرم تموم شد و داد زد: آقای محترم من هنوز دقیقا نمیدونم شما کی

هستید که دارید با من اینجوری برخورد میکنید حتی اگه بابامم بودی نمیتونستی سرم داد بزنی ...

ندااشت بقیه حرفمو بزمنم و با لحن جذابی گفت: هنوز منو نمیشناسی؟ نه؟

با لحن حق به جانبی گفتم: نه.

که سرمو با دستاش گرفت و گفت: ببین صهبا من ماکان کاویانم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: خوب؟

با عصبانیت گفت: وسط حرفم نپر آه نپر دیگه ... و ادامه داد: صهبا عاشقتم بفهم ... نمیخوام از دستت بدم ... با اعصاب من

بازی نکن ... و لباسو رو پیشونیم گذاشت.

سرمو عقب کشیدم و گفتم: آقای فوتبالیست معروف مشهور من منصرف شدم. اشتباه کردم. نمیتونم باهات کنار پیام نه با توپ

بازیت میتونم کنار پیام نه با اخلاقت. بهتره از هم دور باشیم. پیاده شدم هوا جون میداد واسه پیاده رویی همینجوری داشتم راه

میرفتم که صدای بوق شنیدم فکر کردم ماکان برگشتم سه تا پسر تو پژو بودن یکیشون گفت: خانومی افتخار میدی برونیمتون

جواب ندادم که راننده گفت: خانوم یه نگاه.

خندم گرفت و خندیدم که پسره که رو صندلی شاگرد نشسته بود گفت: خنده نشونه رضایتِ دیگه. کامی بزن کنار سوار شن.

وای خدا چه گیری افتادم که صدای ماکان اومد که گفت: صهبا بیا سوار شو.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین ماکان شدم. ماشین راه انداخت تو راه سکوت کرده بودیم وقتی رسیدیم به خونه خواستم پیاده

شم که دستمو گرفت و گفت: یه لحظه بشین.

در بستم و نشستم و گفتم: بگو.

دستشو لای موهاش گیر داد و به موهاش حالت داد و به حالت کلافه ای گفت: ببین من اگه مشهورترین فرد روی زمینم باشم در مقابل کسی که عاشقانه میپرستمش هیچی نیستم من پیش تو ماکان کاویان نیستم. من پیش تو مرد توام. کسی که با یه حرف کوچیکت بهم میرزه. کسی که باید بهم اعتماد کنی. نمیدونم دیگران راجبم چی فکر میکنن اصلا هم نمی خوام بدونم فقط برام مهم تو دربارم چی فکر میکنی صهبا فقط تو. میدونی حسودم میدونی دوست دارم ولی بازم آزارم میدی. صهبا تو منو دوست داری؟

تو چشمات زل زدم و گفتم: من یه زندگی آروم میخوام بدون دردسر، بدون خیانت، بدون دروغ، میفهمی؟ ولی با تو شک دارم بتونم یه زندگی آروم داشته باشم. ماکان من یه بار دلم شکسته دیگه طاقت ندارم. نه طاقت دارم نه تحمل. من میخوام مردم قلبش فقط مال من باش فقط. نمیخوام هزارتا خاطرخواه داشته باشه ...

نگاه به من کرد گفت: مهم نیس تو قلب خلیا باشم مهم اینه کی تو قلب من ...
نگاش کردم و با تردید پرسیدم: کیه؟

دستمو گرفت و گفت: شک داری خودتی؟

خندیدم و گفتم: نه. مگه جرات داری به جز من کسی دوست داشته باشی؟
چشمکی زد و گفت: همیشه بخند. پیاده شو.

وقتی وارد خونه شدم شوکه شدم. مبلایی که انتخاب کرده بودیم. آشپزخونه هم وسایلی که مامان اینا گرفته بودن به بهترین شکل چیده شده بود. با تعجب پرسیدم: اینجارو کی چیده؟
به سوالم جواب نداد و گفت: بیا ببینم.

اتاق خوابمون که عالی شده بود. بعد اون اتاق ماکان بود که رو دیوارش پر از عکسای ماکان بود. کلی توپ فوتبال و این چیزا ...

ماکان: خوشت اومد؟

- فوق العادست.

ماکان: کی بیایم خونه خودمون؟

- همین الان.

ماکان خندید و گفت: چه قدر هولی تو. راستی عروسی رو انداختن یه ماه دیگه.

اخمی کردم و گفتم: کی گفته من عروسی می خوام!

با تعجب پرسید: یعنی تو نمی خوای عروسی کنی؟

- نه منظورم مراسم عروسی بود.

پرسید: مگه می شه؟

آروم گفتم: خوشم نمیاد. بی خیال عروسی شو. می ریم مسافرت.

ماکان: مسئله پولشه؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا. خوشم نمیداد.

- مامانت اینا می دونن؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: فکر نمی کنم.

ماکان رو صندلی نشست و گفت: مطمئنا نمی دونن. باید راضیشون کنی.

چشممامو باز و بسته کردم و گفتم: راضی می شن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فصل دهم

بالاخره مامان اینا راضی شدن تا ما بدون مراسم عروسی بریم سر خونه زندگیمون. البته راضی کردنشون خیلی هم کار ساده ای نبود. تو تخت دراز کشیده بودم و به ماکان که از حموم اومده بود و حوله دور کمرش بسته بود نگاه می کردم که ماکان

گفت: صبح به خیر خانوم، سحرخیز شدی!

لبخندی زدم و گفتم: دلم نیومد آقامون بی صبحونه بفرستم تمرین. بعد بلند شدم و با همون لباس خواب صورتی کوتاه رفتم تو آشپزخونه و میز صبحانه رو چیدم. بعد چند دقیقه ماکان لباس پوشیده اومد تو آشپزخونه. خواستم برم که گفت: کجا؟ تو چرا

نمی خوری؟

- می خوام بخوابم.

دستم گرفت و گفت: بشین من صبحونه بخورم بعد.

بی حوصله نشستم و اونم مشغول خوردن شد. بعد بلند شد و گفت: ساکمو میاری؟

ساکشو بهش دادم و گفتم: دیگه امری نیست؟

آروم گونه امو بوسید و گفت: عرضی نیست خانومی. برو بخواب که شب مامانت اینا دعوتمون کردن.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: باشه مراقب باش.

بدون اینکه منتظر بشم تا بره رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که حس کردم یکی داره موهامو ناز می کنه. آروم چشممامو باز کردم و با دیدن ماکان تعجب کردم.

چشممامو مالیدم و گفتم: تو کی اومدی؟

لبخندی زد و گفت: همین الان.

با لحن خوابالویی گفتم: پس من خیلی خوابیدم.
دستی تو موهام کشید و گفت: بله خانوم خوشخواب، پاشو ببینم.
لب و رچیدم و گفتم: ناهار چی؟
لپمو کشید و گفت: یه چی از بیرون گرفتم. پاشو دست و روتو بشور یه لباس درست حسابیم تنت کن. خسته شدم از بس با لباس خواب دیدمت.
خندیدم و گفتم: دلتم بخواد. یه ملت آرزوشونه منو با لباس خواب ببینن.
لبخند موزیانه ای زد و گفت: ای! اونوقت کیا آرزوشونه زن منو با لباس خواب ببینن ها؟
از رو تخت بلند شدم و گفتم: برو یه دوش بگیر، نمی خواد الکی واسم غیرتی شی.
دست و صورتمو شستم. یه تاپ طوسی پشت گردنی با یه شلوارک مشکی طوسی پوشیدم. صندل مشکوام پوشیدم. موهام جمع کردم بالا سرم. بعد رفتم تو آشپزخونه ببینم چی گرفته. آخ جون جوجه.
میزو که چیدم، ماکان با یه شلوارک سفید و یه تی شرت صورتی اومد تو آشپزخونه و گفت: به چه خانوم خشگلی، یه بوس می دی؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: دیگه چی؟ می ترسم رودل کنی!
خندید و گفت: نترس، من مواظبم.
غذارو که خوردیم. ماکان دستمو کشید و گفت: یه کوچولو دراز بکشیم.
- من تا الان خواب بودم ماکان.
- می دونم. فقط یه کم.
با لجبازی گفتم: نوچ.
ماکان دستمو کشید و هلم داد رو تخت. افتادم رو تخت و کمرم درد گرفت با ناله گفتم: آخ کمم — سرم.
خندید و کنارم دراز کشید و گفت: چیزی نشد که.
با مشت به بازوش زدم و گفتم: پ — رو.
منو آروم کشید تو بغلش و در گوشم گفت: یه نیم ساعت بخوابیم بعدش باید برم تمرین خانوم گل.
با ناله گفتم: خوابم نمیاد که ...
دستشو گذاشت رو دهنم و گفت: هی — س.
سرمو چسبوندم به سینش صدای ضربان قلبش آرومم کرد و با اینکه خیلی خوابیده بودم بازم خوام برد نیم ساعت بعد آلام گوشه ماکان به صدا در آمد سریع خاموشش کردم و پاشدم رفتم برایش قهوه درست کردم و شکلات برایش بردم و بلند گفتم: ماکان بلند شو دیرت میشه.
بلند شد و نشست رو تخت و گفت: ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت دیواری کردم و گفتم: چهار و قهوه رو بهش دادم باسر تشکری کرد و رفت تو هال. پشت سرش رفتم و گفتم: ماکان؟

در حالی که داشت قهوه رو میخورد گفت: هوم.

- امشب خونه مامانم اینا دعوتیم یادت نره_____ا.

لپمو کشید و گفت: نه خانوم یادمه. فقط ساعت ۸ حاضر باش.

- چشم.

داشتم فکر میکردم که برای امشب چی بپوشم که ماکان گفت: صهبا؟

- جونم.

- امشب رهام اینا هم هستن یه لباس درست حسابی بپوش.

خواستم بگم به خودم مربوطه ولی یاده جمله مامان تو شب عروسی افتادم که گفت: غد بازی رو بذار کنار، خونه بابات نیست

حاضر جوابی کنی، یکی تو کوتاه بیا یکی اون. بذار ایندفعه من کوتاه بیاو لبخند زورکی زدم و گفتم: باشه.

فنجون قهوه رو گذاشت رو میز و گفت: دستت درست خانوم گل. من رفتم.

زیرلب به سلامتی گفتم رفتم تو اتاق. دی وی دی فیلمی که وندا داده بود از رو میز کامپیوتر برداشتم و بردم گذاشتم تو لپ

تاپ تا ببینم. وسطای فیلم بود که زنگ درو زدن. ماکان بود تا اومد تو با دیدن من گفت: تو هنوز حاضر نشدی؟

با تعجب گفتم: مگه ساعت چنده؟

خندید و گفت: هفت و نیم. تا من یه دوش بگیرم حاضر شو.

بیخیال فیلم شدم. یه تونیک مشکی که طرحای نقره ای قشنگی روش داشت با یه ساپورت پوشیدم. از این مانتو بلندایی که

تازه مد شده بود روش پوشیدم. روسری مشکی طرح دارم سرم کردم. داشتم آرایش می کردم که ماکانو دیدم از تو آینه بهم

زل زده.

اخمی کردم و گفتم: زود حاضر شو دیگه.

یه پیرهن راه راه طوسی با یه شلوار مشکی کتون پوشیدم. منم کفش پاشنه بلند مخملی هامو پوشیدم و رفتم بیرون.

ماکان: چه قد بلند شدی!

آروم زدم به بازوش و گفتم: کوتوله خودتی.

درحالی که در ماشینو واسم باز می کرد گفت: شما سروری. بعد تعظیمی کرد و گفت: بفرمایید.

پشت چشمی نازک کردم براش و با ناز سوار ماشین شدم.

بعد یه ربع رسیدیم دمه خونه خواستم پیاده شم که گفت: صهبا؟

- جانم.

- سنگین باش خانومی.

دیگه داشت حرصمو در می آورد یه باشه زورکی گفتم و پیاده شدم.
 زنگ خوه رو زدم سیروان اومد در باز کرد پریدم بغلش و گفتم: دلَم واست تنگ شده بود.
 بوسم کرد و گفت: حالا خوبه د روزه رفتی...
 خندیدم از بغلش اومدم بیرون رفتم تو خونه با مامان و خاله و رها سلام احوال پرسى کردم و رفتم بابامو بغل کردم که مامانم
 رو به خالم گفت: دختر منو نگاه.
 بابا بوسم کر و گفت: یکی یدونه بابا دیگه.
 سیروان هم خندید و گفت: خول و دیونه هم هست.
 به شوهرخالم هم سلام کردم و رو به خالم گفتم: این پسر خوله تون کجاست؟
 صدای رهام شنیدم که گفت: غیبت نکن پشت سر پسر مردم.
 تازه از بیرون اومده بود رفتم سمتش و دستمو دراز کردم و گفتم: سلام رهـی.
 سلام کرد و دستمو کشید و بغلم کرد و گفت: سلام دخی خاله خول.
 مواشو بهم ریختم و گفتم: خودتی.
 لپمو بوس کرد واز خودش جدام کرد و با ماکان دست داد و سلام کرد.
 بعد اون ماکان باهام سر سنگین شد موقع شام دستمو گرفت و با اخم گفت: پیش من میشنیا.
 نگاش کردم و گفتم: نه.
 با عصبانیت و آرام گفت: زهرِ مار نه.
 با مظلومیت گفتم: خوب اخم نکن.
 حرفی نزد. رفتم پیشش نشستم شام که خوردیم میخواستیم طبق عادت قدیمی باهم حکم بازی کنم که ماکان رو به مامانم
 گفت: ما رفع زحمت مکنیم دیگه.
 مامانم گفت: زحمت چیه پسرم؟
 ماکان گفت: من فردا تمرین دارم باید صبح زود بیدار شم.
 سیروان از اتاق آمد بیرون و گفت: تازه میخواستیم حکم بزنیما.
 آهی کشیدم و گفتم: آره.
 رهام گفت: بدون صهبا که مزه نمیده و به من چشمک زد.
 ماکان چشم غره به من رفت و گفت: صهبا زود حاضر شو بریم. انقدر محکم گفت که تونستم چیزی بگم لباسمو پوشیدم و گونه
 رهی بوسیدم و گفتم: پسی خاله ایشالا دفعه بعد فعلا با رها و سیروان بازی کنید دفعه بعدی قول میدم ببرمتون.
 خندید و گفت: برو شیطونک.
 با همه خدافظ کردیم و سوار ماشین شدیم.

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم که ضبط روشن کردم بعد من ماکن سریع ضبط خاموش کرد که گفتم: دیونه شدی؟ میخوام آهنگ گوش کنم؟

با عصبانیت گفت: مگه نگفتم سنگین باش هـا؟ چرا همش تو بغل رهام بودی؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: رهـ پسرخاله مه و رابطمون مته خواهر برادر من باهـاش از بچگی بزرگ شدم و باهـاش خیلی راحتـم.

- دوست ندارم انقدر با رهام صمیمی باشی.

بی تفاوت گفتم: مشکل خودته. تو مدونستی منو و رهام مته خواهر برادریم.

ماشین بغل پارک کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: ولی من تو چشماش عشق میبینم.

- توهم داری عزیزم و سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.

نفسشو با صدا بیرون داد و دستشو محکم زد به فرمون و گفت: لعنتـی.

تا خونه هیچ حرفی نزد پیاده شدم و بی توجه به ماکن رفتم تو خونه. لباسامو با یه تاپ شلوارک نارنجی عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. بعد چند دقیقه اومد تو اتاق. بدون اینکه چراغو روشن کنه لباسشو عوض کرد و پشت به من رو تخت دراز کشید. بی خیال چشمامو رو هم گذاشتم. صبح وقتی بیدار شدم ماکن نبود. جای خالیش داشت بهم دهن کجی می کرد. از رو تخت بلند شدم. وسایل نقاشیمو از تو انباری آوردم. بدون خوردن صبحانه مشغول طرح زدن شدم. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای در به خودم اومدم. بی توجه به ماکن که با تعجب منو نگاه می کرد به کارم ادامه دادم. اومد کنارم واستاد و به طرحی که رو بوم زده بودم نگاه کرد. مدادو از دستم کشید و گفت: علیک سلام.

زیرلب سلامی گفتم. اخمی کرد و گفت: استقبال گرمی بود.

پوزخندی زدم و گفتم: از مسابقات المپیک اومدی مگه؟

لبخند خوشگلی زد و گفت: حالا آشتی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: من قهر نبودم.

چشمکی زد و گفت: ولی من قهر بودم.

به بوم اشاره رد و گفت: اینا چین دیگه؟

- این که بومه.

خندید و گفت: نه ببا. نمیدونستم خوب شد گفتی.

- کاری بود که از دستم برمیومد.

- خوب واسه چی آوردی بالا اینا رو؟

- کار دارم باهـاشون.

سرشو خاروند و گفت: غذا نداریم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفت: پس تو خونه چیکار میکنی؟
- گفتم که نقاشی می کردم.

نفسشو با صدا بیرون داد و رو کاناپه نشست. مکثی کرد و گفت: چی می خوری زنگ بزنگ بیارن؟
بدون اینه نگاهش کنم گفتم: هرچی خودت می خوری.

غذارو که خوردیم، ماکان رفت تو اتاق تا یه چرتی بزنه. منم بیخیال نقاشی شدم و ادامه فیلمی که وندا بهم داده بودو دیدم.
گوشیم زنگ خورد. برداشتم رها بود. گفت یکی از دوستاش می خواد شو بذاره، مدل می خواد. بیا بریم تست بدیم. بد فکری هم نبود.

رفتم تو اتاق، رو تخت نشستم و به ماکان که خواب بود نگاه کردم. آروم گفتم: ماکان؟
چشماشو باز کرد و گفت: ساعت چنده؟

پرسیدم: مگه تمرین داری؟

سرشو به معنی نه بالا انداخت و گفت: نه همینجوری پرسیدم.

خودمو لوس کردم و گفتم: ماکانی؟

سرشو بیشتر تو بالش فرو کرد. بالشو از زیر سرش برداشتم و گفتم: ماکان؟

- چیه؟

- پاشو تا بگم.

رو بهم به پهلو خوابید و گفت: بگو ببینم.

- ماکان؟ می خوام کار کنم.

ماکان: اگه نقاشیه اکی.

- نه.

چشماشو ریز کرد و پرسید: پس چه کاری؟

مکثی کردم و گفتم: مدلینگ.

با صدای بلند گفت: چی؟ مدلینگ؟

حق به جانب گفتم: آره دیگه. اینقدر تعجب داشت؟!

اخمی کرد و گفت: دیگه چی؟ لازم نکرده، مگه همین نقاشی چشمه؟

با لجبازی گفتم: برم تست بدم، شاید قبول نشم.

خندید و گفت: من همین الان بهت می گم قبول نمی شی.

اخمی کردم و گفتم: اونوقت چرا؟

ماکان رو تخت نشست و گفت: چون قدت کوتاه.

با تشر گفتم: چه ربطی داره.

ماکان: ربطش اینه که مدلا باید قداشون بلند باشه.

خیلی ریلکسیس گفتم: اکی پس من می رم تست می دم. چون تو می گی قبول نمی شم.

درحالی که از اتاق می رفت بیرون گفت: من که می دونم قبول نمی شی. حالا هر کاری می خوی بکن.

بعد این حرفش یه روز با رها رفتیم تست دادیم.. دو ماه گذشت و زندگیمون داشت روال عادی خودشو طی می کرد. یه روز

رها بهم زنگ زد و گفت تو اولین تست قبول شدیم، باید بریم دومین تست بدیم. همون روز زنگ زد و ندا بیاد خونمون.

داشتیم باهم آشپزی می کردیم که یهو حاله بهم خورد. رفتم تو دستشویی، وندا اومد پیشم و مشکوک نگاهم کرد.

دهنمو آب کشیدم و گفتم: فکر کنم مسموم شدم.

وندا یه طور خاصی نگاهم کرد و پرسید: بیرون چیزی خوردی؟

یه کم فکر کردم و گفتم: این چند وقت بیرون نرفتمیم که.

نیشش باز شد و گفت: نکنه خبریه؟

حوله ای صورتمو باهاش خشک کردم زدم تو صورتش و گفتم: گمشو. خودمو می کشم.

با تعجب دنبالم اومد و گفت: وا مگه چیه؟

برگشتم سمتش و گفتم: خیلی زوده! من بقیه رو مسخره می کردم بعد خودم ...

وندا: مگه چیه؟ اتفاقا به نظر من خیلی هم خوبه، فاصله سنیت با بچت کمه.

بی حوصله گفتم: چه فرقی داره، کی حوصله نق نق بچه داره وندا.

وندا رو این نشست و گفت: حالا اگه حامله بودی چی؟

اخمی کردم و گفتم: نیستم، به احتمال یه درصد اگه باشم می ندامش.

وندا درحالی که پاهاشو تکون می داد گفت: صهبا؟ انقدر سنگدلی؟!

چشمامو به نشونه آره باز و بسته کردم که وندا گفت: واقعا واست متاسفم.

درحالی که سالادو می داشتم تو یخچال گفتم: همینی که هست.

وندا: بریم آزمایش؟

عصبی شدم و گفتم: چی؟ می گم حامله نیستم.

وندا: ولی حالتای حامله هارو داری صهبا.

یه کم فکر کردم و گفتم: به شرطی که ماکان نفهمه.

وندا: باشه، من فردا صبح میام باهم بریم.

سرمو به معنی باشه تکون دادم. ونداهم مامانش زنگ زد و گفت بیاد خونه مهمون دارن. وندا که رفت رو مبل نشستم. اگه

حامله بودم چی! نه! من خودم بچم ...

بیخیال فکر و خیال شدم و رفتم لباسامو با یه لباس مشکی قرمز چسب که تا وسطای رونم میومد عوض کردم. یه نگاه به هیکلیم کردم. هیچ تغییری نکرده بود. یه کوچولو آرایش کردم. داشتم موهامو می بستم که صدای زنگ در اومد. رفتم درو باز کردم. ماکان تا منو دید، لبخندی زد و گفت: به خانوم خوشگله.

ساک تمرینشو ازش گرفتم و گفتم: علیک سلام.

از پشت بغلم کرد و گفت: تو که اینقدر خوشگل می کنی، یه بوس نمی دی؟ آروم لبشو گذاشت رو گردنم. از بغلش بیرون اومدم و داشتم می رفتم تو اتاق که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین. ماکان دوید سمتم و صداشو که می گفت: چی شدی صهبا می شنیدم.

سرم گیج می رفت. ماکان منو رو تخت خوابوند و گفت: می خوام بریم دکتر؟
- نه چیزیم نیست.

ماکان با نگرانی پرسید: مطمئنی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم و گفتم: لباستو عوض کن ناهار بخوریم.

نفسشو با صدا بیرون داد و با گفتن: دختر تو که منو کشتی بلند شد. یه ند دقیقه بعد سرم خوب شد. بلند شدم و رفتم غذارو کشیدم. غذارو که خوردیم. با ماکان رو تخت دراز کشیدیم.

سرمو رو بازوش گذاشته بودم و اونم داشت از تمرینشون می گفت.

ماکان: وای صهبا پژمان و مهدی بچه هاشونو آورده بودن تمرین. این آرشم با بند کتونیش دست و پای این بچه هارو بهم گره زد. انگار اسیر گرفته بود. بچه مهدی هم خیلی سرتق بود هی به آرش می گفت هرکول.

یه ساعت داشتیم به اینا می خندیدیم.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: دوست داری؟

دستشو کرد تو موهام و گفت: چیو؟

- بچه دیگه.

ماکان: کی دوست نداره به داشته باشه.

- من.

ماکان چشماتو بست و گفت: فعلا دوست نداشته باشی مهم نیست، چون الان زوده.

نمی دونم اون شش شب چه جور گذشت. صبح با وندا رفتیم آزمایش. به وندا گفتم سرم گیج رفت.

وندا: همه اینا حالتای حاملگیه. ویا رنداری؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه، ولی به حرفای تو بد آلرژی پیدا کردم.

وندا: من برم جواب آزمایشو بگیرم یا خودت می ری.

- خودم می رم.

وندا: پس بهم بگو جوابشو.

وندا منو رسوند خونه و رفت. تو پارکینگ ماشین ماکانو دیدم. به ساعت نگاه کردم هنوز ده و نیم بود. تا وارد خونه شدم ماکان

اومد سمتم و گفت: کجا بودی؟

شالمو درآوردم و گفتم: علیک سلام، بیرون.

اخمی کرد و گفت: بیرون؟ کجا؟ با کی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بازجویی می کنی؟ با وندا. حوصلم سررفته بود.

ماکان زیرلب گفت: پس هرروز من نیستم می ری بیرون.

پوزخندی زد و گفتم: نه این اولین بار بود، می خوامی باور کن می خوامی نکن.

ماکان ضمن اینکه بلند می شد گفت: پس لباساتو بپوش بریم بیرون.

پرسیدم: مگه تمرین نداشتی؟

- کنسل شد.

حاضر شدم و باهم رفتیم بیرون. بعد غذا رفتیم یکی از پارکا که بیشتر اوقات خلوت بود و قدم زدیم.

ماکان: خوب کجا رفتید با وندا؟

مکشی کردم و گفتم: بیرون.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: بیرون؟!

- چرا اونجوری نگاه می کنی؟ بیرون بودیم دیگه.

ماکان جوابمو نداد و روی یه نیمکت نشست.

ماکان: مشکوک می زنی.

دستشو گرفتم و گفتم: پاشو بریم ببینم.

یه نگاه بهم کرد و گفت: شالت افتاد.

بدون اینکه شالمو درست کنم گفتم: مدلشه.

شالمو کشید جلو و گفت: اینم مدلیه.

چشمم به کسی که باقالی و لبو می فروخت افتاد. بدجوری حوس کرده بودم. رو به ماکان گفتم: ماکان من باقالی می خوام.

- الان ناهار خوردی.

پامو مثل بچه ها زمین زد و گفتم: می خوام.

- فقط باقالی می خوامی یا لبو هم می خوامی.

یه نگاه به لبو های قرمزی که بهم چشمک می زدن کردم و گفتم: لبو هم می خوام.

ماکان رفت و بعد چند دقیقه با دوتا ظرف برگشت. باقالی رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن.

با اخم گفت: تو خیابون نخور.
 سوار ماشین شدیم. آخرای باقالی بود که از دستم گرفت و گفت: بسه. الان فشارت می افته.
 ایشی گفتم و تا خونه حرفی نزدم.
 تا رسیدیم خونه. لباسامو عوض کردم و افتادم رو تخت. بعد چند دقیقه ماکان اومد تو اتاق. لباسشو عوض کرد. اومد بخوابه که صدای اس ام اس گوشیم اومد.
 رو به ماکان گفتم: گوشیمو میاری.
 بدون حرف رفت گوشیمو آورد. داشت میومد که پرسیدم: کیه ماکان؟
 ماکان: وندااست.
 از جام بلند شدم و گفتم: نخونیا.
 ماکان: مگه چیه؟
 رفتم سمتش و خواستم گوشی رو بگیرم که نداشت و گفت: مگه چی نوشته؟ واجب شد بخونم.
 هی بالا پای ی پریدم گوشی رو ازش بگیرم. ولی موفق نشدم.
 گفتم: خوب بخون بده به من.
 اس ام اس خوند و با تعجب منو نگاه کرد. پرسیدم: چی نوشته؟
 گوشیمو داد بهم و از کنارم رد شد.
 نوشته بود: صهبا آخرین باری که پرید شدی کی بود؟!
 تو دلم هرچی تونستم به وندا گفتم. الان ماکان چه فکری می کنه. بدون اینکه جوابشو بدم گوشیمو گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاق. ماکان رو تخت خوابیده بود. رو تخت دراز کشیدم. چشمامو بستم. ماکان برگشت سمتم و پرسید: منظور وندا چی بود؟
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: منظوری نداشت.
 ماکان: پس اون چه سوالی بود؟ به او چه ربطی داره.
 پشتمو بهش کردم و گفتم: مسئله خانومانست.
 پوزخندی زد و گفت: مسئله راجب خانوم منه.
 جوابشو ندادم که دوباره پرسید: صهبا؟ چی شده؟
 کلافه گفتم: مگه باید چیزی شده باشه؟ خوابم میاد.
 - جوای وندارو دادی؟
 - نه.
 - بگو. کی؟
 - نمی دونم یه ماه دو ماه پیش.

منو کشید سمت خودش و گفت: یعنی چی؟ مگه همراه نیست؟
 پوفی کردم و گفتم: ماکان؟ من خودم می دونم.
 ماکان: می دونی که الان وندا ازت این سوال پرسیده. وندا از من نزدیکتره؟!
 تو چشماش زل زدم و گفتم: نه ولی دختره.
 با حرص گفت: چه ربطی داره. من چون پسرم نباید چیزی بدونم؟!
 - مسائلی که به پسر مربوط نمی شه رو نه.
 - ولی این مسئله راجبه تو!
 - منم دخترم.
 - ولی زنه منی.
 چشمامو بستم و گفتم: خوابم میاد.
 ماکان با لحن آرومی گفت: بریم دکتر؟
 بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم: لازم باشه خودم میرم.
 ماکان منو تو بغلش گرفت و گفت: یعنی من نیام؟
 - نه.
 خندید و گفت: لجباز، یه دنده.
 چیزی نگفتم. داشتم فکر میکردم اگه حامله باشم چی؟
 با صدای آلام گوشیم بیدار شدم ماکان هنوز خواب بود. دستامو تو موهایش بردم و موهایشو هم ریختم و لپشو بوسیدم و رفتم
 تو حال تلوزیون روشن کردم و داشتم کانالارو عوض میکردم که ماکان اومد و گفت: صهبا؟
 - جانم.
 - امشب لازانیا درست کن.
 - دیگه چی؟
 خندید و گفت: دیگه هیچی.
 بلند شدم و گفتم: فقط همین یه بار چون خودمم هوس کردم.
 اومد روبروم واستاد و گفت: ای! دیگه چیا هوس می کنی هان؟
 خودمو لوس کردم و گفتم: دیگه بغل شوهرمو.
 دستاشو باز کرد و گفت: ای جانم. بیا بغلم ببینم.
 رفتم بغلش، به خودش فشارم داد.

از بغلش بیرون اومدم و رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن لازانیا شدم بعد نیم ساعت لازانیا آماده کردم و گذاشتم تو فر و رفتم پیش ماکان. ماکان تا منو دید گفت: غذا چی شد؟

بی تفاوت لم دادم رو مبل و گفتم: سوخت.

ماکان برگشت سمتم و گفت: عرضه غذا درست کردنم نداری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تو داری بسه.

ماکان: وظیفه نیست.

- وظیفه ی منم نیست.

ماکان: باشه حالا تا صبح می خوای جواب منو بدی. زنگ می زنی بیرون. رفت تلفن بزنه که با خنده گفتم: نسوخته بابا.

ماکان رفت تو آشپزخونه، وقتی برگشت بهم نگاه کرد و گفت: بچه پررو.

دو روز گذشت. رفتم جواب آزمایشو بگیرم. منتظر بودم. بالاخره صدام زدن.

- خانوم صهبا ستوده.

گفتم: بله.

پرستار: بفرمایید جواب آزمایشتون آمادهست.

ازش گرفتم، خوب خدارو شکر نگفت مبارکه. ازش پرسیدم: بخشید منفیه دیگه؟

پرستاره لبخندی زد و گفت: نه خانوم مثبت.

با تعجب گفتم: چی؟

پرستار: مثبت دیگه خانوم، اینقدر تعجب داشت؟

حرفی نزدم و از آزمایشگاه اومدم بیرون. زنگ زدم و ندا.

وندا: چی شده؟

- جواب آزمایشو گرفتم.

وندا با ذوق گفت: خاله می شم یا نه؟

- آه وندا الان وقت شوخیه؟! یه جا گیر بیار بچه رو بندازن.

با صدای داد وندا گوشو رو از گوشم فاصله دادم و گفتم: مرض.

وندا: یعنی چی صهبا؟ بیا باهم حرف می زنیم.

بغض کردم و گفتم: من خودم بچم وندا. بچه می خوام چی کار. من از پس خودم برنمیام بعد بچه دار شم. نه وندا.

وندا: باهم حرف می زنیم. اصلا من میام کمکت.

با داد گفتم: نمی خوام. می ترسم وندا.

وندا: کجایی؟ پیام پیشت؟

آروم گفتم: می رم خونه. بیا اونجا.

جواب آزمایشو گذاشتم تو کیفم و رفتم خونه. بعد چند دقیقه وندا هم اومد. تا دیدمش بغلش کردم و زدم زیر گریه. وندا: صهبا الکی گندش می کنی.

از بغلش اومدم بیرون و رفتم رو کاناپه نشستیم. وندا: جواب آزمایش کو؟
- تو کیفم.

از تو کیفم جواب آزمایش رو برداشت و بعد نگاه کردن گفت: نمی دونی چند ماهشه؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: باید برم دکتر تا معلوم شه.

یه نگاه به هیکلم انداخت و گفت: معلوم نیستا. فکر نمی کنم یکی دو ماه بیشتر باشه.
پوزخندی زدم و گفتم: نه پس نه ماهشه.

خندید و گفت: مامان صهبا! چقدر بهت میاد.

کوسن مبلو پرت کردم طرفش و گفتم: برو بابا.

وندا درحالی که مانتوشو درمیآورد گفت: خوب مامان خانوم چی می خوری؟ گ
اخمی کردم و گفتم: وندا نندازمش؟

وندا: صهبا؟ دلت میاد؟! بهش حسی نداری؟

یه نگاه به شکمم کردم و گفتم: نه. چه حسی باید داشته باشه.

وندا: خاک تو سر بی احساسست. بگو چی می خوری؟
- کوفت.

وندا: خودت مهم نیستی ولی کوفت واسه بچت بده.

با عصبانیت گفتم: یه بار دیگه بگی بچه ها ... و رفتم تو اتاق. رو تخت دراز کشیدم. وندا اومد تو اتاق و گفت: اگه بندازیش
شاید دیگه نتونی بچه دار بشی، می دونی اینو؟

- می دونم ولی شاید بتونم.

وندا: تو احتمال بده یه درصد نتونی.

کلافه گفتم: تو می گی بچه رو نگه دارم؟

وندا: چرا که نه. بچه تو و ماکان چه جیگری بشه.

خندیدم و گفتم: خوب حالا نخوری بچمو.

وندا: بچتو؟

خندیدم و گفتم: باید فکر کنم. به ماکان چیزی نگو.

وندا: ولی اگه بخوای بندازیش به ماکان می گم.

- غلط می کنی. برو یه قیمه واسم درست کن.
 وندا با حالت بامزه ای گفت: ای جون نی نی قیمه می خواد.
 با اخم گفتم: نه خیر ننه نی نی قیمه می خواد. برو دیگه.
 وندا از اتاق رفت بیرون.
 یه ربع بعد صدام زد و گفت: صهبا؟
 رفتم بیرون دیدم لباساشو پوشیده. با تعجب پرسیدم: کجا؟ ناهار نمی خوری؟
 وندا: نه دیگه الان بابای بچه میاد، می ترسم جلوش سوتی بدم.
 خندیدم و گفتم: مرسی بابت غذا.
 آروم گونمو بوسید و گفت: خواهش می شه. مواظب عشق خاله هم باش.
 لبخندی زدم و ازش خدافظی کردم. آروم رو شکمم دست کشیدم. با خودم گفتم: حتما گشنشه. ولی باید صبر کنی بابا بیاد.
 یه لباس آستین سه ربع صورتی سفید که از زیر سینه گشاد می شد پوشیدم. با یه شلوارک سفید.
 ماکان اومد. داشتیم غذا می خوردیم که پرسید: غذارو کی پخته؟
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من.
 ماکان: خالی نبند. قیمه های تو یه مزه دیگه می ده.
 خندیدم و گفتم: وندا.
 - وندا؟ مگه اینجا بود؟
 - آره.
 ماکان: جدیدا هردوتون مشکوک می زنید.
 بلند شدم. ظرفارو که شستم رفتم تو اتاق. ماکان نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: این چه لباسیه؟
 خندیدم و گفتم: بامزست.
 ماکان: لباس حامله هاست.
 تا اینو گفت سرمو انداختم پایین و از اتاق خازج شدم. صدای ماکان که داشت صدام می زدو شنیدم و رفتم بیرون. رفتم تو اتاق
 و گفتم: جانم؟
 ماکان: لباستو عوض کن.
 با تعجب پرسیدم: چرا؟
 اخمی کرد و گفت: می گم لباستو عوض کن.
 - چی بپوشم؟
 بلند شد یه تی شرت جذب از تو کشوم برداشت و گفت: اینو.

بی توجه به ماکان که بهم زل زده بود، لباسمو عوض کردم. ماکان: حالا بیا اینجا.

- واه، جنی شدی؟

کنارش نشستم که گفت: می خواستم ببینم چاق شدی که دیدم نه.

بی حوصله از کنارش بلند شدم و رفتم بیرون. داره می فهمه. اگه می خوام کاری کنم باید زودتر دست به کار شم. رو کاناپه

دراز کشیدم. خوابم نمی برد. از یه طرف بدم نمیومد بچه دار بشم. از یه طرف ترس و ...

شب شده بود و من حتی حس اینکه برم رو تخت بخوابم نداشتم. چشمامو رو هم گذاشتم تا شاید خوابم ببره. از ماکانم خبری

نبود. از عصر که رفته بود تمرین تاحالا نیومده بود. با صدای رعد و برق از جا پریدم. از بچگی از رعد و برق می ترسیدم اما

الان تنها نبودم. بچم بود.

رفتم تو اتاق. رو تخت داز کشیدم. خوابم نمی برد. بلند شدم یه کم از غذای ظهر مونده بود گرم کردم و خودم. بالاخره خوابم

برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. خسته بودم. یه شب پر از تناقض رو گذرونده بودم ... پر از فکر ... پر از سوال و پر از

تردید واسه کاری که می خوام انجام بدم.

از رو تخت بلند شدم. به ماکان که داشت صبحونه میخورد نگاه کردم که گفت: ببخشید دیشب دیر اومدم با بچه ها شام رفتیم

بیرون.

بی تفاوت باشه ای گفتم و برای خودم چایی ریختم و نشستم روبه روش نگام کرد و گفت: ناراحتی؟

درحالی که برای خودم لقمه میگرفتم گفتم: نه.

- پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

- حوصله ندارم.

با لحن لوسی گفت: چرا خانومه من حوصله نداره؟

بی توجه به حرفش از آشپزخونه بیرون رفتم و به وندا زنگ زدم زنگ دوم برداشت

آروم گفتم: الو.

- سلام مامان کوچولو چطوری؟ نی نی خاله چطوره؟

- خوبه. چی شد؟

- هیچی وقت گرفتم برای ساعت ۱۰،۳۰

- تو هم میای؟

- آره میام تنها نباشی.

- مرسی پس بیا دنبالم.

- ۱۰ اونجام حاضر باش.

- منتظرم. خدافظ.

ماکان گفت: کی بود؟

بی حوصله گفتم: وندا.

با کنجکاوی پرسید: مشکوک میزیندا. قراره جایی بری؟

- آره.

- کجا؟

- یه جای.

عصبی شد و گفت: پرسیدم کجا؟

- جای خاصی نمیبریم. حوصله ام سر رفته میریم بیرون.

- مطمئن؟

- آره.

رفت تو اتاق و ساکشو برداشت و گفت: مواظب خودت باش.

خندیدم و گفتم: مواظبم.

با وندا رفتیم دکتر. وقتی اومدیم بیرون وندا با خنده گفت: پس این نی نی خاله هنوز دو ماهشم نشده.

اخمی کردم و گفتم: مرض بگیری تو.

وندا: دیدی که دکتر چی گفت، می خوای بندازیش؟

با تردید گفتم: نمیدونم.

وندا: چرا مرددی؟ تو که زندگی خوبه. ماکانم مئه بقیه مردا نیست که بعد ازدواج آتیش عشقشون فروکش کنه، هنوزم عاشقته.

لبخند بی رمقی زد و گفتم: چه جور بهش بگم؟

خندید و گفت: چه می دونم، تاحالا تجربه نکردم.

توراه ناهار گرفتیم و رفتیم خونه. میزو چیدیم که ماکانم اومد. با دیدن وندا لبخندی زد و گفت: به وندا خانوم، چه عجب.

وندا: من که هرروز اینجام.

ماکان: آره ولی در غیاب من.

خندیدم و گفتم: ماکان عوض گله و شکایت لباسو عوض کن بیا غذا.

بعد رفتن ماکان وندا چشمکی بهم زد و گفت: الان می گی؟

خندیدم و گفتم: اگه خیلی عجله داری خودت بگو. الان نه.

با اومدن ماکان هردو ساکت شدیم. ماکان: من که آخر می فهمم شما چتونه!

وندا خندید. بعد خوردن غذا وندا رفت. به ماکان که مشغول فیلم دیدن بود گفتم: مگه عصر تمرین نداری؟

ماکان: نه، مچ پام درد می کنه.

آهانی گفتم و رفتم تو اتاق. نمی دونستم چه جوری باید بهش بگم. برگه آزمایشو برداشتم و رفتم رومبل روبرویی ماکان نشستم. ماکان با تعجب به برگه ای که دستم بود نگاه کرد و گفت: اون چیه؟

مکشی کردم و گفتم: جواب آزمایش.

ماکان: آزمایش چی؟

چقدر خنگ بود. بیخیال رفتم تو آشپزخونه. صدای ماکان که می گفت یه چایی واسم بیارو شنیدم.

دوتا چایی ریختم و کنار ماکان نشستم.

نگاهش کردم و گفتم: ماکان؟

زل زد بهم گفت: چی می خوای بگی؟ بگو دیگه.

سکوت کردم. ماکان کلافه گفت: صهبا چرا حرف نمی زنی؟

مکشی کردم و گفتم: منو چه به مقدمه چینی و این حرفا. حاملم.

ماکان خیره نگاهم کرد و بریده بریده گفت: چی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: همین که شنیدی.

ماکان: صهبا؟! مطمئنی؟

بدون توجه به سوالش از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق. دنبالم اومد.

- صهبا؟

دستم از پشت گرفت و منو چسبوند به دیوار. تو چشمم زل زد و گفت: بگو چونه ماکان.

سرمو انداختم پایین. دستاشو دو طرفم به دیوار تکیه داد و صورتشو آورد جلو و گفت: شوخیت گرفته؟ مگه نگفتم با هر چیزی شوخی نکن.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: شوخ چیه! امروز با وندا دکتر بودیم ... ۴۴ روزشه.

خندید. سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: یعنی من بابا می شم.

چیزی نگفتم که ادامه داد: یعنی تو مامان بچه من می شی؟ یعنی به آرزوم می رسم.

چونمو گرفت و سرمو آورد بالا. به چشمای پر از اشکم زل زد و گفت: این بغض واسه چیه؟

چشمامو بستم و اشکی رو گونم غلطید. رو چشمامو بوسید و گفت: مامان بچم نباید الکی گریه کنه.

سرمو رو سینش گذاشتم و هق هقم بلند شد. زیر زانومو گرفت و از رو زمین بلندم کرد. منو گذاشت رو تخت و بغلم دراز کشید.

بی توجه به ماکان بالشو تو بغل گرفته بودم و گریه می کردم.

بالشو از دستم گرفت و گفت: صهبا منو نگاه.

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم و گفتم: هان؟

ماکان: به نظرت من بابای خوبی می شم؟
 شونه هامو بالا انداختم. تی شرتشو درآورد و گفت: بسه دیگه.
 - نمی خوام.
 - چی نمی خوای؟ منو یا بچمو؟
 - هیچکدوم.
 ماکان: یعنی چی؟ صهبا خوبی؟
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من آمادگی بچه رو ندارم.
 ماکان: که چی؟ نکنه ...
 ماکان عصبی پشت بهم کرد و گفت: فکر اینکه بچه رو بندازی از مغزت بیرون کن.
 آروم گفتم: چرا آخه؟
 بدون اینکه برگرده گفت: چون بچه منه، می خوامش.
 - بچه منم هست و من نمی خوامش.
 ماکان با قاصعیت گفت: بی جا می کنی. باید بخوایش.
 پشت بهش خوابیدم. وقتی بیدار شدم ماکان کنارم نبود.
 آروم گفتم: همش تقصیر توو آروم زدم رو شکمم که صدای ماکان اومد: واسه چی بچمو می زنی؟
 برگشتم سمت ماکان و گفتم: اینجا بودی؟
 ماکان: یعنی من نیستم بچمو می زنی؟
 زیر لب گفتم: چه بچم بچم می کنه، خوبه تا یه ساعت پیش نمی دونست بچه ای وجود داره.
 ماکان پشت سرم اومد و گفت: حالا که می دونم.
 چیزی نگفتم. ماکان: اگه از زندگیت و من خسته شدی، بچه رو به دنیا میاری، بعدش شمارو به خیر مارم به سلامت.
 وا رفتم. دو سه بار حرفشو تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم. منو به خاطر بچه می خواست. با صدای در به خودم اومد. رفته بود.
 خیلــــی ناراحت بودم اصلا فکر نمیکردم ماکان بخاطر بچه منو بخواد زدم زیر گریه. بعد نیم ساعت هق هق آروم شدم و
 رفتم بیرون صورتمو شستم سرم خیلی درد میکرد یه دونه قرص خوردم و خوابیدم.
 نمیدونم کی بود که با صدای ماکان بیدار شدم.
 ماکان تکونم داد و گفت: صهبا؟ خوبی؟
 با لحن خوابالودی گفتم: من که مهم نیم ولی بچه ات سالمه.
 ماکان رو تخت نشست و دستشو برد تو موهام و گفت: شام چی خوردی؟
 سرمو تکون دادم که دستشو از تو موهام کشید بیرون سرمو به متکا فشار دادم و گفتم: نخوردم.

ماکان عصبی شد و گفت: نخ—وردی؟ واسه چی نخوردی؟
 بی تفاوت گفتم: برو بیرون خوابم میاد.
 بدون تو چه به حرفم گفت: الان میرم برات صبحونه میارم ضعیف میشی.
 عصبی شدم بلند شدم و رو تخت نشستم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: نشنیدی گفتم برو بیرون؟
 و داد زدم: برو بیرون.
 بدون حرفی رفت بیرون. بعد چند دقیقه با یه سینی اومد تو و گفت: بخور.
 بهش توجهی نکردم اومد دستمو گرفت و گفت: صهبا بلند شو یه چیزی بخور.
 آرام گفتم: ولم کن.
 - میگم بلند شو یه چیزی بخور ضعف میکنی.
 زل زدم به چشماش و گفتم: اصلا میخوام بمیرم به تو چه؟ ه—ا؟ فضولی؟ بر و بیرون دیگه.
 ماکان چشم غره ای رفت و گفت: اصلا حوصله ندارم، بخور.
 گفتم: برو بیرون.
 بدون حرف بلند شد و رفت بیرون. بعد رفتنش صبحونه ای که برام آورده بودو خوردم. بعد بسینی شو بردم بذارم تو آشپزخونه،
 اما ماکان نبود. به ساکش که روی مبل بود نگاه کردم. تمرینم که نرفته. پس کجا می تونه رفته باشه!
 چند روز به همین منوال گذشت. جز سلام، خدافظی، ناهار چی شد و این جور حرفا هیچ حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد.
 ماکان خیلی گرفته بود. یه هفته گشته بود و از این اوضاع خسته شده بودم. یه روز صبح بیدار شدم و براش صبحونه حاضر
 کردم. وقتی میز صبحونه رو دید، با تعجب به من نگاه کرد اما چیزی نگفت. بعد خوردن صبحونه به یه ممنون اکتفا کرد و
 رفت. گیج شده بودم.
 زنگ زدم به وندا و قضیه رو براش گفتم.
 وندا: همش تقصیر خودته، هزار بار گفتم الان نامزد نیستین که ناز تو بکشه.
 با تشر گفتم: می دونم. آخه من چیزی نگفتم که. گفتم نه تورو می خوام نه بچتو.
 خرید: نه تورو خدا بیا یه چیز دیگه هم بگو. حق داره بنده خدا.
 بی حوصله گفتم: خوب حالا تو بگو چی کار کنم؟
 وندا: یه ناهار خوشمزه درست کن، یه لباس درست حسابی بپوش. بعد بهش بگو می شه باهم حرف بزنییم و عذر خواهی کن.
 - چی؟ عذر خواهی؟ عمرا!
 وندا: بیا وقتی اینقدر غدی که واسه حرفی که زدی نمی ری عذرخواهی کنی، چه توقعی از ماکان داری! که هرچی می گی
 بهش برنخوره و عاشق تر بشه.
 خندیدم و گفتم: خوبه حالا. یه فکری می کنم.

وندا: خبرشو بده.

خوب ماکان خیلی فسنجون دوست داشت و منم هیچ وقت درست نمی کردم. تصمیم گرفتم فسنجون درست کنم. زنگ زدم به مامان و بعد کلی راهنمایی فسنجونو درست کردم. بعد یه تاپ از این مدلایی که از زیر سینه گشاد می شه پوشیدم که همون برجستگی کم شکمم هم نشون نده. یه شلوارک هم پوشیدم. منتظر ماکان بودم. بالاخره اومد. رفتم سمتش، ساکشو ازش گرفتم و گفتم: خسته نباشی. با تعجب بهم نگاه کرد، حتما پیش خودش می گه این چش شده، صبح پا می شه واسم صبحونه آماده می کنه، الانم که اومده استقبالم.

- نمی ری لباسو عوض کنی؟

ماکان سریع گفت: الان می رم و رفت تو اتاق. میزو چیدم و منتظر ماکان رو صندلی نشستم. با دیدن فسنجون لبخندی زد و شروع کرد به خوردن.

بعد خوردن غذا با گفتن مرسی بلند شد و رفت. ظرفارو شستم و رفتم تو اتاق که باهاش حرف بزنم. اما خواب بود. کنارش رو تخت دراز کشیدم. دستمو حائل سرم کردم و به صورتش خیره شدم. آروم موهاشو بهم ریختم. هرکاری کردم خوابم نبرد. جدیدا خوابم کم شده بود. اینقدر این ور اون ور کردم که ماکان بیدار شد.

به چشمای نیمه بازش نگاه کردم و لبخند شیطونی زدم. لبخندی زد و گفت: چرا اینقدر وول می خوری تو؟! لب ور چیدم و گفتم: آخه خوابم نمی بره.

- منم مثل تو یه هفته می خوابیدم خوابم نمی برد.

بی هیچ حرفی نگاهش کردم که پرسید: چی شده؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

سرمو به منی هیچی تکون دادم. بلند شد. حوله اشو برداشت و رفت حموم. یه لیوان آب پرتغال برایش ریختم و بردم تو اتاق. به ماکان که جلوی آیینه واستاده بود و داشت موهاشو خشک می کرد نگاه کردم. متوجه من شد. یه نیم نگاه بهم کرد و گفت: اون آب پرتغال برا منه

- اوهوم.

اومد سمتم. آب پرتغالو ازم گرفت و سر کشید.

خندیدم و گفتم: خوب حالا خودتو خفه نکن.

جوابمو ندا. رو تخت نشستم و گفتم: ماکان؟

- هوم؟

مکتی کرد و گفتم: می شه باهم حرف بزنیم؟

ماکان: الان؟

- کار داری؟

یه کم فکر کرد و گفت: نه بگو.

- بیا اینجا بشین تا بگم.

اومد کنارم رو تخت دست به سینه نشست و گفت: بگو.

- چیزی شده؟

- چه طور؟

درحالی که با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم: آخه این چند روز ...

وسط حرفم پرید و گفت: مگه نگفتی منو نمی خوای؟ تا وقتی بچه به دنیا بیاد باهات کاری ندارم. بعدش هرکاری خواستی بکن.

بالاخره اون سوالی که داشت عذابم می داد و پرسیدم: یعنی تو من ... منو واسه بچه می خواستی؟

پوزخندی زد و گفت: خیلی بچه ای.

- می دونم. اما این بچه یه بچه دیگه تو وجودش داره.

ماکان: چی کار کنم؟ برم؟

- کجا؟

ماکان: نمی دونم، یه جا که منو نبینی.

- نه.

ماکان: پس چی کار کنم؟

- مته قبل شو.

ماکان: ولی تو ...

- درسته من اون حرفا رو زدم. الانم می گم هم تورو می خوام هم بچتو ...

غرید: بچمون.

- خوب حالا.

ماکان یه نگاه به تاپم اندات و گفت: تو که هنوز هیکلت خوبه چرا از این لباسا می پوشی؟

- مطمئنی خوبه؟

ماکان خندید و گفت: بیا بغلم ببینم. دلم واسه عخش بابا تنگ شده.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: فقط واسه بچه دیگه.

ماکان: نه واسه مامانشم.

پرسیدم: دلیل ناراحتیت همین بود.؟

ماکان: نه یه چند وقته تمرکز ندارم. دوبار پشت هم باختیم و یکی از گلا که خوردیم مقصر من بودم. مگه تو واسه آدم اعصاب می ذاری!

خندیدم و گفتم: عیب نداره، جبران می کنی.

چشمکی زد و گفت: حتما جبران می کنم.

رفتم بغلش دلم واسه بغلش تن شده بود شکمم نوازش کرد و گفت: صهبها؟

- جانم؟

- کی میتونم بغلش کنم؟

- یه ۶ ماه دیگه.

خندید گونه مو بوسید و گفت: به مامانت اینا گفتی؟

- نوچ.

تعجب کرد و گفت: چرا؟

- نمیخوام بگم.

- چرا؟

نگاش کردم و گفتم: آخه من همه رو مسخره میکردم که زود حامله میشن حالا خودم ...

تو بغلش فشارم داد و گفت: دیونه ی من. اشکالی نداره که فردا به مامانت بگو بعدشم به مامان من بگو.

- باشه. ماکان؟

- جانم.

- تو پسر دوست داری یا دختر؟

خندد و گفت: فرقی نداره برام ولی دوست دارم دخترم شبیه تو بشه شیطونکم.

خندیدم و گفتم: ولی من پسر بیشتر دوس دارم. اسمشم خودم انتخاب میکنم.

بینیمو فشار داد و گفت: حالا اسم پسرمون چی بزاریم خانوم؟

- آرشام.

کلافه شد و گفت: حالا شاید دختر باشه.

نگاش کردم و گفتم: شاید.

بوسم کرد و گفت: صهبها دختر یا پسر فرقی نداره فقط سالم باشه.

نگاش کردم و گفتم: بچه من خیلی خوشگل میشه.

اخم ظریفی کرد و گفت: بچه ما.

حرفی نزدم و تو بغلش خوابیدم.

صبح با تکون های ماکان بیدار شدم و گفتم: ماکان چه خبرته؟ خوابیدیم۔
- پاشو حاضر شو.

با خوابالودگی گفتم: کجا میخوایم بریم ماکانی؟
نگام کرد و گفت: حالا میفهمی بدو دیر شد.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه واسه خدم صبحونه درست کردم و نشسته بودم میخوردم بعد چند دقیقه اومد و نگام کرد و گفت:
بلند شو ببینم. دیرم شده.

با لحن بچگونه ای گفتم: مامان بچه ات گشنه شه.

خندید و اومد پشتم واستاد و بغلم کرد و گفت: قربونه مامان بچم برم.زود بخور چون بابای بچه ت دیرش شده.

سیر شدم و بلند شدم حاضر شم.یه مانتو جذب لی پوشیدم و شلوار لوله توفنگیمم پام کردم شال مشکیمم برداشتم و سرم کردم
چتری هامو کج ریختم و رفتم بیرون ماکان تا منو دید گفت: این چیه پوشیدی؟
به مانتوم نگاه کردم و گفتم: مانتو.

- میدونم مانتو ولی زیادی جذبه بعدشم با این مانتو کوتاه یه شلوار گشاد می پوشن نه اینی که تو پوشیدی.

بی تفاوت رفتم بیرون تو ماشین نشستم عصبی اومد تو ماشین و گفت: اصلا به روی خودت نیاریا۔

جوابشو ندادم بعد چند دقیقه در خونه مامان اینا نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم.

ماکان: برو دیگه.

- برم چی کار؟

ماکان: من دیرم شده، برو وندا هم هست.

با بهت گفتم: گفته دیگه؟

ماکان خندید و گفت: زود برو. مراقب نی نی باش.

پیاده شدم و درحالی که در ماشینو می بستم زیرلب گفتم: مامان نی نی هم کهبه درک.

وارد خونه شدم، دیدم مامان بد نگاهم می کنه، به وندا که با شیطنت داشت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم: گفتی؟

وندا شونه هاشو بالا انداخت. رو به مامان گفتم: سلام بر مادر گرام.

مامان: علیک سلام بر دختر فراری، یه وقت نیای خونه یه سر به مامانت بزنی.

درحالی که مانتومو دریاوردم گفتم: آخه نه که شما همش خونه اید.

وندا: برو سر اصل مطلب.

چشم غره ای به وندا رفتم که مامان گفت: چی شده؟ این وندا از وقتی اومده می گه یه چیزی شده اما بهتون نمی گم.

خندیدم و گفتم: مگه مریضی وندا. مامانمو اذیت می کنی.

مامان: خوب حالا تو بگو.

- اووم، من ترجیح می دم همون وندا بگه.
 وندا بلند شد اومد کنار من نشست و گفت: دارید مادر بزرگ می شید دیگه.
 مامان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: جدی می گه؟
 چشمامو به معنی آره باز و بسته کردم. مامان اومد بغلم کرد و گفت: چند ماهشه.
 - تقریبا دو ماه.
 مامان خواست چیز بگه که صدای سیروان اومد: چی دو ماهشه؟
 خندیدم و گفتمک باز فضول اومد.
 سیروان رو مبل روبرویی ما نشست و گفت: می گم چی دو ماهشه؟ خبریه؟
 وندا: اونم چه خبری؟
 سیروان مثل این خاله زنکا گفت: چی؟ بگید منم بدونم.
 وندا: داری دایی می شی.
 سیروان: چی؟
 وندا: خنگ.
 سیروان رو به من گفت: صهبا حامله ای؟
 خندیدم و گفتم: با اجازه شما.
 سیروان بدون خجالت گفت: قبل قضیه باید از ما اجازه می گرفتی نه الان. حالا دختره یا پسر؟ به من بره خیلی خوشگل می شه !! ... خدا کنه بهداییش بره ... البته می گن بچه حلال زاده به داییش می رهوالا تو فوتبال که پول حلال وجود نداره ...
 وسط حرفش پریدم و گفتم: وای بس کن سیروان. قصه می بافی؟
 سیروان با لحن بامزه ای گفت: حالا عشق دایی دو ماهشه فقط؟ خیلی مونده که.
 وندا: ماکروبو که نیست.
 سیروان خواست یه چیزی بگه که تلفن زنگ خورد. سیروان گوشیه برداشت و بدون سلام گفت: بابا مزدگونی بده.
 سیروان با خنده گفت: داری بابا بزرگ می شی ...
 با اخم گفتم: حالا سیروان تا کل شهرو خبر نکنه ول کن نیست که.
 سیروان: خواهرزاده ی خودمه دوست دارم به همه بگم.
 سیبی که دستم بود و پرت کردم طرفش و گفتم: غلط می کنی.
 سیبو رو هوا گرفت و گفت: دوست دام.
 بی توجه به سیروان گفتم: مامان فعلا به کسی نگو.
 مامان: باشه عزیزم هرچی تو بگی. میخوای بیای اینجا تا بچه ات به دنیا بیاد؟

سیروان پرید تو حرف گفت: ای مامان؟ ما اینجا جا داریم این با بچه اش بیاد.

مامان چشم غره ای به سیروان رفت.

- نه مامان خونه خودمون راحتیم.

مامان با نگرانی گفت: پس من برات غذا میارم، باید خوب تغذیه بشی. غذای بیرونم نخور.

- چشم مامان نگران نباش.

وندا گفت: خاله من دیگه برم کلی خونه کار دارم.

مامان: ناهار میموندی؟

وندا گفت: نه دیگه حالا یه وقت دیگه.

تا دمه در باهانش رفتیم و گفتم: خیلی زحمت کشیدی. ایشالا جبران کنم.

خندید و گفت: خدا از دهنش بشنوه. خدا حفظ.

خدافضلی کردم و رفتیم تو خونه مامان داشت قیمة درست میکرد میخواستیم سالاد درست کنیم که نداشت و گفت: برو استراحت کن.

رفتیم تو اتاق سابق خودم کلی دلم واسه اتاقم تنگ شده بود چه شبای که تا صبح اینجا گریه نکردیم چه شبایی که تا صبح اینجا با وندا دردودل نکردیم یادش بخیر.

نشسته بودم رو تختم و فکر میکردم که سیروان با گوشیه خونه اومد تو اتاق و گفت: بیا بابای بچه است.

خندیدم و گوشه گرفتم و گفتم: خوب مرسی درم پشت سرت ببند.

در بست و رفت بیرون.

صدای ماکان تو گوشم پیچید: سلام خانومی.

خیلی سرد گفتم: سلام.

- خوبی عزیزم؟

- مرسی.

- صهبا جان چیزی شده؟

بی تفاوت گفتم: نه. کاری داشتی؟

- آره میخواستیم ببینم خانومم در چه حال؟

- خوبم، ماکان؟

آروم گفتم: جان ماکان؟

- ناهار بیا اینجا دیگه. مامان غذا درست کرده.

- باشه عزیزم.

- کی میای؟

خندید و گفت: کی دستور میدی پیام؟

خندیم و گفتم: توپ بازیتموم شده؟

- آره خانوم.

- پس زود بیا.

- چشم سرورم. خیلی سریع خودمو می‌رسونم.

وسط حرفش قطع کردم. حوصله نمک پاشیا اینو دیگه نداشتم بعد یه ربع رسید رفتم در باز کردم تا منو دید با اخم گفت: دفعه

آخریه که تلفن منو قطع میکنی ضعیفه.

با لودگی گفتم: چشم هر چی آقامون بگه.

خندید و اومد تو با مامان سلام کرد و با سیروان که دست داد سیروان گفت: مبارک باشه.

ماکان خندید و گفت: مرسی.

سیروان رو به من گفت: برو دعا کن بچه ات به من بره ...

اخمی کردم و گفتم: صد سال سیاه اصلا نمیخوام بچم شبیه تو شه. مخصوصا اخلاقش.

سیروان اخمی کرد و گفت: چرا اونوقت؟

- چوون خیلی بی نمکی برادر من.

خندید و گفت: وایسا الان بی نمک نشونت میدم و اومد پیشم وموهامو گرفت و کشید.

جیغ زدم و گفتم: سیروان ول کن موهامو.

خندید و گفت: یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

- مامان. ماکان بیاید کمک موهامو کند.

ماکان دستشو برد بالا و گفت: منو با برادر زخم در ننداز.

مامان اومد و گفت: ای! سیروان بده این چه حرکتیه؟ ول کن خواهرتو؟

سیروان موهامو ول کرد و گفت: خوب حالا، جیغ جیغو.

چشم غره ای به ماکان رفتم و گفتم: اینجوریاس؟

ماکان خندید و خواست چیزی بگه که مامان گفت ناهار حاضره.

داشتیم غذا می خوردیم که سیروان گفت: حالا اسم بچرو انتخاب کنیم.

مامان: خودشون انتخاب می کنن.

سیروان: پس دایی بچه اینجا هویجه.

چشمکی زدم و گفتم: دقیقا.

سیروان: آقا بچه پسر شد بذارید زانیار یا سینا که به سیروان میاد.
 اخمی کردم و گفتم: به سیروانم نیاد اصلا مهم نیست. باید به اسم من و ماکان بیاد.
 سیروان: هی اسم بچه خودمو می ذارم اصلا.
 بعد ناهار رفتیم تو اتاق من. ماکان: نمی خوای به مامان منم بگی؟
 - وندا به مامان گفت، خودت بگو.
 ماکان: چرا؟
 رو تخت نشستم و گفتم: روم نمی شه.
 ماکان خندید و گفت: ای؟ همونجوری که به من گفتی بگو.
 خندیدم و گفتم: من حوصله مقدمه چینی ندارم.
 ماکان کنارم رو تخت نشست و گفت: استراحت کن.
 بلند شدم و گفتم: تو بخواب، عصر باید بری تمرین.
 ماکان: نه خیر. عصر باید بریم مهمونی.
 با تعجب پرسیدم: مهمونی؟ کی؟
 - یکی از دوستان مهمونی گرفته. باهم میریم.
 - می شه من نیام؟
 ماکان ابروهایشو بالا انداخت و گفت: نوچ، نمی شه. همه می خوان تورو ببینن.
 دراز کشیدم و گفتم: یکی از عکسامو بده بهشون.
 ماکان: لوس نشو دیگه.
 پشت بهش کردم. بغلک خوابید و گفت: نمی یای؟
 آروم گفتم: میام.
 ماکان: مرسی.
 اصلا حوصله مهمونی نداشتم. چشمامو بستم ولی خوابم نبرد رو به ماکان گفتم: ماکان؟
 با خستگی گفت: هوم.
 - برو پایین بخواب.
 با تعجب گفتم: جان؟
 با مظلومیت گفتم: خوب جا نمیشیم.
 - جمع تر میخوابیم جا شیم.
 با لجبازی گفتم: من نمیتونم.

به پهلو خوابید و گفت: شکل تو.

آروم زدم به شکم که گفتم: مامانی بیا زمین بخوابیم این بابات نمیداره منبخوایم.

ماکان خندید و گفت: صهبا خول بازی در نیار بخواب دیگه.

- جا نمیشیم.

بلند شد از رو تخت و گفت: حالا بخواب.

دستامو به هم زدم و دراز کشیدم و گفتم: آفرین.

تیشرتمو زد بالا و شکمو بوس کرد و گفت: فقط به خاطر نی نی.

با عصبانیت گفتم: برو گمشو.

نمیدونستم چرا انقدر حساس شه بودم به بچه خودم حسودیم میشد رومو برگردوندم و چشمامو بستم.

ماکان رو تخت نشست و دست کشد رو بازوم و گفت: خانومم، خوشگله برگرد کارت دارم.

برنگشتم که کنارم دراز کشید و درحالی که بازومو نوازش میکرد گفت: آخه چرا ناراحت میشی؟ من مامان بچمو خیلی بیشتر از

خودش دوس دارم نفسم، صهبا از دستم ناراحت نباش دیگه.

هیچی نگفتم که گفت: صهبا آشتی کن دیگه تا آشتی نکنی خوابم نمبیره.

خیلی آروم سرمو گذاشتم رو سینش. کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

تقریبا ماه های آخر بودم. یه استرس خاصی داشتم. یه ترس. همش کلافه بودم و ماکانم کلافه کرده بودم. بهانه گیر شده

بودم و سرچیزای الکی عصبانی می شدم. اما ماکان سعی می کرد تا می تونه آرامش خودشو حفظ کنه. صدای ماکان تو گوشم

پیچید: می دونم سخته، می دونم درد داری اما تحمل کن، نه به خاطر من به خاطر بچمون. هر بار که عصبانی می شدم همینو

می گفت.

بی اختیار دستمو تو موهای فرو بردم. چقدر این مردو دوست دارم من.

آروم چشماشو باز کرد و پرسید: درد داری؟

سرمو به معنی نه بالا انداختم. دستشو زیر سرش گذاشت و به پهلو سمت شد و پرسید: پس چرا بیدار شدی؟

به ساعت دیواری اشاره کردم و گفتم: دیرت نشه.

یه نگاه به ساعت انداخت و گفت: نه هنوز واسه خانومم وقت دارم.

خندیدم. آروم سرشو آورد جلو و لبامو بوسید. می خواست بیوفته روم که دستامو به سینش فشار دادم و گفتم: بچه له می شه.

خندید و گفت: به خاطر بچه.

آروم به شکم که حالا برجستگیش کاملا حامله لودنمو مشخص می کرد، کرد و گفت: این جیگر بابا کی به دنیا میاد پس.

آروم شکمو نوازش کرد و گفت: من برم؟

چشمامو به معنی آره باز و بسته کردم. بلند شد و گفت: الان وندا میاد. حاضر شد. یه تی شرت سفید پلو با یه شلوار جین پوشید. داشتیم نگاهش می کردم که گفت: به چی نگاه می کنی؟ لبخند محوی زدم و گفتم: به بابای بچم. اومد جلو صورتم. لپمو آروم گاز گرفت گفت: نخورمت من. دستی به لپم کشیدم و گفتم: هزار بار گفتم گاز نگیر، خوشم نمیاد. شیطون گفت: دلّم می خواد. مامان بچه خودمه. صدای زنگ در اومد. بامزه گفت: دیگه زن و شوهر بازی تعطیل. دوستت اومد. ماکان رفت درو باز کرد. صدای وندا می اومد: داشتید چی کار می کردید دیر اومدی درو باز کنی؟ مزاحمم برم. ماکان ریز می خندید. وندا اومد تو اتاق و با دیدن من گفت: پاشو ببینم. پاشو مامان خانوم. ماکان اومد تو اتاق و درحالی که ساکشو برمی داشت گفت: خانوممو اذیت نکنیا، ماقبش باش تا پیام. بعد کوتاه لبمو بوسید و رفت. وندا: نوچ نوچ، خجالتم خوب چیزه. جلوی من ... خندیدم و گفتم: بس کن. اینقدر غر نزن. وندا: من برم صبحونه حاضر کنم. لباساتو عوض کردی بیا. بعد شستن دست و صورتم بدون عوض کردن لباسم رفتم تو آشپزخونه. وندا با دیدنم شروع کرد به غرغر. - بزک دوزکت فقط واسه اون شوهرته دیگه! حیفم میاد نگاهت کنم. درحالی که داشتیم چاییمو مزه مزه می کردم گفتم: خوب نگاه نکن. زیرلب داشت غر می زد. منم بدون توجه صبحونمو خوردم. وندا تو آشپزخونه داشت ناهار درست می کرد. بیچاره این چندوقت شده بود آشپز من البته یکی درمیون با مامان میومدن. آخه من یه خورده لوس بودم. ماکان می خواست پرستار بگیره اما مامان و وندا گفتن به هکسی نمی شه اعتماد کرد و وندا هم یه ساعت نشست داستان الهه نازو واسمون تعریف کرد. که نتیجه اخلاقیش این بود به هرکی اعتماد نکنید. داشتیم فیلم می دیدم که وندا با یه کتاب اومد پیشم و گفت: به جای فیلم دیدن واسه بچت کتاب بخون به دنبا اومد کودن نباشه. خندیدم و گفتم: برو بابا. تو این خزعبلاتو باور می کنی؟ وندا: باهاش حرف می زنی؟ خندم شدیدتر شد و وسطش گفتم: واا مگه می فهمه که باهاش حرف بزنی؟ ول کن این سوسول بازیارو. وندا: حسی بهش داری؟ خندیدم و گفتم: راستش بعضی وقتا دوسش دارم. اما بعضی شبا که لگد می زنه و از خواب بیدار می شم دوست دارم بکشمش. وندا خندید و گفت: حقته.

گمشویی نثارش کردم و به فیلم دیدنم ادامه دادم. وندا به ساعت نگاه کرد و گفت: من وقت دندان پزشکی دارم. غذا حاضره. ماکان اومد بخورید.

برگشتم سمتش و گفتم: می ری؟

وندا: نه صبر می کنم ماکان بیاد بعد.

خندیدم و گفتم: برو. بچه که نیستم تو یه ربع هیچیم نمی شه. به سلامت.

وندا نگران پرسید: مطمئن؟

- اوهوم برو.

وندا که رفت بعد چند دقیقه ماکان اومد. اومد تو و پرسید: پس وندا کجاست؟

- وقت دندان پزشکی داشت رفت.

ماکان: خوبی؟

- اوهوم مرسی. به ماکان که داشت تی شرتشو درمیآورد نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟

ماکان: خیلی گرمه.

رفتم تو آشپزخونه. یه لیوان شربت درست کردم و بردم براش.

لاجرعه سرکشید و گفت: دستت درست. واقعا لازم بود.

- بریم ناهار. پشت سرم اومد و گفت: برو خانوم. آروم آروم می رفتم. ماکان حوصلش سر رفت و گفت: بدو دیگه گشمنه. با

دیدن غذا آه از نهادم بلند شد. با ناراحتی برگشتم سمت ماکان و گفتم: من دوست ندارم.

ماکان مجبورم کرد بشینم. خودشم رو صندلی روبرویی نشست و گفت: می دونم اما الان نیاز داری.

اخمی کردم و گفتم: می گم ماهی دوست ندارم.

ماکان: فکر کن دارو.

ماکان تیغای ماهی رو جدا می کرد و می داشت کنار بشقابم.

- این جاهای که سیاهه واسم نذار.

ماکان با حوصله گفت: چشم.

بعد این کار خودشم شروع کرد به خوردن. یه کم خوردم و خواستم بلند شم که ماکان گفت: صهبا؟

- جانم؟

به بشقابم اشاره کرد و گفت: هیچی نخوری که.

- سیر شدم.

ماکان چشم غره ای رفت. بی توجه رفتم تو اتاق رو تخت نشستم. ماکان با سینی غذا اومد تو اتاق و گفت: اصلا باهم می

خوریم. خندم گرفت.

رو تخت کنارم نشست. یه قاشق اون می خورد یه قاشق من. دیگه آخراش بود که گفتم: بسه ماکان. الان می ترکم. خندید و بقیشو خودش خورد. بعد غذا اومد رو تخت دراز کشید و گفت: خوب چی کارا کردی؟ خواستم جوابشو بدم که با احساس درد تو شکمم صورتمو جمع کردم. ماکان هول شد و پرسید: چی شد؟ آروم شکمو فشار دادم و گفتم: هیچی فکر کنم لگد زد. ماکان سرشو گذاشت رو شکمم و گفت: مٹا خودت شیطونه. - ماکان؟

نگام کرد و گفت: جانم؟

با تردید گفتم: اگه من زنده نموندم ...

نداشت حرفمو کامل کنم و گفت: این چه حرفیه دی—ونه من.

با لحن خشکی ادامه دادم: وسط حرفم نپر ... بچه مو دست تو میسپارم ... مکثی کردم و با بغض ادامه دادم: نمیگم ازدواج نکن ولی مامان خوبی برای بچم انتخاب کن ...

نگام کرد تو نگاهش ترس موج میزد منو کشید تو بغلش و گفت: ت—و مامان بچمی میفمی؟! فقط تو ...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: فقط تا چهلم صبر کن بعد مامان بیار واسه بچم.

با اخم نگاه کرد و گفت: صهبا حالم بدتر نکن خواهشا.

حرفی نزدم که گفت: صهبا؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ها؟

- دکترت گفت وقت زایمانت کیه؟

- یه هفته دیگه.

بالاخره اون روز رسید. ترس تو چهره ام موج می زد. ماکانم دست کمی از من نداشت.

با صدای مامان چشمامو باز کردم. مامان تا چشمای باز شدمو دید گفت: خوبی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. مامان: نمی خوای بچتو ببینی؟

چیزی نگفتم. بالاخره ماکان اومد. دسته گلی که دستش بودو گرفت سمتم و گفت: مرسی.

- واسه چی؟

- واسه اینکه دوباره چشماتو باز کردی، واسه اینکه ...

ادامه حرفشو نتونست بزنه. پستار بچرو آورد و رو به من گفت: بغلش می کنی؟

آره ای گفتم. پستار بچرو که اندازه عروسک بود بغلم گذاشت. پوست قرمزش تو ذوق می زد. با تعجب پرسیدم: این چرا

اینجوریه؟

ماکان: چه جوری؟

- من و تو که هردو سفیدیم، این چرا قرمزه؟
 مامان خندید و گفت: این تازه به دنیا اومده بذار یه چند وقت بگذره بعد.
 لبخندی زدم و صورت کوچولوشو نوازش کردم.
 بعد یه شب که تو بیمارستان موندم مرخص شدم.
 یه ماه می گذشت و بچه یه کوچولو بزرگ شده بود و شبیه ما شده بود. موهای فر بورش نمی دونم به کی رفته بود اما
 چشماش خنده ماکان بود.
 ماکان اومد سمتم. مهادو ازم گرفت و گفت: بریم دیگه.
 امروز قرار بود بریم خرید. کالاسکه مهادو برداشتیم و رفتیم بیرون. تو خیابونا قدم می زدیم. هیچ وقت از این خریدا خوشم
 نمیومد اما الان به همه چی ترجیحش می دادم. من و ماکان و مهاد.
 رو به ماکان گفتم: ماکان؟
 ماکان برگشت سمتم به صورت خندونم نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: جان؟
 گفتم: بستنی می خوام. و به بستنی قیفی که دست یه دختر بچه بود اشاره کردم.
 با خنده دستمو گرفت و گفت: واست می خرم. اینجوری چیزی رو نشون نده.
 پامو زمین کوبیدم و گفتم: می خوام.
 ماکان کالاسکه رو گرفت و گفت: از بچن خجالت بکش، مامان خانوم.
 به مهاد که خیلی راحت خوابیده بود نگاه کردم. چقدر این بچه رو دوست داشتم.
 رو به ماکان گفتم: ولی همه چی مهاد شبیه تو شده.
 ماکان: من کجا موهام بوره؟
 خندیدم و گفتم: نکنه بچمونو عوض کردم.
 کالاسکرو هل داد جلو و گفت: بس کن صهبا.
 خندیدم و دنبالش رفتم. ماکان داشت یکی از مغازه هارو نگاه می کرد که چشمم خورد به یه نفر. قیافش خیلی آشنا بود. تا نگاه
 منو رو خودش دید. کلاهشو پایین کشید و روشو برگردوند. خواستم بفهمم کیه که ماکان اومد سمتم و گفت: حواست کجاست
 ببین این لباسه خوبه؟ و دست منو کشید و برد تو مغازه.

آرشام

از وقتی فهمیدم صهبا ازدواج کرده خیلی حالم بد شده بود اکثرا تو خودم بودم تو جمع کمتر میرفتم.
 همه فهمیده بودن یه چیزیم هست. سام هم هر دو روز یه بار میومد نمک رو زخمم میریخت و میگفت صهبا حق داشته و از
 این حرفا از زندگی خسته شده بودم.

تا اینکه یه روز سام زنگ زد و گفت که صهبا حامله ست.

چقدر دوست داشتم بچه من تو وجود صهبا باشه خودمو مقصر میدونستم و نمیخواستم زندگیش خراب شه تقریباً دو ماه پیش بود که ندا از من حامله شد میخواستم عقدش کنم و باهاش باشم ولی ندا بچه رو نمیخواست و به هر دری میزد که بچه رو بندازه ... یه روز اومد و گفت که دیگه از شر بچه خلاص شدیم از دستش خیلی عصبانی شدم و گفتم: برو کصافط به هرزگیت برس تو آدم نمیشی ...

از اون به بعد با همه هستم ولی با هیشکی نیستم.

خیلی دوست داشتم یه بار دیگه صهبا رو ببینم. نمی خواستم زندگیشو بهم بزنم فقط می خواستم بدونم زندگیش خوبه یا نه. با هزار بدبختی آدرسشو از وندا گرفتم. بهش قول دادم که طرف صهبا نرم تا راضی شد آدرسشونو بده. یه روز رفتم در خونشون. از ماشین که پیاده شدم دیدم. با ماکان و یه کالاسکه بچه اومدن بیرون. حتما بچه صهبا خیلی خوشگل بود. دنبالشون رفتم جووری که متوجه نشدن.

صهبا هیچ وقت از پیاده روی واسه خرید خوشش نمیومد اونم تو خیابون اما الان با شوهر بچش خیلی خوشحال تو خیابون قدم می زدن و مغازه هارو نگاه می کردن. زل زده بودم به صهبا که یهو نگاهش تو نگاهم گره خورد. کلامو دادم پایین تر تا منو شناسه. به خودم و وندا قول داده بودم زندگیشو خراب نکنم.

الان چندسالی که می گذره و دیدمت تو پیاده رو ، کالاسکه بود دستت و کنارتم همون یارو و خوش بودین و خرم می خندیدی باهم، شما خرید بودید می رفتین پیاده راهو باهم ...

کلاهمو می دم پایین شناسی منو، می دونم روی زندگیت حسابی حساسی الانو ...

بهتره نمی بینی منو، ببینیم همو ... نمی خوام ببینیم دیگه همدیگرو ...

هی زمان داره می ره ... منم یه پسره جوون که حسابی پیره ...

یه عاشق از عشقش سیره بعد تبریک تو مامان شدی دیگه ...

دوباره من و غم پاییز، دوباره مردی که سرحال نیست ...

دوباره من دوباره غم دوباره کم میارم ... من از عشقی که دیگه سرپا نیست ...

تو رفتی و رفت حسه با تو ...

اینجوری تموم شد آخر قصه با تو ...

بخشید انگار اشتباه شد ...

گرفتم گردن تنهایی اشتباهتو ...

پایان

پایان نهایی : شهریور ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member242812.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member137679.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member147812.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



www